

www.romanbaz.ir

سکوت بے پروا

۱. کلاتری (پاسی)



نام رمان : سکوت بی پروا

نویسنده : ۱. کلاتری (پاسی)

www.romanbaz.ir

به کانال ما در تلگرام بپیوندید

Join us on Telegram



سکوت بی پروا

باسمه تعالی

مقدمه:

وقتی کسی را پیدا کردی که روحش عمیق تر از آن بود که در عمق کم شنا کند،
دلیلی برای بغض چشمانش نباش...

وقتی هنوز تکلیفت با دلت معلوم نیست، دوست داشتن را به گند نکش...
تنها چیزی که از آدمی برایت می ماند، اعتمادش است؛ که تاوان شکستش
می شود خوره و می ماند در جان و دلت! که حسرت نبودنش بیزارت میکند از
تمام دوست داشتن های غیر از او... او بی که آمد، او بی که ماند؛ او بی که
رانندی اش از خود...!

به نام او

سه شبه دلمو دخیل بستم به مهر بونیش،

که شاید یه نگاه بندازه...

با دل پر او دم که خالی روونم کنه...

منی رو که صدام در نیومد، ناله نزدم، به روم نیاوردم که چطور گند زدن به

زندگی و اعتقاد و باورای دخترونه!

الان اینجام زل زدم بهت...

مگه حواست به همه نیست؟؟؟

تو که بودی وقتی دل دل کردم واسه داشتش و نداشتمش، تو که دیدی وقتی خواستم و خواست و شد اونیکه نباید میشد...
تو که مهربونی و سایه ت از سرم کم نمیشه...
چرا حالا؟؟؟

حالا که نفسم بند کسی نیست، حالا که شب میتونم بخوابم و بزرگترین دغدغه م فقط کنار او مدن با دانشجوهای پر ماجراست...
حالا که دارم زندگیمو زندگی میکنم، خدا تو که میدونی از امتحانات میترسم!
با خودم و دلم و دنیا جنگیدم که بشم اینی که الان هستم... حالا چرا؟؟
بغض چند ساله م شد خار تو گلوم، ولی نداشتم بشکنه...
نذار بشکنم خدا، که دنیا تو آب مییره! که نمیتونی اینبار رو پام کنی...

آقا شما یه چیزی بگو

ضامن آهو شدی پس من چی؟؟؟

کی بیاد ضامن دلم شه که خدا بیخیال این عذاب شه؟؟؟

سه روزه نگاه پر دردم دو دو میزنه واسه یه نشون که بگه خوابم... که اتفاقی نیفتاده و نمیفته...

با اعتقاد و بی اعتقاد مسیر مو همه زندگیم سمت حرم امت کج کردم و مثل کوآلا چسیدم بهت که دیروزم درد نشه واسه امروزم...

تو مرز سی سالگی نارنجک افتاده وسط زندگی آروم، خدا ضامنشو نکش که دیگه نا ندارم واسه افتادن و باز بلند شدن...

که کسی نیست واسه گرفتن دستم و یاعلی روزمزه کردن تو گوشم...

همه ی من جمع شده تو خودم، کاش دیگه دلت نیاد به اینکه بینی باز شب و روز کارم بشه بند زدن چینی شکسته... منی که صدام تو خلوتتم بلند نشده... هر وقت اینجا میام، میبزم از دنیات و دل میدم به مهتر... حالم همیشه با تو خوبه حتی اگه مشکلم هنوز مشکل بمونه و من در بدر کوچه باغ خاطره هام شم و بنده هات و ادارم کنن به نبش قبر!

دست میکشم روی چشمم که خسته شدن بس که ابری شدن و نباریدن. چند ساله یادشون دادم واسه دنیا نبارن، واسه آدمای این دنیا نبارن...

اعتقادمو امتحان نکن که میترسم پا کج بذارم و همه هستی مو به باد بدم. وسط اینهمه فکر، نمیدونم چی بهش بگم که از این یهو رفتنم دلگیر نباشه... گوشیم سه روزه آف شده که دلم دو دل نشه واسه ترکوندن بغضش، که مامان صدای ناشادمو نشنوه و به روم نیاره حال بد اون روزامو...!

خیلی بده الان دلم بغلشو ازت بخواد؟؟؟

همیشه که تو بچگی نمی مونیم که بی خجالت سر بذاریم رو پاهاشون و نفس بکشیم با نفساشون، گاهی بزرگترا دلشون کوچیکتره...

همه کسم، محرم ترینم تو بودی وقتی درد رو درد اومد و صدام در نیومد...

ایندفعه اگه کارد به استخونم برسه وا میدم به بزرگیت قسم!

تورا ضی نباش که هی نمک بریزن روزخم، که هی بغض پشت بغض بشینه تو شهر صدام...

دلگیرم از آدما، تو که میدونی چرا؟

میدونی...

دلگیرم و مهر میپاشم به دلشون، غم دارم تو خونه ی چشمام و لبخند می کارم
رو لباشون؛ تنهام و تنها نمیذارمشون...

تو که میدونی قولم قوله، که اگه پاش بیفته خودم میشکنم ولی حرفم همونی
می مونه که رو زبونم آوردم... که همه زندگی و دار و ندارمو میذارم و وسط، فقط
تو کنارم باش و نذار بترسم از شکستن و دم نزدن و تو خودم ریختنا...!
رسیدم به تو، بذار تو همین رسیدن بمونم که بیزارم از نرسیدنای مصلحتی بنده
هات!

گوشی رو روشن کردم و پیامما رسیدن...، دلم برای بهاره سوخت که حتی اونم
موند تو خماری این جنون بی قید و قانون من...
که اونم نمیدونه چرا من گاهی دنیا دنیا آرومم و یهو بریدن از همه کس و همه
جا میشه چاره ی این دل بیقرار و مردم گریزم...
اولی رو باز کردم، کجایی و چرا رفتی بود؛ تو پیام سوم به نگرانی و پنجمی به
فحش رسیده بود! بقیه رو ترجیحا نخوندم چون میدونستم به تهدید ختم
میشه...

دستم لرزید وقتی چشمم خورد به پیام اونی که قال گذا شتمش و بی برنامه راه
افتادم...

بازش کردم فقط یه کلمه بود: بی مرام!

کاش میدونست رفتن عاقلانه ترین کاری بود که از پشش برمیومدم، کاش میدونست همه ی رفتنا بد نیست که اگر پشتش به فکر بقیه باشی و نه دل خودخواه خودت...

کاش میشد حرف زد و گفت از همه ی لحظه هایی که تک و تنها روی رد پاشون خاک ریختی و سیاه شونو پوشیدی و الان رسیدی به سفیدی؛ به یقین...

زیر و رو کردن گذشته فقط باید واست تجربه به بار بیاره و گند نزنه به زار و زندگی امروزت...

دل نبستم به محبت کسی تا پسون فردا نرم زیر دین محبتای ریز و درشت کرده و نکرده شون...

ولی این آدمو نمیشد نادیده گرفت که ندید گرفتی نیست، این توجه وابستگی نیست اما عادت از سر محبت که هست، نیست؟؟؟

بهاره رو میشه با دو تا جمله درست و درمون ادبی قانع کرد و نهایتا دلخوریشو با مهربونی و لبخند و تنگش یه شام مخصوص سرآشپز رفع کرد؛ نqlم رو میشه با محبت نرم کرد ولی اونو نمیدونم...

کاش اونم ازم نپرسه و قانع باشه به نبودنای به ظاهر بی دلیل و سوال برانگیزم، که من خودم سوال بی جوابم...

خدا کاش حالم مهم بود حتی واسه یه نفر از اینهمه میلیارد آدمت... حالمو به نگاه مهربونت سنجاق کردم که دیگه افسوس نمونه رو دلم، که نخوام چشم بدوزم بلکه از سر منت یکی دست محبت بکشه به سرم، که امروز لبریز محبت توام و بی نیاز از غیر تو...

فقط یکم درد داره دلم، فقط یکم مظلومه دلم...

حاضر بودم روزی صد بار تموم ضرب المثالتو مرور کنم و از شون مشق شب بنویسم و تنبیهم کنی به از بر کردن همه شون، ولی یکی شون نمیشد بغض...

که کاش کوه به کوه میرسید اما آدمت به آدمت نه...! که کاش اصلا این ضرب المثالت نمی بود که من لرز نگیره تم واسه دیدن آدمت.

دست دلم گروی خودت باشه، به حرمت تموم ثانیه هایی که دلگرم کردی به بودنای خودت و تنها نمودنای من...

باید این راه اومده رو برگشت، باید رفت و ساخت و بناخت...

باید...

نقطه سر خط...

بالاخره تموم شد...

یه نفس عمیق همراه با حرص کشیدم و دوباره یه نگاه به پشت سرم انداختم،

به محل کارم...!

هوای شرجی و گرمش از الان رو مخم اسکی میره، امیدوارم با این نفس تنگی کمی که دارم اینجا اذیت نشم.

الحق دکتر مصطفوی خیلی شخصیت غیر قابل درکی داشت، فقط خدا بهم صبر بده اونم از نوع استمراریش، که بتونم تحملش کنم. واژه ی نجسب دقیقا برازنده و قاب تن این دکتر مملکت بود و بس...!

دا شتم به در ورودی دازشگاه میر سیدم و با خودم در حال اختلاط کردن بودم که صدای گوشیم بلند شد.

دست انداختم تو کیفم و برداشتم، رو صفحه اسم مهریوترین موجود زندگیم افتاده بود.

وصلش کردم:

_ سلام مامان جان

_ سلام مهتاب جان خوبی مامان؟

_ خوبم مرسی شما خوبی؟ بچه ها همه خوبن؟

_ خوبن فدات شم، کاراتو انجام دادی؟

دستم بالا گرفتم واسه تاکسی که داشت بوق میزد، سوار شدم و آدرس دادم.

همزمان جواب مامانو هم دادم:

_ آره تازه الان تموم شد اودم بیرون یه چیزی بخورم بعدش برم استاد سرا،
یکم استراحت کنم و عصر برم خرید وسایلی که نیاز دارم.
_ مهتاب جان مریض نشی با غذای بیرون، تنبلی نکن وقت بذار واسه خودت
آشپزی کن اونجا خونه خاله نیست.

مترادف ترین واژه ی تموم عمرش همین بود: نگران....

_ چشم فقط امروز خسته م و حس آشپزی نیست ولی از فردا خودم یه چیزایی
سر هم میکنم میخورم. نگران من نباش، کامیار عمه چطوره؟

بايد با آوردن اسم تنها نوه ی مغز بادومش بحث رو عوض میکردم، تنها
موجودیه که مامان کل محبت مادرانه شو یکجا خرج اون گودزیلای فسقلی
میکنه که بنظر من با چرچیل برابری میکنه در قیاس سیاست مدار بودنش!

_ خوبه کل خونه رو طوری بهم ریخته که احساس میکنم تازه خونه تکونی
کردم.

لابلای حرف زدنش میتونستم لبخند و ذوق مامانو حس کنم، کامیار دل بردن
و دلبری کردن واسه مادر بزرگشو خوب بلد بود.

_ خداروشکر که خوبه، مگه غیر به هم ریختن کار دیگه ای هم بلده اون
شیطان رجیم؟

_ نگو مهتاب، نوه م میوه ی دل منه.

_ خدا این میوه ی دلو برات حفظش کنه از گزند بلایا، البته به شرطی که بلایا
و رخدادهای طبیعی هم از شر اون در امان بمونن... تو دلم اینم اضافه کردم به
گردباد و سونامی گفته زکی!!

دیگه چه خبر؟

_ سلامتیت مامان جان، فعلا که کامیار پیش منه سارا رفته خرید.

لحنش یکم ناراحت شد و شصتم خبردار شد غم ته تغاریش لحنش رو عوض
کرد.

_ مهردادم دیشب با کارت تلفن یه تماس گرفت بچه م کلی اذیت میشه هنوز
یکماه گذشته اصل سربازیشم به کنار.

_ عزیز من سربازی خونه خاله که نیست بذار مرد شه برگرده، بعدشم الان
دیگه عهد تیر و کمون نیست کلی راحتن آموزشی، ان شاءالله زود میگذره.

مهبان کجاست؟

_ طبق معمول سر کارشه مادر.

_ خوبه.

چشمام خورد به تابلوی شیک رستوران و به راننده گفتم نگه داره

_ مامان جان من رسیدم، کاری نداری باهام؟

پول تاکسی رو حساب کردم و رفتم سمت رستوران، فقط دعا دعا کردم
غذاهاش همه دریایی نباشن.

- نه عزیزم فقط تکرار نکنم مواظب خودت باش حواست به خورد و خوراقت
باشه
هوای اونجا اذیتت نکنه زیاد بیرون نرو.

اینجور وقتا عقل دستور میده در سکوت ممتد به حرفای مامان گوش بدی و
تهش به یه چشم کشدار ختمش کنی که هم مامان بخاطر حرف گوش دادنت
دلش خوش باشه و هم به خودت تلنگر بزنی که تنبلی موقوف!

_ چشم مواظبم،

شمام نگران این و اون نباش بیشتر حواست به خودت باشه، به همه سلام
برسون اون دایناسور رو هم ب*ب* و*س*.

_ این چیه تو دهننت گرفتی و راه و بیراه همش به اون بچه میگی؟
همه امیدم شماهایی باشه برو عزیزم؛ خدا حفظت کنه.

هیچوقت دوس ندارم خداحافظی کنم...

خدارو شکر منوی رستوران چلوکباب داشت، حین خوردن فکرم روی حرفای بهاره و پیشنهادش بود...

نمیدونستم به حرفش گوش بدم و برم همخونه ی یا سمن شم یا همین استاد سرا بمونم...؟

از یه طرف خونه ی مستقل داشتن حس خوبی داشت و دلم رو قلقلک میداد اما از اون طرف یا سمن که همیشه تنها نیست، شاید خانواده ش دیدنش بیان اونوقت میشم لولو سرخرمن و سر جهازیش...

بعد از حساب کردن پول غذا، کل مسیر رو با پای پیاده برگشتم. یه سلام کوتاه به نگهبان دادم و رفتم سمت استادسرا...

در ورودی باز بود منم رفتم بالا، کلید اتاقو از تو کیفم در آوردم همزمان در اتاق روبرویی باز شد و صدای یه سلام به گوشم رسید.

به رسم ادب کامل برگشتم عقب و جواب سلام دادم.

– خوبین خانوم؟

با یه لبخند دوستانه بهش نگاه کردم:

– اکبری هستم، ممنونم...

میخواستم برگردم و در اتاق رو باز کنم که ادامه داد:

– شما استاد مدعو هستین یا ثابت ان شاءالله؟ و همکاری تون با کدوم گروه خواهد بود؟

جدی حرف میزد اما با تواضع، بالطبع منم با متانت جواب میدادم چون توی نگاهش چیزی جز یه کنجکاوی و آشنایی ساده با یه همکار نبود.

– جدیدالورود ثابت هستم ان شاءالله... با گروه زمین شناسی همکاری میکنم و در ادامه، لبخندی چاشنی حرفم کردم...

– خوشبختم سرکار خانوم، امیدوارم موفق باشین. بنده شهریاری هستم و تخصصم ژئوتکنیک هست.

– خوشحال شدم از آشنایی تون...

یه با اجازه گفتم و برگشتم سمت در اتاقم.

– خواهش میکنم، خدا نگه دار.

و آروم از پله ها پایین رفت.

اتاقش زیاد بزرگ نبود اما برای من مناسب بود، گاهی وقتا میچسبه بی هوا خودتو پرت کنی روی تخت و بدون هیچ دلنگرانی بابت چروک شدن لباسات تخت بگیری بخوابی....

با حساب این هوا، باید هر روز پرید تو حموم و یه نفسی تازه کرد؛ آب یخ باشه اونم واسه منی که ربه ر باید هر صبح قبل صبحانه یه دوش کوچولو بگیرم...

فقط موهامو باز کردم و با همون مانتو روی تخت ولو شدم، چشمم تابه تا شده بود دو شبه نخوابیدم.

کم کم داشتم میخوابیدم که صدای گند پیامک گوشی بلند شد، همیشه سایلنته امروز فقط بخاطر کارم صداشو باز گذاشتم...

با غر زدن نیم خیز شدم و به بند کیف ولو شده م کف زمین چنگ زدم، و گوشی رو پیدا کردم.

صفحه پیام گوشی رو باز کردم، اسم بهاره چشمک میزد؛ نوشته بود شنبه پیشتم!

همیشه همین بود، یهو با او مدن و دعوت سر خود بودنش سورپرایزت میکرد...

چشمم باز شد همه جا تاریک بود، یکم موقعیت سنجی کردم یادم افتاد کجام. دست انداختم دور و بر دنبال گوشی که دیدم کنار بالش افتاده.

با یه چشم باز و یکی بسته صفحه شو روشن کردم یهو با دیدن ساعت گوشه ی صفحه چشمام چهار تا شد و تا آخرین حد باز شد...!

باورم نمیشد؛ تکمیل ۴ ساعت خوابیده بودم و ۷ شب بود!!!!

یه تماس از دست رفته هم داشتم که از یاسمن بود، یادم رفته بود بهش خبر اومدنمو بدم.

یه کش و قوس به کمرم دادم و روی تخت نشستم، موهامو با یه دست جمع کردم و ریختم روی شونه م. دکمه ی اتصال تماس رو لمس کردم، بعد از سه بوق صدای یاسمن بلند شد.

– سلام مهتاب جان خوبی عزیزم؟ تماس گرفتم بگم بیای اینجا شب با هم باشیم.

لبخندی از مهربونیش رو لبم نشست؛ این رفتارش دقیقا شبیه بهاره بود.

– سلام عزیزم مرسی خوبم شرمنده م که خبر ندادم. راستش انقدر خسته بودم که سرم رفت روی بالش، رفتم دیار باقی تا همین حالا اونجا بودم. – با خنده ی تو صداس گفت: حق داری عزیزم دشمنت شرمنده؛ منم جای تو بودم و یه ساعت با اون مدیر گروه مومیایی عتیقه مصاحبت داشتم نایی برام نمی موند.

الانم دیر نیست لباس بپوش پاشوبیا اینجا، منم تنهام. با اینکه ازت توقع داشتم از همون اول با وسایلت اینجا باشی خانوم! نه استادسرا

– همینجوری هم کلی نیومده بهت زحمت داده بودم عزیزم؛ امشب یکم خرید دارم که باید انجام بدم اما آگه فردا هستی ظهر بهت سر میزنم.
– زحمتی نبود همه ش رحمت بود؛ هنوز که ترم کامل شروع نشده منم بیکارم، باشه مهتاب جان فردا منتظرتم؛ عصرش هم میریم بیرون.
– حتما، پس تا فردا عزیزم...

بعد از تماس، پا شدم یه آب به دست و صورتم زدم. رفتم سراغ چمدون و انتخاب لباس؛ یه لباس بهاره ی نخعی خنک داشتم که مناسب هوای اینجا بود.

چشمم یکم پف کرده بود که با کشیدن یه خط چشم روی پلک پایین قابل تحمل تر شد. چادر عربیم رو هم پوشیدم و با برداشتن گوشی و کیف پول زدم بیرون...

یه ساندویچ فلافل خوردم و بعد از دو ساعت بالا و پایین کردن مغازه ها؛ وسایل ضروری مو گرفتم و برگشتم استادسرا...

مسواک زدم و لپ تاپ رو روشن کردم، تموم زندگی من با گوش دادن به موزیک گذشته... هم روزای خوب؛ هم روزای.....

بهاره همیشه سرک میکشید توی لپ تاپ و گوشیم واسه پیدا کردن یه موزیک شاد ر*ق*ص*ی اما مثل حسرت زده ها میرسید به پوشه های سنتی و آروم یا پاپ ملایم.

بعد از اینهمه سال رفاقت به تموم رفتارام عادت کرده؛ به زیادی آروم بودم....
به مغرور بودنم.... به شاد بودنای زیر پوستیم.... به خونسرد بودن ظاهریم....
به احساسات نشون ندادنام... به درد دل نکردنام...
در ست نقطه ی مقابلم بود و شاید این با هم بودن ما بعد از گذشت این همه
سال ثابت کننده ی قانون جذب قطب مخالف بود.
رفاقتی با قدمت ده سال، تموم روزای خوب و بد رو کنار هم پشت سر گذاشته
بودیم...
اما بهاره هم میدونست خلوت من برای خودمه و تنها همدم فقط و فقط اون
بالاسریه ولاغیر.

توی این دو سه روز تا او مدن بهاره، همراه یا سمن کل پا ساژهای بندر رو سر
زده بودم.

حسابی پیاده شدم اما هیچوقت واسه خرید کردن حساب کتاب خاصی
ندا شتم؛ فقط همیشه حواسم بود اونقدری دا شته باشم که بتونم توی بدترین
شرایط هم دست تو جیب خودم کنم نه جیب خانواده م.
با نسرين دو ست یا سمن و هم سرش هم آشنا شدم و برنامه ی تفریحی رو
موکول کردم به وقتی که بهاره بیاد چون با شنیدن هر خبری که از من به گوشش
میرسید، یه پیامک با محتوای فحش دستم میومد!! که بدون اون خوش
نگذرونیم.

واقعا دوسش داشتم، با وجود تموم شیطنتاش که گاهی ناجور حرص درآر میشد اما به غایت دوست داشتی و شیرین بود.

صبح امروزم رفتم سراغ کاری که مدتها بود میخواستم انجامش بدم و پشت گوش مینداختم؛ پر از حس خوب شدم وقتی موافقت کردن و من بدون هیچ منظوری، دست به انتخاب زدم. جزو بهترین انتخابای زندگیم بود که شک نداشتم پشیمونی پشتش نبود...

دکتر مصطفوی هم باهام تماس گرفته بود و میخواست شبه برای اعلام ساعت های دروس این ترم برم دفتر گروه، پشت تلفنم احساس میکردم با نارضایتی خاصی حرف میزد؛ مقصر من نبودم که خواهرزاده شو هیئت علمی قبول نکردن و من بعد از مصاحبه و تحویل مدارک و پشتیبانی دکتر مرادی مدیرگروه معدن، قبول شدم، بودم؟!!

اگه پیگیری بهاره و کمک بی دریغ یاسمن نبود؛ شاید هیچوقت پام باز نمیشد به شهری که ندیده خاطره ساز بود و یادآور روزای کمی دور...

توی چشمای مامان تردید بود وقتی شنید این شهر هیئت علمی میخواد، اما بهاره همه ی بحث های پیش نکشیده رو توی نطفه خفه کرد با یه دستی زدن و ارسال مدارکم اونم بی خبر از خودم!

توی کش رفتن همه چی استاد بود؛ تازه ترم میداد با کلی پیشنهاد...

وقتی خبر موافقت و دعوت به مصاحبه رو بهم داد فقط ماتش شده بودم و مغزم در حال پردازش اطلاعات وارد شده، کمی هنگ بود و بالا نمیومد!
قوی بودن هنر تازه یاد گرفته ی منه که با تموم خوب بودن عوضش نمیکنم چون واسش زندگی دادم...

لبخندم بدرقه ی مهربونای امروز آداماست بی انتظار و حاشیه... برحسب تلکیف از اون کوه پر غرور کل زندگیم، یاد گرفتم خوب باشم و چشم بیندم رو بدی و دل ندم به هر نگاهی و امید داشته باشم به این باور که ذات هر انسانی خوبه؛ حتی اگر به ظاهر بد شده باشه...

تنها نقطه ضعفم نبودن اون پشت همیشه مهربون و کوه محکم همه ی روزا و لحظه هامه که؛ نبودنش خار شده و نشسته به چشمام...

که کاش بود.

که کاش....

حسرت خوردن بلد نبودم... با رفتنش بلد شدم...

سر سام گرفتم با سر و صدای بهاره، از وقتی پا شو گذاشته توی خونه؛ یه بند داره ریز آمار ما رو از یاسمن میگیره و نق میزنه به جونش که چرا بدون من رفتین!

دیشب با اصرار یاسمن و بخاطر تشریف فرما شدن خانوم؛ از استادسرا اوادم خونه موندم.

ساعت ۱۰ بود و صدای بهاره هر لحظه رو به اوج!!! از تورختخواب در اومدم و یه نگاه به آینه ی روی کنسول انداختم؛ موهامو پشت سرم با کلیس جمع کردم و رفتم توی هال؛ چشم بهاره بهم خورد و با سرعت مافوق نور خود شو پرت کرد تو بغلم.

بخطرات حرکت ناگهانش کنترلمو از دست دادم محکم به در اتاق خوردم و پرس شدم!! شانس آوردم در رو پشت سرم بسته بودم.
یه نگاه تیز بهش انداختم:

– بهاره جان ترکوندی منو، درست کردن حلوا دستتو میبوسه!

یکم ازم فاصله گرفت و با یه نیشخند زل زد بهم.

– مهتابی جونم چقدر دلم واسه تنگ شده بود، روزی ده بار پشت دستمو داغ گذاشتم که چرا فرستادمت اینجا و خودم اونور یکه و یالغوز موندم.

پر از مهره وجودش، دل به دلت که بده دنیا حریفت نیست.

لبخندی به روش زدم و گفتم بذار حداقل برم دست و صورتمو بشورم بعد پیام به دلتنگیات گوش بدم.

یاسمن بهم یه اشاره زد و پاورچین اومد پشت بهاره؛ محکم زد روی شونه ش و کنار گوشش یه جیغ بنفش زد!

بهاره به لحظه مات موند ولی بعد از پنج ثانیه بی هوا برگشت و خودشو پرت کرد روی یاسمن!

دوباره صدای جیغ و دادشون بلند شد. گاهی واقعا تو کار این دو بشر می مونم! اگه نسبت شونو نمیدونستم، فکر میکردم دو تا هوو یا نهایتا جاری هستن نه دختر عمه و دختردایی!! سری به تأسف تکون دادم و راه سرویس رو در پیش گرفتم.

بالاخره با وساطت من، بعد از بیست دقیقه کلنجار رفتن؛ بیخیال همدیگه شدن و هر کدوم مثل لشکر شکست خورده روی یه مبل ولو شدن.

خیلی وقتا پیش میومد با وجودیکه همسن و سال هستیم همه فکر میکردن من خواهر بزرگتر بهاره ام؛ همیشه خرابکار یاشو جمع و جور میکردم. تنها وقتی که ازم حساب میبرد سر کلاسای دانشگاه بود؛ چون میدونست اگه وسط کلاس و گوش دادن به درس منو با حرفاش بخندونه؛ بدجور تحریم میشه. معمولا در مقابل دو ستان و اقوام همیشه لبخند همیشگیم رو لبم بود اما بیرون کاملا مترادف سنگ بودم.

ولی وای به روزی که اگر اتفاق خیلی خنده داری میفتاد و من علیرغم سیستم کنترل خودم؛ سر به خنده میزدم...!

دیگه نمیتونستم کاریش کنم، تا حد نفس کم آوردن میخندیدم و تا وقتی یه نفس عمیق از ته دل نمیکشیدم خنده م تموم نمیشد!

بهاره این اخلاق منو میدونست و چون یکم نفس کشیدن اذیت میشدم سعی میکرد مراعات کنه.

_ مهتاب جونم؟

یه نگاه به چشمای مرموز و پر خواهش بهاره دوختم و بدون عکس العمل خاصی منتظر ادامه حرفش شدم.

_ حالشو داری بریم بیرون؟ باور کن توی اون تهران بدون تو قدم از قدم برداشتم هر جا تصمیم میگرفتم برم یاد تو میفادم و راه رفته رو برمیگشتم!!

ساکت شد و بهم زل زد تا جوابشو بدم؛ روی مبل صاف نشستم و گفتم:

_ هفته ی قبل ما قرار بیرون رفتن با دوست یاسمن رو فقط بخاطر عدم حضور سرکار خانوم کنسل کردیم و قرار شد وقتی رسیدی برنامه بذاریم با هم بریم بیرون.

نیشش باز شد و چهار زانو روی مبل نشست. یا سمن با سه لیوان آبمیوه از آشپزخونه زد بیرون؛ سینی رو روی میز گذاشت و روبروی من نشست:

– آره منم موافقم بهتره به اونام به خبر بدیم و دسته جمعی بریم لب ساحل؛ به غذای حاضری هم آماده میکنیم میبریم. چطوره؟

من سری به نشونه ی تأیید تکون دادم و میدونستم بهاره هم قید همچین پیشنهادی رو نمیزنه... که نزد و با کله قبول کرد.
یاسمن برای پیدا کردن گوشی از جا بلند شد و حین رفتنش گفت:

– پس من یه تماس با نسرين ميگيرم بينم برنامه ای نداشته باشن.

روی میز ناهار خوری توی آشپزخونه خم شده بودم و داشتم با سالاد الویه ساندویچ در ست میکردم که بهاره از پشت سرد ست انداخت دور گردنم و محکم گونه موب* و*س*ی*د؛ یه نیم نگاه بهش انداختم و حین ادامه دادن کارم؛ پرسیدم چی میخوای که چسب رازی شدی و ازم آویزون شدی؟؟!

صدای خنده ش بلند شد و دستاشو از دورم باز کرد:

– مهتاب چرا نمیتونم کار غیرقابل پیش بینی انجام بدم؟

بینی ش یه چین خورد و ادامه داد: که تو متوجهش نشی.

صاف ایستادم و برگشتم سمتش؛ روبروش توی چشمش نگاه کردم:

– چون مثل شیشه ای؛ میشه فهمید پشت نگاهت چیه...

سرشو کج کرد و با یه قیافه ی متفکر بهم نگاه زد:

– این یعنی الان من خوبم؟

– آره این یعنی خوبی و خوب بمون...

توی سرم جمله ها ردیف شدن و قافیه ساختن واسه دلم...

سیاه نشو، بلوری بمون حتی اگه شکستنت...

تاوان شکستن که بشه سفید موندن؛ که بشه قوی شدن؛ که بشه سیمرغ زاده

شدن و خاکستر روزای خاکستری رو به باد دادن؛ یعنی برد...

یعنی دنیا و آدماش ۳-۰ ازت عقب افتادن.

صدای یاسمن از توی هال بلند شد:

– بهاره، مهتاب کجایی؟؟

دیر شد، دیگه کم کم پیداشون میشه. من دارم میرم پایین؛ فلاسک و یه سری

خورده ریز رو هم میبرم. شمام زود بیاین.

ساندویچ های آماده رو توی سبد گذاشتم و روی میز رو جمع و جور کردم،
بهاره هم سریع پرید تو اتاق که لباسش رو دوباره چک کنه.

قبل از انجام کارا، آماده شده بودم فقط چادر مونده بود که از روی صندلی
برداشتمش و همراه سبد بیرون رفتم.

آسانسور روزم، پایین در که باز شد نسرين رو دیدم کنار یا سمن مشغول
احوالپرسی بود.

همراه بهاره بهشون رسیدیم و نسرين اومد جلو، با لبخند سلام داد و حال
بهاره رو هم پرسید. همونموقع کیوان هم پشت سرش ایستاد و به گرمی
حالمونو پرسید.

متوجه یه ماشین شدم که دو مرد به همراه یه خانوم ازش پیاده شدن و به این
سمت نگاه انداختن. سرمو به سمت یاسمن و بهاره برگردوندم که صدای
کیوان رو شنیدم:

_ همراه خودمون مهمون آوردیم، آگه ایراد نداره معارفه بمونه واسه مقصد.

هر سه سری به نشونه ی تایید تکون دادیم و من کنار ماشین کیوان یه لحظه
توقف کردم و از پنجره سمت راننده سرمو بردم داخل و با یه لبخند عمیق حال
بهانه کوچولو رو پرسیدم که با عروسک تو بغلش بهمون نگاه میکرد. با شیرین
زبونی جواب داد و دوباره سر جاش نشست. سرمو بیرون آوردم و دنبال بهاره
و یاسمن سمت ماشین راه افتادم.

— یاسمن اون مهمونا رو میشناسی؟

بهاره بود که میپرسید، منم کنجکاوانه منتظر شنیدن جواب یاسمن بودم.

— مارال، دخترخاله ی نسیرین و وحید شوهرش رو قبلا یه بار دیدم اما اون مردی که همراه شون بود رو نشناختم. حالا بر سیم میفهمیم کیه این مهمون جدید ما.

— میگما اون مرده خوشتیپ بودا!

سر مو کج کردم و با ابروهای بالا رفته چشم دوختم به بهاره بلکه بتونم بفهمم چی توی مغزش داره جولون میده!

معمولا کاری به مرد جماعت نداشت که اونم تحت تأثیر همنشینی با من بود اما خیلی حواسش جمع بود حتی به ست رنگ جوراب طرف با لباس تنش!!

— خب یه نگاه که گ*ن*ه*ه* نداره داره؟؟ آگه به چشم برادری هم باشه که بهتر!!

صدای خنده ی من و یاسمن بلند شد:

_ بهاره تغییر جنسیت دادی؟!؟!

سری و اسش تکون دادم و سکوت کردم...

تو حال و هوای موزیک بودم که یاسمن ماشین رو متوقف کرد، بالاخره رسیدیم.

شب و دریا.....

باید تجربه ش کرد.

باید شب و دریا رو تنها تجربه کرد.

تنها یعنی به شعله نکشیدن یاد و خاطرات زیر خاکستر و شرکی نکردن
دیرچزت با امروز، یعنی تنهای ت نه ا...

کیوان برای معرفی کردن مهمونا پیشقدم شد و به ترتیب با اشاره ی دستش
معرفی کرد:

_ ایشون مارال خانوم، دختر خاله ی نسرين جان، که با لبخندی مهربون
اظهار خوشحالی کرد.

وحید خان همسرش و دوست من.

وحید هم دقیقاً مشابه مارال با خوشرویی احوالپرسی کرد.
به اون مرد جوون هم که کنار در ماشین ایستاده بود اشاره زد و گفت پیمان جان رفیق فابریک بنده و همینطور وحید جان که امشب به ما افتخار داد.

مرد جوون سری به نشونه ی احترام خم کرد و یه سلام رسا و بلند به هر سه ی ما داد.

یه جواب دوستانه تحویلش دادیم و من برای برداشتن سبد و کمک به یاسمن، به طرف ماشین برگشتم. بهاره با تکیه دادن به در جلوی ماشین؛ با نگاه متفکر همچنان به پیمانی که داشت برای پهن کردن زیر انداز به وحید کمک میداد، زل زده بود و تو فکر بود. خیلی آروم کنارش رفتم و سقلمه ای نثار پهلوش کردم؛ به خودش اومد و چشم انداخت به حالت صورتم که بفهمه چی ازش میخوام.

– مهتاب این پسره نافرم آشناست واسم، احساس میکنم یجا دیدمش.
– بهاره جان تو انقدر دیگه به بندر رفت و آمد نداشتی پس چه جوری میشناسیش؟ البته شاید توی یکی از این پا ساژهای مورد علاقه ت یه مغازه ی پوشاک داشته باشه.

– نه، تو که میدونی نگاه نمیندازم به هیچ مردی؛ ولی این یکی منو تو فکر برده. دوس دارم بدونم چیکاره ست، بذار برم سراغ نسرین شاید به جواب معادله ی مجهول ذهنم رسیدم.

اینو گفت و ازم دور شد. منم با کمی فاصله پشت سرش راه افتادم.

وحید و کیوان نرسیده رفتن سراغ بدمیتون، بهاره و یاسمن و نسرين هم با رفتن کنار آب، اما من نرفتم.

یه گوشه از زیر انداز نشسته بودم؛ سرم پایین بود و خودمو با خوردن چای سرگرم کرده بودم که دیدم کنارم یه جفت کفش اسپرت مردونه متوقف شد. سرمو بالا گرفتم و متوجه حضور پیمان شدم، که داشت بهم نگاه میکرد.

– چیزی لازم دارین؟

– بله آگه ممکنه به منم یه لیوان چای لطف کنید بدین.

– حتما، چرا که نه.

واسش یه چای لیوانی ریختم و دستش دادم، تشکری کرد و نزدیک به من نشست. به لیوان زل زده بود که صداش به گوشم رسید:

– شما از دوستان نسرين خانوم هستین؟ چون معمولا توی جمع های دوستانه شون شرکت میکنم اما تابحال شما رو ندیدم.

– نه من تازه یه هفته ست با نسرين جان آشنا شدم، در واقع دو ست بهاره و یاسمن هستم که تازه اینجا اومدم.

– اگر سؤال بی ادبانه و از سر فضولی نباشه همیشه پیرسم از کجا و چرا اینجا اومدین؟

– خواهش میکنم، از تهران اومدم و اینجا عضو هیأت علمی دانشگاه هرمزگان شدم.

توی صورتش حیرت و تعجب رو دیدم و سرمو پایین گرفتم و به لیوانم چشم دوختم، دوباره به حرف اومد:

– خیلی عالی و واقعا قابل تحسین... براتون آرزوی موفقیت دارم خانوم.

لبخندی زدم و متواضعانه تشکر کردم.

بعد از خوردن چای، بلند شد و برای همراه شدن با وحید و کیوان به اون سمت رفت، و من موندم و یه دریای وسیع و تاریک؛ با کلی سوال بی جواب.

من موندم و حکایت حکمتش...

من موندم و من...

– مهتاب چرا نیومدی باهامون؟

به بهاره که کنارم نشست نگاه انداختم:

– من بعد شام میرم، نشستم چای خوردم. میخوری بریزم یا گرسنه شدی؟
– الان فقط دلم یه دونه از اون ساندویچ های خوشمزه ی تو رو میخواد؛ اصلا این معده ی من در مقابل دستپخت تو هیچ گوش به حرف نمیده.

به این حرفش یه خنده ی کوتاه زدم و ازش خواستم زودتر بره همه رو صدا بزنه تا من بساط سفره ی شامو آماده کنم.

با اینکه خیلی ظریف بود اما شکمش خدای سکان مغزش بود. وای به لحظه ای که گرسنه باشه و چیزی واسه خوردن دم دستش نباشه؛ کل خونه رو میداره روی سرش و غر میزنه و غر!

همیشه نگران مردی بودم که قرار بود با این جنس لطیف و شکمو زیر یه سقف بره!

صدای نزدیک شدن شون اوامد، به عقب برگشتم. روی لب همه شون لبخند دلنشینی نشسته بود. بهاره پرید طرفم و دقیقا کنار من جا گرفت.

زل زده بود به وسط سفره، یاسمن هم جفتش نشست. بخاطر این موش و گربه بودنشون توی خونه و پت و مت شدن شون وقتی بیرون میرفتیم؛ نتونستم خنده ی کوتاهمو مخفی کنم.

سرمو بالا گرفتم و متوجه نگاه ثابت پیمان روی صورتم شدم؛ ناخودآگاه چهره م سخت شد و سرد.

– مهتاب جان میشه بهم اون نوشابه رو برسونی؟

صدای مارال بود که باهام حرف میزد، بطری نوشابه رو به بهاره سپردم که به مارال بده.

همه مشغول خوردن شدن و گاه گذاری اون وسط وحید و کیوان با تعریف به جوک یا اتفاق خنده دار فضا رو تلطیف میکردن.

اما پیمان آروم مشغول خوردن شام بود و فقط با لبخند همراهی میکرد.

بهاره روی خوردنش تمرکز کرده بود و زیاد حرف نمیزد!

_ پیمان اون دوستت که گفتی باهات اومده، چیکاره ست؟

پیمان سرشو بالا گرفت و در جواب کیوان گفت:

_ را ستش تهران که بود یه شرکت بزرگ معاون بود اما یهو تصمیم گرفت بیاد

اینوری و خودش دنبال مجوز و زدن شرکت بره.

میخواه یه شرکت واردات قطعات کامپیوتری بزنه ولی هنوز واسه مکانش

تتونستیم جای مناسبی گیر بیاریم.

کیوان سری به تأیید تکون داد و مشغول خوردن شد، اما نسرین بی مقدمه

پرسید:

_ کدوم دوستت پیمان خان؟

رفیق چندین ساله و فابریک من اما چون اینجا نبود شما نمیشناسیدش؛ یه یکساله اونور آب بود اما بعدش تهرون موندگار شد؛ حالام که یه شبه خواب دیده و راه افتاده اومده اینجا واسه بساط پهن کردن...!

همه ملایم خندیدن به این حرفش.

مارال دختر خوبی بنظر میرسید و شباهت رفتاری چشمگیری با نسرین نداشت؛ نگاه وحید محبت داشت وقتی لقمه ی آماده شده میرسوند بهش و تنگش محبتشو به لبخندش میچسبونند.

نسرین اما یه نگاه ریزبین و کنجکاو ذاتی خاصی داشت که واسه برطرف شدنش از هیچ راهی فروگذار نمیکرد. اینو میشد راحت تو نگاهش دید؛ با اینکه قلبا زن مهربونی بود.

خیلی دوس داشتم بهانه رو بینم بی نهایت به دلم نشسته بود اما اونو خونه ی مادر کیوان گذاشته بودن.

شب خیلی خوبی بود، به همه خوش گذشت، قرار شد بازم این دورهمی تکرار شه.

چون دیر وقت بود کیوان تار سیدن به در خونه، پشت ماشین یا سمن میومد و بعدش با یه تک بوق مسیر رو عوض کرد و رفتن خونه.

امشب نفتم سراغ اون سیاه وسیع... نفتم و سپردم به وقت مناسبش...

به شبی که تنها برم اونجا؛ راه برم و راه برم و راه برم...

و تهش خیره ی اون عظمت دلفریب شم و بیرسم چرا؟؟
بودنا و نبودنای بی موقع گند میزنن به حال و احوال آدمای منتظر، که میدونن
ته انتظارشون هیچی نیست جز یه سیاه مطلق.
دریا و ترس... دریا و من...

– بهاره جان پاشو داره دیرم میشه دختر خوب!

این جمله رو واسه دهمین بار تکرارش کردم و نتیجه ش همون شد که فکرشو
میکردم:

آب تو هاون کوبیدن!!!

حتی محض دلخوشیم یه اینچ هم تغییر و ضعیف نمیداد، یکی نیست به این
خوشخواب بگه تو که جنبه نداری زیاد بیدار بمونی واسه چی تا سپیده ی
صبح نشستی پای فیلم دیدن و الان کارت شده رو اعصاب من راه رفتن!

– بهاره جان عزیزم بیدار نشی من رفتما؛ بعد نینم تا شب یه بند به یاسمن
بدبخت پیله شی که چرا نبردمت!

واقعا دیگه داشتم ناامید میشدم...

– مهتاب جان بسپرش به من، رگ خوابش دستمه، تو زیادی لی لی به لالاش
میداری؛ الان بین چه جوری سیخ میشینه تو رختخوابش!!!

یه نگاه لبریز از امید بهش انداختم و با کنجکاوای بهش زل زدم بینم از کدوم
هنر داشته یا نداشته ش میخواد استفاده کنه واسه کندن این خرس قطبی حرص
درآر از زیر اون پتو...

رفت و برگشتش ۳۰ ثانیه طول کشید که دیدم با پارچ آب یخ پیداش شد!
واسه جلوگیری از کر شدن زودرس دست رو گوشام گذاشتم و چشمامو بستم
که تیر ترکش بهاره بهم اصابت نکنه.

– وای مامان یخ زدم!

این تنها صدای بلندی بود که ملایم به گوشم رسید، چشم باز کردم و دستامو
آوردم پایین...

بهاره با موهایی که ولتاژ ۲۲۰ گرفته بودش، صاف تو رختخواب نشسته و با
دهن باز خیره ی یاسمنی شده بود که نیشش تا بناگوشش بازه و دست به کمر با
ابرو بالا انداختن اوضاع و احوال بهاره رو رصد میکنه.

میدونستم حتی اگه همه دنیا به ساحل آرامش و صلح بشینه، این دو تا جنگ
جهانی سومم راه میدازن!! و همینم شد...

نفهمیدم چطور بهاره از جا پرید و مثل میگ میگ به پاهاش سرعت داد و افتاد
دنبال یاسمن!

_ یاسمن به جان دایی که میخوام دنیاش نباشه دستم به توی مریض برسه
پودرت کردم!

_ تو فعلا دستتو از پریز برق بکش بیرون بلکه م اون سیخ جاروهات تحت
تأثیر نیروی جاذبه آبشار بشن و بیفتن تو سر پایینی!
این مهتاب زیادی لوست کرده؛ باید آدمت کنم.

دور مبلمان وسط هال دنبال هم افتاده بودن، دیگه داشت واقعا دیرم میشد.
حیف قول داده بودم روز اولی بهاره رو با خودم ببرم با محیط دانشگاه آشنا شه
وگرنه تا حالا صد بار رفته و حتی رسیده بودم.

_ بهاره جان واقعا دیرم شده من میرم، هر وقت احساس کردی حسش اومده
پاشو خودت بیا.

اینو گفتم و رفتم کنار جاکفشی و مشغول پوشیدن کفشای اسپرتتم شدم، که
صدای منقطع و پر از نفس نفس زدناى بهاره بلند شد:

– مهتاب جان تا من لباس پیوشم تو ماشینو روشن کن، بشمر سه پایینم. دوس ندارم تنهایی بیام.

یه پوف کلافه کشیدم و با چک کردن ساعت، اخطار آمیز گفتم:

– بهاره جان بشمر سه شد بشمر چهار، دیگه وقتی میای که جا تر و بچه نیست. زود پیوش جان عزیزت؛ نمیخوام روز اولی گزک بدم دست اون خودشیفته ی بزرگ!

– رو جفت چشم بانوی مهربون، زود میام.

داشتم در ورودی خونه رو باز میکردم که صداس از سرویس اومد:

– تو که میدونی عزیزتر از تو ندارم پس جونت سلامت؛ الان میپوشم میام.

یه بلا نگیری زیر لب نثارش کردم و برای یاسمن که داشت دولپی لقمه شو ایستاده وسط هال میخورد سری به نشونه ی خداحافظی تکون دادم و رفتم پایین.

پنج دقیقه فرصت داشتم ماشین رو ببرم پارکینگ دانشگاه بذارم و خودمو برسونم دفتر گروه.

او مدم پایین و از اونطرف بهاره پرید بیرون، قفل مرکزی ماشین رو فعال کردم و با قدمای بلند راه گروه رو در پیش گرفتم و دعا کردم نباشه یا حداقل نرمال باشه!

رسیدم و یه نفس عمیق کشیدم؛ در زدم.

– بفرمایید.

صدای خودش بود، قبل از اینکه در رو باز کنم بهاره کنار گوشم لب زد:

– چه صدای زمختی داره این جناب دکتر! آدم یاد برنامه های وحشتناک شبکه ی مستند میفته!!

به زور جلوی خنده مو گرفتم و یه چشم غره مهمونش کردم که ساکتش کرد.

تو گوشم گفت:

– من همین بیرون توی راهرو می مونم، برو ببینم چه میکنی.

آروم در رو باز کردم و یه قدم داخل اتاق گذاشتم و یه سلام رسمی دادم. دکتر سرش رو بالا گرفت و زل زد به چشمای من:

_ سلام سرکار خانوم، بفرمایید بشنید.

تشکر کردم و روی دورترین صندلی بهش نشستم و کیفم رو هم کنار پام گذاشتم و منتظر نگاهش کردم.

_ برنامه ی کلاسی استاد مشخص شده، از شما هم همینطور، چون یه استاد تازه کار هستین بنابراین دروس پایه دوره ی کارشناسی رو برای شما منظور کردم، برای اداره ی کلاس های پایه ی ارشد و دکترا خودم و چند تن از دوستان هستیم. شما بهتره کمی تجربه ی تدریس کسب کنین.

_ بله در اینکه بنده باید کسب تجربه کنم شکی نیست، اما تا اونجایی که من اطلاع دارم شما تنها استاد تخصصی این رشته هستین؛ این سوال برای من پیش اومده که وقتی سقف معینی برای تدریس وجود داره، آیا میشه بیشتر از اون سقف تعیین شده؛ واحد برداشت؟ در صورتیکه نیروی متخصص و ثابت به تازگی اضافه شده؟؟!

ته جمله م ابرو هامو به حالت تعجب بالا بردم، حرص و اخمی که پیوند ابرو هاش شده بود کاملاً مشخص بود. فقط دلم میخواست بدونم با هالو طرف نیست!

_ سرکار خانوم....

میخواست جمله شو ادامه بده که وسط حرفش پریدم:

_ اکبری هستم جناب دکتر؛ خوشحال میشم به این صورت منو مخاطب قرار بدین.

_ بله خانوم اکبری، یا شایدم باید به جوانایی مثل شما دکتر گفت که براتون راضی کننده تر باشه؟؟!!

با تمسخر نگاهم میکرد، مثل همیشه خیلی خونسرد زل زدم به صورتش:

_ بنده با ذکر این عنوان دهن پر کن هم همون رفتاری رو خواهم داشت که قبل از این داشتم. بنظرم اونقدر به اندازه ی نیاز، توانایی دارم که با حذف یا تکرار یه عنوان، شعور و شخصیتم باهاش سنجیده نشه یا زیر سوال نره دکتر!

دکترش رو با تأکید گفتم و لبخندی نشوندم روی لبم که دقیقا تا عمق وجودش بسوزه! درسته مظلوم و آروم اما بی زبون نیستم؛ حداقل این سالها دیگه نیستم و یاد گرفتم بجنگم واسه داشته هام و دربدر نداشته هام نباشم...

وقتی روز رو به شب و شب رو به روز وصل میکردم، وقتی تموم دغدغه م شده بود ترجمه ی مقاله ی ژورنال های خارجی و معتبر، وقتی روی برکه های

ویرایش مقاله هام خوابم میبرد؛ برای امروزم بود که نذارم کسی منو، توانم
رو، حقم رو نادیده بگیره و چشم بنده روی داشته هایی که به قیمت گزاف توی
این چند سال بدست آورده بودم.

به قیمت یه زندگی...

زندگی مهتابی که شب کسی رو تاریک نکرده ولی به سپیده و نور نرسیده...

مهتاب شده بود مترادف سکوت... سکوتی که گم شده بود لابلای مرز
روزمرگی و زندگی...

یه سکوت بی پروا....

– چرا برای افتتاح و باز شدن شرکت دوست پیمان، ما دعوت شدیم؟

اینو من از یاسمنی پرسیدم که اول صبح خبر این دعوت به شام رو داد.

– راستش خودمم نمیدونم جریان چیه ولی مثل اینکه نسرين ازمون اسم برده؛

پیمانم گفته این افتتاح شرکت بهونه ای باشه واسه دور همی جدیدمون.

– من امروز تا ۶ عصر کلاس دارم، یاسمن بیکاری؟

– من امروز وقتم آزاده ولی فردا باید برم معدن بازدید.

– باشه عزیزم، راستی سویچ ماشین رو دم در سرجاش گذاشتم مرسی خیلی
این چند روز بدردم خورد.
– باشه دستت، من که نیازی ندارم.

یه نگاه به قیافه ی بغ کرده ی بهاره انداختم:

– شماها امروز برین واسه مهمونی امشب به خودتون برسین، منم با تاکسی
میرم. میدونستم درد قیافه ی بهاره چیه؛ حدسش سخت نبود که الان با این
حرفا نیشش شل شده، ولی یه تذکر دادن جای دوری نمی رفت وقتی این
مارمولک رو میشناختم:

– بهاره لباس ناجور نگیریا که صدام در میاد...! الان گفتم که بعد نگی نگفتی.
– مهتابی جان من کی لباس ناجور خریدم یا پوشیدم؟ تازه امشب که عروسی
نیست؛ دعوت شام ساده ست پس با یه پانچوی معمولی هم میشه رفت.
– امیدوارم بهاره، بعد از کلاسم یه دسته گل میگیرم و میام؛ شما اگه خواستین
خریدتون که تموم شد یه جعبه شیرینی یا شکلات بخرین. زشته دست خالی
پاشیم بریم.

– باشه مهتاب جان، حواسم هست برو سلامت.

یه هفته همیشه کلاس شروع شده، سر و کله زدن با دانشجوها حالمو خوب تر میکنه. تا جاییکه بتونم از تیررس نگاه دکتر مصطفوی خودمو دور نگه میدارم که برم به پرش گیر نکنه، هیچوقت این شهر نبودم ولی این آدمو خوب میشناسختمش، از گذشته های نه چندان دور...

تا کسی نشستن همیشه بهم این فرصت رو میده که مرور کنم کارای کرده و نکرده ای که باید سر فرصت برم سراغشون.

– خانوم رسیدیم.

– مرسی آقا.

هزینه شو حساب کردم و رفتم داخل دانشگاه. یه نگاه به ساعت انداختم هنوز یه ربع تا شروع کلاس مونده بود، مسیرمو به طرف اتاق اساتید کج کردم.

توی راهرو آقای سبّحانی رو در حال چای بردن به اتاق دیدم؛ آبدارچی دانشکده ی علوم یه پیرمرد مهربون بود که گاهی با لهجه ی غلیظش باهام همصحبت میشد که من به سختی متوجه منظورش میشدم.

یه نیم نگاه به داخل انداختم و سرمو بلند کردم داخل رفتم و یه سلام جدی به چند تا استادی که نشسته و در حال حرف زدن بودن؛ دادم. در حین نشستن روی صندلی نزدیک در ورودی، جواب هم گرفتم که یه صدای نزدیک به خودم و آشنا توجه منو جلب کرد:

– خوشحالم مجدد زیارت تون میکنم سرکار خانوم اکبری.

با شنیدن فامیلیم سر مو به سمت راست برگردوندم، دکتر شهر یاری بود که روز اول استادسرا دیده بودمش:

_ ممنونم جناب دکتر.

_ دیگه استادسرا ندیدم تون، نیستین؟

_ خیر فقط چند روز اول اونجا موندم اما الان بیرون خونه گرفتم، مستقل راحت ترم.

_ خیلی هم خوب، کلاساتون چطور پیش میره؟

_ خداروشکر رضایت بخشه؛ باهاشون راحت کنار میام.

_ واقعا؟

ولی من خیلی سخت میتونم حضور اون بچه های پر سر و صدا رو بپذیرم.

سری با احترام تکون دادم و سکوت کردم، متوجه نگاه زیرچشمی یکی دو تا از استادهای خانوم به خودم شدم وقتی دکتر شهر یاری باهام صحبت میکرد و سخت نبود درک حرف پشت اون نگاه ها...

ولی کاش طرز تفکر بعضی از ما آدما تا این اندازه سطحی محور نبود وقتی مشترک مورد نظر مون با یکی دیگه از همجنس سامون هم صحبت میشه، صرفاً هم صحبت...!

یه خداحافظی دسته جمعی کردم و رفتم سر کلاس.

توی آینه ی کنسول شالم رو درست کردم، یه آرایش معمولی هم داشتم که برای من کفایت میکرد. بوی گل کل اتاق رو پر کرده بود؛ سعی کردم با تصور سلیقه ی مردونه خرید گل رو انجام بدم، برخلاف من خلیلیا با گل مریم سرمست می شن شاید این جناب مهندس همینطور باشه بخصوص وقتی کنارش رز قرمز هم ببینه.

یه لحظه هم صدای خنده ی بهاره قطع نمیشد انقدر که میگفت داریم میریم خواستگاری مهندس مملکت!! و یه کوفت شه هم نثار اون بنده ی خدا میکرد بابت گرفتن این دسته گل.

چادر پوشیدم و کیف دستی کوچیک ست با کفشهامو انتخاب کردم، امروز باید کمی از حالت اسپرت همیشگیم در می اومدم پس پوشیدن یه کفش با پاشنه ی پنج سانت به جایی برنمیخورد، میخورد؟

_ مهتاب خیلی ملیح شدی عزیزم.

یه نگاه به پشت سرم انداختم و لبخندی به روی یاسمن پاشیدم:

_ مرسی عزیزم، تو هم همینطور.

_ مثل اینکه منو صدا زدین آره؟؟؟

همزمان به بهاره نگاه انداختیم که کمی بیشتر از یه مهمونی شام به خودش رسیده بود!

– بهاره جان؟!

لحن صدام در عین دوستانه بودن، کمی چاشنی تذکره داشت.

– به خدا ساده پوشیدم که.

ببین منو، تا حالا این اندازه ساده پوشیدم؟ خب هر چی فکر کردم دیدم اون دسته گل همچین تپیی رو طلب میکنه؛ مگه نه؟ یاسمن تو یه چیزی بگو.

یاسمن یه زهرمار نثارش کرد:

– من چی بگم؟ میخ آهنین نرود در سنگ، فقط حواست باشه اونجا ما رو نمیشناسن سوتی ندی یه وقت.

– من کی سوتی دادم؟

– کی ندادی؟! ماشاءالله به جونت وقتی دهن باز میکنی دیگه همینجور تراکتور وار پیش میری؛ نشده تا حالا موتور سخنوریت بسوزه!!! عمه چه دسته گلی تحویل جامعه داده!

خنده مو خوردم و به این دو تا جوجه رنگی که زبون مشترک شون تیکه پرونی به همدیگه بود، با لبخند نگاه میکردم...

— خودت یعنی خیلی خانوم و با شخصیت یه گوشه میشینی و اصلا حرف نمیزنی؟! یعنی زن دایی بهت تخم کبوتر نداده؟ حیف حسش نیست کفشامو در بیارم و خدمتت برسم.

همزمان من و یاسمن بهش توپیدیم:

— بهاره با کفش تو خونه؟؟

بهاره تازه متوجه خرابکاریش شده بود اما دست پیش گرفت پس نیفته:

— وای قلبم اومد تو پاچه شلوارم؛ چتونه با هم گروه کر تشکیل دادین؟؟!

— بهاره خانوم محض اطلاعات بزرگوار نماز میخونیم!

— خب منم میخونم فقط گاهی فاصله میفته بین شون...!

— بهاره واقعا ۲۹ سالته؟!

— نه بابام شناسنامه خواهر نداشته مو برام کنار گذاشته!

همینجور غر غر کنان پشت بهمون کرد و رفت سراغ بسته شکلات و تهش رسید به در ورودی خونه.

یه نگاه به هم انداختیم و پشت سرش راه افتادیم.

یا سمن زنگ واحد رو زد، صدای مردی بلند شد که پشت آیفون تصویری خوشامد گفت و درب رو زد. محیط ورودی خوب بود. آسانسور طبقه ی سوم ایستاد و هر سه ازش خارج شدیم.

بهاره پرید جلو و چند ضربه به در واحد زد، بعد از یه وقفه ی کوتاه باز شد و پیمان با لبخند سلام داد و تعارف زد. گل رو دادم دستش و از کنارش رد شدم، زسیرین و مارال روی نیم ست مبلمان چیده شده نشسته بودن که با دیدن ما ایستادن و برای استقبال اومدن.

کیوان و وحید هم از جایی که بنظر آشپزخونه بود خارج شدن و سمت ما اومدن اما هنوز از جناب مهندس خبری نبود.

_ میگم منتظر زیرلفظی مونده؟؟! نکنه واقعا منتظر بود بیایم خواستگاریش!!
اگه بگم عروس خانوم چایی بیارین میاد بنظرت، یا رونما هم میخواد؟؟!

لبخندی به این حرص خوردن بهاره زدم:

_ شاید دستش بنده، یکم صبور باش.

_ میخوام ولی نمیشه.

_ داداش کجا موندی، مهمونا رسیدن.

صدای پیمان بود که چشم به آشپزخونه داشت و نگاه ما رو هم درگیر اون مسير کرد.

_ سلام خانوما، خیلی خوش اومدين. عذر ميخوام ديرتر از دوستان خدمت رسيدم، دستم بند بود.

دستاش خيس بود؛ اما به احترام ما ايستاده بود که پيمان با به عهده گرفتن مسئوليت معارفه کار رو راحت کرد.

_ ايشون ياسمن خانوم از دوستان نسرين و مارال خانوم.

_ کنارشون بهاره خانوم که دختر عمه شون هستن.

_ ايشونم سرکار خانوم مهتاب اکبري از دوستان صميمي جفت خانوما.

_ اين گل پسر هم دوست بامرام من؛ آقا مرتضي.

سر خم کرد و ابراز خوشحالي کرد؛ يه خوشبختم گفتم و همراه بهاره و ياسمن يه مبل سه نفره انتخاب کرديم. فضاي داخلي و ديزاينش توجهم رو به خودش جلب کرد؛ کاغذ ديواري سفيد با نقاط سپاهرنگ کوچيک و مکعبی. نيم ست مشکی سمت چپ و نيم ست نقره ای رنگ سمت راست چيده شده بود، از محيطش خوشم اومد.

پیمان با یه سینی شربت اومد، مهندس کنار کیوان نشسته بود که با دیدن پیمان؛ لبخندی به روش زد و گفت:

_ دستت مرسی پیمان جان.

_ خواهش داداش؛ امروز کلی خسته شدی دیگه پذیرایی با منه.

_ آقا پیمان بهتون میاد؛ ان شاءالله دو مادیتون.

صدای خنده ی همه با هم بلند شد، یاسمن یه سقلمه ی مشتی زد به پهلوی بهاره! اخم نشست روی صورتش و آروم لب زد:

_ مگه مرض داری؟؟ مگه به تو پیشنهاد دادم که بهت برخورد؟

_ دست شما درد نکنه بهاره خانوم؛ داشتیم؟؟

_ نه ولی میشه از حالا داشته باشیم!

پیمان لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_ البته.

همه خودشونو با حرف زدن مشغول کرده بودن ولی من ایستاده داشتم هنوزم به فضای شرکت جمع و جور مهندس نگاه میکردم. ترکیب سیاه و سفید دلنشینی شده بود...

– خیلی ساکتین سرکار خانوم.

با سرعت سر برگردوندم سمت صدا، مهندس بود که با فاصله ی کم کنارم دست به جیب ایستاده و با دقت بهم زل زده بود، از این یهوویی بودنش متعجب بودم ولی ورای این بودن؛ یه چیزی اذیتم میکرد. عطرش زیادی برای مهتاب آشنا بود.

خونسرد گفتم:

– به ترکیب رنگی فضای شرکت نگاه میکردم.

– و نظرتون؟

– خاص و شیک.

– ممنونم لطف دارین خانوم.

و تموم حواس من مونده بود با اون، با عطر خیلی فراتر از آشنایی که داشت. عادت کرده بودم به نادیده گرفتن دیروزم اما.....

او مدم اما کمی دیرتر، او مدم ولی تنها. فصل مشترک من و تو؛ خلاصه شدنمون توی تنهاییه...

فکرشو نمی‌کردم او مدن به سید مظفر انقدر حالمو خوب کنه بعد اون شب و یاد اون عطر...

نه با زبون که با دلم ذکر می‌گم، با تو خوبم خدا؛ برام بسه همینکه تو باهام راه می‌ای. خالی از خودمم و پر آرامشم...

فقط گاهی نفس کشیدن برام سخت میشه وقتی صلابتش تو لحظه هام نیست، وقتی دست مهربونش رو شونه هام نیست...

دست و پای دلمو بند هوای تو کردم که عطر بودنت همیشه، که هستی؛ که نباید لرز بیفته تو تار و پودم واسه یه روز نبودن و نداشتنت...

با اینکه همیشه با منی اما دلتنگتم واسه همه روزای رو به زوالم که توی اونا گمت کرده بودم.

_ دخترم بفرما.

سرمو بالا گرفتم، یه دیس خرما جلوم بود. تشکر کردم، یه قبول باشه گفتم و یه دونه گذاشتم دهنم.

_ ان شاء الله حاجت بگیری مادر.

آخ که این دعا‌های مادرانه بد به دل آدم می‌شینه، انگار قند می‌ساین ته ته دلت. با تموم وجودم لبخند تو چشمم کاشتم و با نگاهم بدرقه کردم اون آیه ی مهربونی رو...

شایدم باید یه دعای خیر واسه حضور مهندس بکنم که ناخواسته باهاش مرور کردم دیروزم رو؛ سبب خیر شد واسه حال خوب الانم. یه نگاه به ساعت انداختم، ساعت ۶ صبح بود و من بی خبر از خونه بیرون زده بودم. بهتره برم یه صبحانه ی توپ واسه اون دو تا پت و مت آماده کنم قبل اینکه بیدار شن.

بی سر و صدا در رو بستم و نایلون خریدارو بردم آشپزخونه، بین راه به سرم زد رفتم خرید کردم که واسه امروز آش رشته درست کنم. یاسمن رو نمیدونم ولی بهاره خودشو میکشت واسه کشک روی آش!

_ سلام مهتاب، کجا بودی؟

عزیز خوابالوی من بیدار شده بود، نمیدونم چرا اما دلم میرفت واسه این دختر ظریف و نق نقو.

_ صحبت بخیر.

رفته بودم برای صبحانه نون تازه بگیرم و یه مقدارم خرید کردم واسه درست کردن آش رشته ی مهتاب پز.

– الهی من به فدای تو بشم که از شانس بدم همچنست از آب در اوادمم وگرنه به جون جفت مون خودم میگرفتمت و خلاص!!!

– بهاره برو تا با کفگیر نیومدم سراغت!

– ای بابا؛ باشه حالا یه چیزی بگم؟

– خزعبلات گویی ممنوع؛ غیر اون حرفی هست بگو.

– خیلی حیفی واسه بودن کنار یه مرد. انقدر که از تو خیلی چیزا رو یاد گرفتم مامان و بابا نتونستن تربیتم کنن.

– یعنی من این اندازه کوتاهی و اشتباهات تربیتی داشتم که ماحصل کل تلاشم شدی تو؟؟!

– نامرد! به جون جفت مون حیف که خرابتم واسه آش رشته وگرنه حرفامو پس میگرفتم روحیه ت به فنا بره!!

– اینجا چه خبره؟ صداتون نمیداره بخوابم!

– میگما یا سمن تو فقط بخواب باشه؟؟ یکمم برو سر اون جزوه های کوفتیت بشین، دکترا کجا برن که تو میخوای دکترا بشی!!

– دخترا بحث تعطیل، برین دست و صورتتونو بشورین بیاین صبحانه؛ بعدشم کمک به من واسه خوردن سبزی ها. برین بینم.

– سبزی واسه چی؟

_ میخواد واسه عشقش که من باشم آش رشته درست کنه، حرفیه؟
_ نه ولی تا من هستم هیچی تنها از اون گلوی وامونده ت پایین نمیره؛ یعنی
من نمیذارم که بره!
_ بهاره یاسمن صدام داره میره بالا، برین دیگه. زود بیاین نیمرو یخ شد.

دستم زیر چونه م بود و به طرح رومیزی زل زده بودم اما حواسم اونجا نبود، یه
روزی تنها کاری که نمیکردم سرک کشیدن توی آشپزخونه خونه مون بود.
مزه ی شیرین دختر کوچیکه بودن همیشه تازه می مونه کنج دلت؛ وقتی
نازکش داشته باشی که کرور کرور پای نهال تنت عشق کاشته باشه.

_ مهتاب اینجوری خورد کردم بین خوبه؟
سرم گرم خورد کردن پیاز و سیر بود، یه نگاه به سبزی های خورد شده ی
جلوی بهاره انداختم؛ اصلا جایی واسه حرف زدن نداشته بود...!

_ مرسی بهاره جان، بیا این چند حبه سیر رو رنده شون کن.
_ واقعا عمه چی یادت داده بهاره؟؟! خیلی فکرم درگیر این مسئله ی بغرنج
شده!!

_ خدا مهتاب رو واسه من حفظ کنه بعدشم خدا پدر رستوران و فست فود رو
بیامرزه، کارم با همینا راه میفته. تا کور شود هر آنکه نتوان دید!

– بدبخت اونیه که بیاد تورو بگیره؛ طرف بعد ازدواج میفهمه جنس بنجل
بهش انداختیم!

– همه هنرت یه نیمرو عسلیه، حالا هی آبرو منو بریز که آبرو بخری واسه
خودت! یادم نمیداد زن دایی از کمالات توی آشپزی حرفی زده باشه!!!
– بچه ها چگونه یه مقدارم واسه نسرین و کیوان بذاریم؟

تنها راه نجات از کلکل این دو تا، یه حمله ی گازانبری و پریدن وسط حرفاشون
با شروع یه بحث دیگه ست؛ سریعا نتیجه میده.

– همیشه همه شو خودمون بخوریم؟

– بهاره جان زیاد درست میکنم نگران نباش

– بنظر من که خوبه، اگه واسه مارال اینا هم ببریم خوبه.

– با این پیشنهادتون حداقلش ته قابلمه اندازه یه قاشق واسه منم بذارین!!

– فکر خوبییه ولی یکم سخته تک تک در خونه هاشون بریم اونم واسه یه کاسه
آش؛ نذری که نیست.

هر سه تو فکر بودیم که ببینیم چه راهی بهتره، بهاره از جا پرید:

– یافتم یافتم، خب چه کاریه اینهمه مسیر رو بریم که یه کاسه آتش بدیم دست ملت! عوضش دعوتشون کنیم واسه عصر و نه همه شون بیان اینجا؛ بیشترم میچسبه.

– بنظر منم فکر خوبیه، اینجوری دعوت مهندس رو هم بی جواب نداشتیم.

– باشه فقط تمیز کردن خونه با شما، عصر و نه هم با من.

– خونه که تمیزه مهتاب!

– بهاره مهمون دعوت کردن یه سری دردسر داره، پیشنهاد خودت بود پس غر

نزن برو یکم گردگیری کن.

– لعنت بر همون دهانی که بی موقع پیشنهاد میده و گند میزنه به اعصاب خود

پیشنهاد دهنده!!!

پشتش رو بهمون کرد و پا شو از آشپزخونه گذاشت بیرون؛ من و یاسمن آروم

خندیدیم که باز بهش برنخوره و بیاد سرمون خراب شه!

هیچوقت واسه انجام دادن کارام عجله به خرج نمیدادم چون میدونستم

استرسم باعث میشه تهش به چیزی که میخوام نرسم.

تقریباً کارام رو به اتمام بود، یه کیک هم آماده کردم که بعد با شکلات آب

شده و گردو تزینش کنم. یاسمن برای همه چی ظرف از کابینت برداشت و

روی این چید که زمان پذیرایی کردن دردسرمون کمتر شه؛ بجای چای هم،

پیشنهاد قهوه دادم. بعد از ده بار خراب کردن دیگه میدونستم چطور در سش

کنم که خامه روش بیاد.

روز جمعه بود و پیشنهاد دعوتمون با استقبال همه خصوصا آقایون مواجه شده بود.

فقط می موند یه دوش و لباس مناسب پوشیدن.

– مهتاب چطورم؟

برگشتم طرف در آشپزخونه، بهاره یه تونیک مشکی تقریبا کوتاه پوشیده بود که جلوی اون یه قلب بزرگ قرمز بود با شال و شلوار مشکی که حسابی بهش میومد.

– بهت میاد عزیزم.

– مرسی تو نمیخوای آماده شی؟

یه ساعت دیگه میرسن.

– الان میرم یه دوش بگیرم بعدش لباس عوض کنم بیام. دیگه کاری نمونده.

یاسمن کجاست که صداش نمیاد؟

– درگیر کشیدن خط چشمش که میشه، صداش بالا نمیاد چون دهنش باید

باز باشه وگرنه تمرکزش بهم میخوره خط چشم رو روی ابروش میکشه!!!

خندیدم و سری تکون دادم:

– باشه پس من برم، میتونی اون صندل قرمز منو برداری بیوشی؛ به تپیت میاد.
– وای مرسی آره با این قلبه روی لباسم ست میشه، فقط نمیدونم دل
کدومشونو ببرم!؟؟!

چشمام اندازه گردو شد، سر بلند کردم و میخ چشماش شدم و یه بار جمله شو
بازیابی اطلاعاتی کردم.
با حیرت صداش زد:

– بهاره!؟؟!

– جون بهاره؟ نگران نباش نگاه چپ نمیندازم بهشون، مرد عزب که نگاه
کردن نداره! ولی این پیمان بدجور نور بالا میزنه.

– مگه چراغ ماشینه که نور بالا بزنه!؟!

– نه، فقط بچه باحالیه. حوصله سر بر نیست برخلاف اون مهندس که با بیل
از تو دهنش حرف میکشیدن!

– بیا برو دختر، کم از فکت کار بکش. چیکار مردم داری تو؟!

انقدر مخ منم نخور دیر شد. من رفتم فقط ده دقیقه دیگه فر رو خاموش کن.
نیام بینم کیک جزغاله تحویلم دادی... برو دختر خوب.

هر چقدر نسرین و مارال برای کمک دادن تعارف زدن، نداشتیم بلند شن تا
رسیدن پیمان و دوستش یه پذیرایی ساده ازشون کردیم.

بالاخره صدای زنگ در او آمد، یاسمن که مشغول گل گفتن با مارال بود؛ بهاره هم سرشو با گوش دادن به حرفاشون گرم کرده بود. مثل اینکه کار خودمه، آروم رفتم سمت در و بازش کردم. پیمان جلو ایستاده بود با یه دسته گل و پشت سرش مهندس، با لبخند سلام دادم و خوشامد گفتم.

- _ سلام مهتاب خانوم، مرسی از دعوتتون. اینم قابل شما رو نداره.
- _ مرسی لطف کردین، بفرمایید داخل.
- _ سلام سرکار خانوم.
- _ سلام جناب مهندس خوش اومدین.

پیمان جلوتر راه افتاد تا به بچه ها بر سه اما مهندس با شنیدن این حرفم مکثی کرد:

- _ چرا اینهمه رسمی؟ انگار با پیمان راحت تر بودین.
- _ رفتار من با برخورد طرف مقابلم تنظیم میشه، جمله ی من متناسب با جمله ی احترام آمیز شما رسمی بود.

جفت ابروها شود داد بالا، با یه لبخند گوشه ی لبش سری تکون داد و از کنارم رد شد. ویژگی اون عطر، این بود که وقتی کنار طرف و نزدیک بهش ایستاده باشی به راحتی حسش میکنی؛ فقط از نزدیک...

با دسته گل به طرف آشپزخونه رفتم که یه گلدون پیدا کنم، بهاره هم پشت سرم اومد:

– مهتاب این قهوه رو بریزم و ببرم؟

– آره عزیزم آماده ست فقط حواست باشه دور فنجونا نریزه.

– خب یکاری کنیم تو بریز من ببرم.

– بترکی بهاره، چرا فقط رو زبونت کار کردی تو؟ یکم تلاش کن منم نگرانم

پس فردا چه هنر قابل عرضه ای واسه خانواده ی شوهرت داری؟!

– کسی که بیشتر از خودمو بخواد جفت قلم پاها شو می شکونم طرفای خونه

مون پیدااش شه!!

– کم نیاری، بیا اینا رو ببر منم الان با کیک میام.

سری تکون داد و با سینی قهوه رفت، منم کیک رو برداشتم و همراه با بشقاب

بردم. از روی این هم اشاره زدم یاسمن چاقو و چنگال بیاره.

کیک رو برش زدم توی هر بشقاب یه تیکه گذاشتم و دیگه پذیرایی رو سپردم

دست بچه ها. خودمم روی دنج ترین مبل نشستم طوری که به همه احاطه

داشتم.

– خیلی خوشمزه ست، کیک خونگیه. حاصل زحمت کدوم خانومه؟

پیمان بود که در حال خوردن کیک اینو به زبون آورد. میدونستم الان وکیل
وصی زبون درازم نطقش شروع میشه پس ساکت موندم.

– اول یکم از اینهمه برقی که خونه میزنه یه تعریف میکردین بعد میر سیدین به
پرورده ی شکم! اونموقع منم تفسیر میکردم واستون که چی به چیه.

همه خندیدن، ولی پیمان کیک تو گلوش پرید و سرفه هاش شروع شد. بهاره
هول شد و رفت یه لیوان آب بیاره، یکم طول کشید و من رفتم دنبالش:
– بهاره کجا موندی؟

– مهتاب آب کجاست؟ میخواستم از شیر آب بریزم ولی گفتم زشته.

هاج و واج بهش نگاه میکردم، یه دونه زدم تو پیشونیم و رفتم سراغ یخچال:

– وای باورم نمیشه بهاره، نمیدونی معمولا آب رو کجا میذارن؟!

– تو که میدونی وقتی هول میشم دیگه مغزم فرمان نمیده.

– فقط وقتی هول میشی؟!

بهاره خواست جوابمو بده که صدای پر خنده ی پیمان به گوشمون رسید:

– بهاره خانوم کجا رفتین؟ او مدیم خودتونو ببینیم!

لب پایینی مو گاز گرفتم که نخندم ولی بهاره داشت حرص میخورد:

– یه آبی واست بیارم که دیگه تیکه بارم نکنی!

– نمیخواد از راه دور تهدیدکنی بیا این آب رو ببر تا با جمله ی بعدی مستفیض نشدی.

– فقط بخاطر تو!

– برو شیطون...

پیمان راحت بود اما گستاخ نبود، چشمش دو دو نمیزد واسه از بر کردن سایز تنت. ولی عجیب تنش میخارید واسه دهن به دهن گذاشتن با نازدونه ی من...!

– خب ما کل آشپزخونه تونو شخم زدیم ولی آخرش نگفتین اینا هنر جمعی بود یا فردی؟

– مگه گاواهنین که شخم زدین؟!

همه واسه یه لحظه شوکه شدن، بهاره با سکوت جمع فهمید چه گندی زده و محکم با دستاش کوبید رو دهنش!!

چشمامو با حرص روی هم بستم و اسمش رو به زبون آوردم:

_ بهاره خانوم!!!

_ معذرت میخوام ببخشید، به جان مهتاب که قصدم بی ادبی نبود یهو پرید!

همه سرشون پایین بود، نمیخواستن بخندن. پیمان یه نیم نگاه به بهاره انداخت و منفجر شد از خنده؛ صدای همه رفت بالا.

_ ایراد نداره بهاره خانوم، جنبه ی من بالاست. حالا چرا اون وسط از جون مهتاب خانوم مایه گذاشتین؟

_ چون اسم مهتاب قسم راست بهاره ست، هر وقت اینو ازش شنیدین مطمئن باشین صادقانه ترین حالت بهاره رو دارین میبینین.

اینو یاسمن گفت و پشت بندش ادامه داد:

_ وظیفه ی گردگیری با ما بود و کل عصرونه با مهتاب، نکته ی ریز حرفای بهاره هم تعریف نکردن از تلاشش بود که شما نگرفتین!!

– من به شخصه عذر میخوام که ندیدم خونه چه برقی داره میزنه، ولی همه میدونن تا بحث شکم وسط هست مردا روی جوانب کار تمرکز نمیکنن؛ ولی مهتاب خانوم باید بگم هم کیک و هم آش عالی بودن. قهوه تونم حرف نداشت، منو یاد دستپخت مامان انداختین، دو سه ماهی میشه که ازش محرومم.

– نوش جان.

بهاره برای اینکه دوباره سوتی نده تقریباً آرام سر جاش نشست، کیوان بحث رو کشوند به شرایط سنگین کارشون.

داشتم ظرف هارو جمع میکردم که دیدم مهندس با حفظ همون لبخند رو لبش داره بهم نگاه میکنه. گوشه ی لبم فقط واسه ادای احترام به نشونه ی لبخند کمی بالا رفت.

یاسمن بلند شد بهم برای بردن ظرفا کمک رسوند:

– مهتاب بنظرت واسه شام نگه شون داریم؟

– میخوای بمونن؟ چی درست کنیم؟

– نمیخواد زنگ میزnm رستوران سر خیابون، اشتراک دارم سفارش میدم.

– زشت نباشه.

– نه بابا چه زشتی، پس من میرم بهشون میگم بمونن.

– باشه عزیزم برو.

صدای همهمه شون اینجا میرسید، داشتم بشقاب هارو آبکشی میکردم که یه دست دراز شد و بشقاب کفی رو ازم گرفت و شروع کرد به شستش!!
این دست مسلماً ربطی به دستای ظریف بهاره و یاسمن نداشت! اما زیاد طول نکشید باز موندن دهنم:

_ امروز خیلی زحمت دادیم، گفتم شاید اینجوری بشه بهتون کمک کرد تا یه جورایی جبران کنیم.

_ کار خاصی انجام ندادم جناب مهندس، اما این دلیل نمیشه ازتون واسه جبران کار بکشیم. ممنونم بفرمایید کنار دوستان بشینید منم کارم زود تموم میشه.

_ همه سرگرم تعارف تیکه پاره کردن هستن، من اشتیاقی واسه این بساط همیشگی ایرانیا ندارم؛ رک حرفمو میزنم.

_ خوبه اما بازم باید بگم من اینجوری که مهمون خونه بیاد کمک کنه معذب میشم.

_ خب نشین.

_ وای آقای مهندس دارین چیکار میکنید؟ مهتاب جان چرا منو صدا نزدی پیام کمکت؟

_ زحمتی نداده یاسمن خانوم، خودم اصرار داشتم وگرنه ایشون مخالف بودن. همین الانم راضی به نظر نمیرسن، تقریباً تو معذوریت قرارشون دادم که دست از تعارف کردن بردارن.

– مرسی لطف کردین، اومدم بگم شام چی میل دارین سفارش بدم؟
– چرا از بیرون؟ همینجا یه شام حاضری با هم آماده میکنیم.
– این چه حرفیه، کارش فقط یه تماس گرفته دیگه.
– بنظر من لازم نیست، اگه موردی نداره شام رو بسپرین به آقایون. بلدیم نیمرو بدیم.

– وای شما اینجا مهمونید.
– تعارف نکردم، اگه موادشو دارین واستون ماکارونی مخصوص خودمو درست میکنم البته با حضور پر شور اون سه تا تفنگدار!
– واقعا دارین میگین؟
– بله.

– مهتاب تو چی میگی؟
هنوز نتونسته بودم با حضورش کنار پیام که این پیشنهادش دهن منو بست. ولی از اونجایی که سکوتم درست نبود:

– چون اصولا ما ایرانی ها اهل چونه زدن و تعارف کردنیم، باید بگم الان توی رودربایستی موندم و حتما از پیشنهاد مهندس استقبال میکنم.

یه نیشخند ناباور زد و صداشو برد بالا:

– برادران عزیزم به واحد آشپزخونه مراجعه کنید، شام مرتضی پز داریم.

اولین نفر پیمان بود که پا گذاشت تو آشپزخونه:

– واقعا؟ حالا چی میخوای بهمون بدی؟

– بدم نه! بدیم.

اون دو تار فیک شفیق رو هم برو صدا بزن باید با هم شام درست کنیم.

– باشه پس من برم گوش اون دو تا مفت خور رو بکشم بیارمشون، چه معنی

داره وقتی دو تا عزب اینجان اونا ور دل خانوماشون بشینن!!!

یه چشمک طرف من و یاسمن زد و رفت.

– پس منم میرم نوشیدنی بگیرم پیام.

– برو عزیزم.

زیادی راحت بود این جناب مهندس و همون اندازه ش مرموز و مشکوک!

داشتم بشقاب هارو خشک میکردم که صداشو کنار گوشم شنیدم:

– برداشت بدی از رفتارم نداشته باش،

من فقط دوست دارم اونایی که باهام در ارتباطن راحت برخورد کنن درست

مثل خودم، قصد دیگه ای ندارم.

عطر لعنتیت نمیداره نفس بکشم... کاش میشد اینو بهش گفت:

_ ممنونم بابت کمکتون؛ چه موادی لازم دارین؟

یه لیست نام برد و پرسید دارین؟

_ بله داریم.

امروز دیدمش، شیرین ترین بخش زندگیمو. حسابی بهم چسبید روزم با حضور نازش زیبا شد.

با اینکه دیشب دلگیر بودم از اینکه بهاره باید برمیگشت تهران و از سر شب لب برچیده بود، ولی امروزم حک شد تو لیست خوشی های لمس شده ی دل مهتاب...

کلاسارو خیلی دقیق دنبال میکردم و در عین ملاحظت؛ سختگیری خودمو هم داشتم. دکتر مصطفوی هم نتونسته بود ایرادی پیدا کنه واسه چماق کردن.

_ خانوم دکتر؟

برگشتم و.....

فقط کمی لبم تکون خورد. انقدر جا خورده بودم که صدام در نمیومد!!

– خانوم اکبری شما کجا، اینجا کجا؟؟ بالاخره او مدین اینجا موندگار شدین؟ خانواده خوبن؟

لبهام به هم چسبیده بودن!! بزور یه نیم لبخند روی اونا کاشتم و برای احترام بلند شدم.

– سلام جناب دکتر صفایی، از دیدن تون خوشحال شدم. ممنونم خوبن، امری داشتین؟

– راستش قراره یه جلسه برگزار شه مسیر منم اینوری بود، دکتر گفتن به شما اطلاع بدم؛ تا نیم ساعت دیگه دفتر مرکزی اتاق پژوهش باشین. تبریک میگم حق تون پیشرفت بود، همون چهار پنج سال گذشته بهتون گفته بودم آینده ی درخشانی خواهید داشت.

– شما لطف دارین ممنونم از محبت تون.

– پس اونجا می بینمت.

– حتما.

همیشه فعل و فاعل جملاتش سه تاش جمع بود و یکی فرد میشد، هنوزم همون آدمه ولی من چقدر که دیگه همون آدم نیستم!

دیروزت گاهی خودشو سنجاق میکنه به فردا و فرداهات. بخوای ازش فرار کنی، بند میکنه به فکر و زندگیت!

– امروز چه خبر بود دانشگاه؟ طرفای ظهر دیدم همه اهالی علم و اندیشه مثل خانواده‌ی مورچه‌ها زنجیروار مسیرشون به طرف ساختمون مرکزی بود؛ کی احضارشون کرده بود؟
– معاون پژوهشی.

– باز حتما تأکید فرمودن روی بخش پژوهشی وقت بیشتری صرف کنید و دانشجوی تن پرور تحویل جامعه نفرمایید!!
– دقیقا بدون هیچ کلمه‌ی پس و پیشی، همینارو گفتن.

– کار هر ترمش همینه، فقط جهت رفع تکلیف میاد سخنوری. ما از پایه مشکل داریم، وقتی بودجه نمیدن به این دانشجوی پر از ایده؛ نبایدم انتظار داشته باشن فردای مملکت گل و بلبل باشه!

– منم این کوتاهیا رو قبول دارم اما آگه من و تو جنم و سماجت نشون بدیم، واسه باقی مسیرم توکل کنیم درست میشه.

– همیشه باید مجبورشون کرد.

– از اجبار به نتیجه‌ی مطلوب نمیرسیم، باید چند نفر پیشرفت شونو با تلاش و درایت نشون بدن؛ راه واسه بقیه هموارتر میشه یاسمن جان.

– چی بگم والا، یه جورایی راست میگی. همیشه چند نفری باید بیشتر سختی بکشن تا بقیه به ساحل امن برسن.

– بهاره کجاست؟

– یه گوشه اتاق نشسته و حرف نمیزنه.

– من میرم سراغش، ببینم دردش چیه.

– منم برم یه ناهار حاضری درست کنم.

– بهاره جان؟ یاسمن میگه بغ کردی یه گوشه نشستی، چرا اونوقت؟

– اون گاهی زیاد حرف میزنه!

– خب توأم حرف بزنی من صداتو بشنوم و بفهمم چته؟

– همیشه کنارم بودی، حالا برم تنها توی اون شهر بی در و پیکر چیکار کنم

بی تو؟

کنارش نشستم و سرشو کشوندم روی سینه م گذاشتم:

– دختر خوب همیشه که نمیتونیم پیش هم باشیم، دو صبای دیگه خونه شوهر

میفرستم اونجا اگر من بخوام؛ تو دیگه خودت منوراهم نمیدی!! مخصوصا

اتاق خوابت!

سرش داشت تکون میخورد از خنده، یه مشت کم جون زد روی شونه م:

– خدا خفت نکنه مهتاب، به چه چیزایی فکر میکنی!

– باید دوراندیش باشم دیگه!

– ولی این حرفا حالیم همیشه، تو بخوای عروس شی من سرجهازیم؛ بی چک و چونه.

تلخ نمیشم اما ساکت چرا...

دلی ندارم که ببخشم؛ نداشتن که داشته باشم...

– بله بفرمایین؟

– سلام سرکار خانوم.

– بجا نیاوردم.

– مرتضی هستم دوست پیمان.

– سلام، عذر میخوام شماره منو از کی گرفتین؟

– خیلی سخت نبود، پیمان از نسرین خانوم گرفت.

– امرتون؟

– عرضم این بود که میخوام بینمت.

– و مناسبتش؟

– شاید شکل گیری یه رفاقت.

– و اگر علاقه ای به این رفاقت نباشه؟

– به امتحانش می ارزه، میخوام عصر بینمت البته در مورد پیمان هست.

– ایشون مورد مشترکی با من ندارن.

– شاید پیدا شد.

مکث کردم؛ پررو بودنش غیرقابل انکار بود.

_ موردی نداره، کجا و چه ساعتی؟

_ عصر ساعت ۶، خودم میام دنبالت. تا بهونه ای نیاوردی فعلا.

قطع کرد. یه هفته ست بهاره برگشته تهران و یاسمنم داره برنامه شو جور میکنه با گروه شرکت دکتر مرادی واسه یک ماه بره تبریز سر یه معدن و احتمالا یه ماهی موندگاره.

_ سلام مهندس.

_ حتما انتظار داری بگم علیک سلام خانوم دکتر؟

_ نه چنین انتظاری ندارم اما...

حرفمو قطع کرد:

_ بدون صرف سوم شخص جمع وردیف شغلی و سطح سواد؛ بازم همیشه احترام گذاشت. من مهتاب صدات میزنم، خیالتم راحت به تنها جای مشترکی که باهات بهش فکر نمیکنم اتاق خوابمه!

واسه پر کردن وقتم هم نمیخواهت که زیاده اینکارو بکنن، اگر تونستی وقت بذاری واسه با من بودن؛ به مرور میبینی که نگاه*ه*ز نمی پره، فقط از منش و اخلاقت خوشم اومده.

میتونی دوست و رفیق باشی که فیها؛ نخواستی مطمئن باش ضرری از جانب من به پر شالت هم نمیره! حله؟ حرفی نیست؟

– اول باید فصل مشترک من با پیمان خان روشن شه بعد به این موضوع هم میشه فکر کرد.

– اینم حرفیه.

بقیه راهو هر دو ساکت بودیم، یه موزیک آروم فضا رو از برودت و سکوت در میاورد.

– چی میخوری؟

– قهوه با کیک.

– دو تا قهوه، دو تا کیک شکلاتی.

گارسون رفت.

– چرا حجاب میداری؟

عادت داشت همه جوهره شوک بهت وارد کنه!

_ حق انتخاب داریم واین نتیجه ی همون حق منه.

_ بهت میاد، چرا اومدی بندر؟

_ قرار نبود من بازجویی شم، درسته؟

_ آره درست میگی.

پیمان یه هفته ست جو گرفتش، چند باری میخواست بیاد سراغت که من

نذاشتم؛ از بهاره خوشش اومده و حالا که نیست این تاب موندن نداره و با

حواس پرتش گند میزنه به حس و حال کار کردن من!

_ با چند تارفت و آمد، این حسو پیدا کردن؟ قابل باور نیست!

_ اینارو دیگه با خودش مطرح کن، ۳۲ سالشه و همکار کیوانه. تازه از تهران

اینجا منتقل شده. مولتی میلیاردر نیست ولی گلیمشو از آب میکشه بیرون،

حواسش به زن جماعت نمیگم نبوده اما اولین باره مثل..... گیر کرده تو گل!

_ باید با خاله زهره حرف بزnm، با اینکه هنوزم نفهمیدم چرا من واسه این انتقال

اطلاعات انتخاب شدم!

_ درکش سخت نیست، چون از مادرش بهش نزدیکتری، شک ندارم که از

خانواده ش بیشتر میشناسیش و اونم که ورد زبونش واسه حرف راستش قسم

خوردن به جون مهتابشه!

_ باشه فقط قبلش باید خودم شخصا با آقا پیمان حرف بزnm و سنگامو واکنم

که فردا حرفی توش نباشه.

– حله، شرکت تا ۷بازه به جز روزای تعطیل؛ میشه اونجا بیای و خواستگار
زنون راه بندازی.

– خوبه.

– خب حالا بریم سر حرف خودمون، رفیق ما میشی؟ بی حرف و حدیث،
بی جنگ و دعوا، بی توقع بیجا.

– من مثل شما نمیتونم سریع با کسی احساس راحتی داشته باشم. باید روی
حرفتون فکر کنم، رفیق و رفاقت جدای از جنسیت مقدسه.

– و اگر من قداستش رو خدشه دار کردم، پست تر از پست و نامردتر از هر کی
که تو بخوای تصور کنی. دیگه؟

– هنوز زوده واسه قبول این مدل رفاقت.

– خوب فک کن، هر سوالی داشتی بپرس. شماره مو دخیره کن میدونم تا
الان نکردی!

– پیشگو هم هستین.

– جنس طرف مقابلمو اگه نشناسم که کلاهم پس معرکه ست! جنست خوبه و
این شانس منه واسه پیدا کردن یه دوست خوب.

– خوبه.

– ببخشید من دیگه باید برم، برای اون قضیه هم به قرار برای وقتی بذارین در
طول هفته؛ من دوشنبه و سه شنبه بیکارم.

– موردی نداره باهاش هماهنگ میکنم و خبرشو میدم، بریم برسونمت.

پیاده شدم از ماشین، یکم خم شدم:

– ممنونم عسرونه ی خوبی بود.

– خواهش میکنم خانوم تعارفی! موفق باشی شبت خوش.

گفت و رفت...

جلب نبود ولی واسه قضاوت کردن هنوز خیلی زوده! نم باید شناخت...

رفتم سراغ کتابخونه م، چشمم خورد به کتاب جک کنفیلد با عنوان چگونه از جایگاه فعلی به جایگاه دلخواهتان برسید. زندگیمو عوض کرد، یادم داد همه لحظه هامو زندگی کنم.

کاش کسی نبود که زندگیتو ازت بگیره تا مجبور نشی واسه پس گرفتن روزای رفته ت؛ به جمله های این و اون دل بیندی که به خودت بگی هنوزم امید هست، هنوزم.....

کاش اومدنو بلد بودیم ولی رفتنونه...!

کاش فرهنگ معین رفتن نداشت، یا اومدنی که پشتش نبودن باشه؛ اصلا تعبیر نداشت.

با هر سنی میشه به مشت رویای صورتی توی دفتر دلت پشت هم ردیف کنی و آی حال کنی وقتی با هر بار پلک زدن؛ یکی شون رو شاخه ی نورسته ی تنت شکوفه میکاره...

هوا گرم ولی کوهنوردی بعد از چند ماه، باعث شد استخون بترکونم و بشم همون مهتاب همیشه قبراق که با هر بار چشم دوختن به مسیر سنگلاخی کوه؛ یاد روزای طلایی و سفید گذشته ش می افتاد.

چقدر این مهتاب بیشتر به دلم میشینه و دوسش دارم.

به پیشنهاد دکتر مرادی و یاسمن همراهشون اومدم کوه های اطراف گنو که چند کیلومتر با بندر فاصله داره، برای زمین شنا سا اینجا یه قسمت از بهشت خدا روی زمین.

_ کجایی؟ غرق شدی تو رویاهات؟

_ واسه امروز دو بار گفتم یاسمن، سومین بارم میگم خیلی مرسی واسه کوه؛ واسه این حال خوب.

_ باور کن نمیدونستم یه کوه اومدن انقدر میترت فضا! وگرنه هر هفته همراه خودم میاوردمت.

_ خانوم دکتر خوش میگذره؟ یاسمن جان دخترم بیا یه کمک بده یه میان وعده بدم بهتون که نگین اسیری آوردمتون!

لبخندی زدم به روی دکتر مرادی:

_ استاد منو اکبری صدا بزنین راحت ترم، این واژه ی دکتر زیادی پر طمطراق و سنگینه.

_ پس مثل این یکی دختر، تو هم فقط مهتاب باش واسه دل این پیرمرد!

– کی گفته شما پیر شدین دکتر؟

– به من میگی ر به ر دکتر صدات نزدم بعد خود پدر صلواتیت هی بچسبونش
بهم!

– خب آخه کشمشم دم داره! بی ادبی منو میرسونه شما رو جناب مرادی صدا
بزنم.

– نمیشه بابا صدا بزنی؟! یکم از این یاسمن یاد بگیر.

خنده م تو نطفه خفه شد، مگه آدم میتونه دو تا بابا داشته باشه...! مگه میشه
نفست بند نیاد وقتی اسمش میاد!

هیچکس نمیتونه و نمیشه که بابای من باشه، غیر اونی که هست واسه همیشه.

– شوهر تنبلیت قابل ندونست همراه ما بیاد؟

تم یخ زد، منظور دکتر یاسمن نبود!

– کدوم شوهر؟؟ مهتاب عین خودم عزبه، حالا از کجا فهمیدین که شوهر
تنبلیت گیرش میاد؟؟

صدام در نمیومد، ولی تموم التماسم رو توی نگام ریختم و زل زدم به لبای
دکتر، که نگه از چیزی که نباید...!

با چشمای پر از تعجب بهم زل زده بود اما خودشو جمع و جور کرد:
_ چون این دخترم انقدر که خودش اهل تلاش و زندگیه، حدسش سخت نبود
واسه اینکه فردا اونى که بیاد سراغش؛ عادت کنه به تن پرورى... آخه این دختر
همه جوهره جنم زندگی رو داره.

_ مهتاب دکتر منو از دوره ار شد که او مدم اینجا، می شنا سه ولی به جان خودم
انقدر که از تو تعریف کرد توی اینهمه سال از منه بدبخت نکرده!
دکتر یه نگاه سردرگم ولی پر مهر به صورت یخی و گنگم انداخت:
_ این دختر تعریفی هم هست، بهتره به جای حسودی کردن بیای این کوله
پشتی رو برداری باید کم کم راه بیفتیم.
_ ای به چشم پدر جان، بیگاریش مال من، تعریفش مال مهتاب!

یاسمن جلوتر راه افتاد و من تن کرخت شده مو وسط اون حجم گرمای هوا
تکونی دادم و بلند شدم؛ نزدیک دکتر رسیدم:
_ ممنونم.

میدونستم تا ته خط این تشکر رو میفهمه، قلبا ممنونش بودم باز نکرد قصه ی
کهنه ی پر خط و خش رو.
_ یه توضیح به این پیرمرد بدهکاری... بریم که الان صداهش در میاد که چرا
نیومده واسم عزیزتر شدی!

لبخندی پر از احترام به روی دکتر پاشیدم و همقدم باهاش آرام رفتم پایین.

تن خسته مو پهن کردم روی تخت و زل زدم به سقف اتاق، که صدای پیامک

گوشی اومد.

بازش کردم:

_ سلام سرکار خانوم، فردا آگه میتونی حدودای ۶، بیا شرکت؛ با پیمان

هماهنگه.

در ضمن منم کوهنوری دوس دارم حتی مدل زمین شناسیش رو! شب خوش.

آدمی هست که اینهمه سورپرایزت کنه با دونسته هایی که نمیدونی چه جور

فهمیده!؟

_ سلام جناب مهندس، حتما.

احتمالا با ارواح خبیثه حشر و نشر دارین که آمار گذرون لحظه منو بهتون

میدن! شب شیک.

دلتنگ بچه ها شده بودم، اولین فرصت باید چند روزی برگردم تهران.

از آسانسور خارج شدم و مسیر دفتر رو طی کردم، زنگ واحد رو زدم و سرمو

هنوز کامل ننداخته بودم پایین که:

_ سلام مهتاب خانوم، خوش اومدین.

_ سلام آقا پیمان، ممنونم. دیر اومدم؟

_ نه سر وقت، چطور؟

_ آخه انگار پشت در بودین!

_ آره یه نیم ساعتی هست دخیل بسته به در شرکت!!!

به پشت سر پیمانی که دست پشت گردنش میکشید و خنده ش از سر شرم

بود؛ نگاهمو دوختم به مهندس خوش پوش امروز!

_ سلام

_ علیک سلام خانوم دکتر خوبین ان شاءالله؟

_ مرسی خوبم، شما چطورین!؟

_ اونم خوبه مهتاب خانوم، فعلا که داره خوب استفاده میبره از روز و روزگار

من!! بفرمایین بشینید من برم یه شربتی چیزی بیارم.

_ آگه بریم سر اصل مطلب، بهتره. وقت برای پذیرایی و... زیاده.

_ دیر نمیشه، الان میام.

با سرعت راه کج کرد سمت آشپزخونه ی جمع و جور شرکت.

_ احیانا سرپا که نمیخوانین گوش پسر ما رو بیچونین!؟

جواب نگاه مر موزش رو با ابرو بالا انداختن دادم و رفتم روی مبلی نشستم که دفعه ی قبل انتخاب کرده بودم.

_ بفرمایین اینم نوشیدنی خنک که تو هوای این شهر میچسبه.

_ ممنونم.

_ مرتضی تو چرا اینجا لم دادی؟ دفتر دستک پهن شده رو میز اتاقت صدات میزنن!

_ نشستم واسه حصول اطمینان از سالم بودن توی نمک شناس، هر چی خوردی نوش تنت!! مرتضی رو صدا زنی که اگه الان پامو بذارم تو اتاقم، دیگه کر میشم.

_ مهتاب خانوم منبع آرامشه، به مشکل نمیخوریم اگه تو اینجا نشینی و سوسه بیای!! بذار خان اول رو خودم پیش برم واسه بقیه ش باش.

با سر تکون دادن بهم احترام گذاشت و یه بچه پررویی به پیمان گفت و رفت تو اتاقش.

_ خب من باید از چی بگم؟

_ اگه بگم این حس شما رو غیرقابل درک میدونم چی میگین؟

_ نمیدونم خودمم این یکی دو هفته بهش فکر کردم، دختر ندیده نیستم اما این واقعا یهویی شد.

ناخواستہ بہ دلم نہ دست، شور و هیجانش به سنش نمیخوره؛ میدونم که به دنیای کشف نشده ست. مرتضی گفت یه مختصر بیواز من داده، آگه واسه تکمیلش سوالی هست من در خدمتم؛ ولی اینو بگم که واقعا دلم میخوادش. _ تا حالا اصلا به تشکیل خانواده فکر نکردین؟ یا نامزدی نداشتین یا ندارین؟ حتی اگر تحمیل یا خواسته ی خانواده باشه، میخوام بدونم.

_ نه نداشتتم و ندارم، نمیگم طیب و طاهر زندگی کردم؛ بهر حال یه وقتایی شیطنت داشتم اما نه زندگی کسی رو به خاکستر نشوندم نه قولی حواله ی دل یه دختر کردم که بعد بشم ته نامردای عالم!

دو رکعت نمازی هم که میخونم به برکت وجود یه مادر بزرگ ناب و مهربونه که کمر همت بست و منو ساخت اینی که الان هستم.

مامان هست ولی بابا عمرشو داده به شما، یه برادر و خواهر دارم که از من بزرگترن و سر خونه زندگیشون.

اگرم میبینین تا حالا پیگیر ازدواج نشدم فقط بخاطر تنها نبودن ما مان و مادر بزرگم بود که از وقتی منتقلم کردن اینجا؛ تنها شدن و مونس هم.

_ خدا رحمت شون کنه، خب شما که میدونین بهاره تک فرزنده، واسه داشتن مال دنیا حریص نیست چون اینجوری بار نیومده ولی اهل غر زدن و لوس شدن هست اونم تا دلتون بخواد که معمولاً طبیعت تک فرزند همینه.

ما ده ساله مثل سایه با همیم البته من بیشتر باهاش بودم، اوج هنر دخترتم یه مدل لازانیا ست که از دو ستش یاد گرفته!! زودجوش و مهربونه ولی آگه بخواد با نیش زبونش فیل رو از پا درمیاره!

بخاطر اینکه چندین ساله با همیم، یاد گرفته چپ نگاه نکنه به مردا و نمیدونم
اگه باهاش حرف بزnm چه واکنشی نشون میده.

– بنظرتون بهتره خودم مطرح کنم یا شما اول باهاش حرف میزنید؟

– من بگم بهتره، چون ممکنه واکنش اولیه ش کمی تند باشه.

– تا این حد از من بدش میاد؟

– نه مسئله خوش اومدن یا نیومدنش نیست، بدون من جایی نمیره!! یه مورد

دیگه م هست، موندن تون اینجا دائمی هست؟

– احتمالاً آره، واسه پروژه های نفتی اینجا نیروی متخصص میخواستن که من

و چند تا از دوستانم رو از تهران منتقل کردن. چطور؟

– چون بهاره اونجا با یه شرکت زمین شناسی مشغول به کاره و نمیدونم بعد از

دو سه سال؛ بخواد از اونجا و مهمتر از اون از پدر و مادرش جدا شه یا نه.

– خب من اینجا واسش کار ردیف میکنم که ناراحت نباشه، شاید الان بند

پارتی باشن همه جا ولی هیچکس از نیروی کار خوب نمیگذره. دیگه؟

– مهم نظرشه که شما باید جلب کنید.

– اگه شما راهنمایی برسونین تموم سعی خودمو میکنم.

– ان شاءالله، البته بگم من روی بهاره خیلی حساسم. شاید همسن باشیم ولی

تا حالا من خواهر بزرگه بودم.

– شما روی سر ما جا دارین، ظاهر و باطن همینم. ان شاءالله که موردی پیش

نمیاد.

– نترکیدی بس که از خودت و وجنات نداشته ت گفתי؟!!

– مرتضیٰ تو رفتی به کارات بررسی یا فالگوش بودی بینی ما چیا می‌گیم مرد گنده؟

– والا من گوش نداده هم میتونم از ب بسم الله تا میم آخرش رو حدسی بگم از چی گفתי و تا کجا پیش رفتی؛ این دیگه گوش ایستادن نمی‌خواست. او مدیم و تا طلوع فجر خواستی یه بند از خودت بگی، شرمنده دیگه وقت نشد یه سرویس بزنم کنج اتاقم واسه موارد اورژانسی!!

لبامو محکم روی هم فشار دادم که نخندم ولی سرمو تا جاییکه میشد خم کردم و به قفسه سینه م چسبوندم!

– بیا برو کارت نر سه به خط قرمز و تا صبح خوابو از چشم بگیر! آبروی ما رو بردی.

وسط بحث شون از جا بلند شدم:

– خب من با اجازه تون دیگه برم، باید روی مقاله م کار کنم.

– خیلی خوبه، موفق باشین ان شاء الله. ما رو که دعوت میکنید؟

– اگه پذیرش بگیره حتما دوستانو دعوت میکنم.

– منم جزو دوستان تون محسوب میشم درسته؟

به چ شمای پر از شیطنتش که دیگه به لطف نزدیک بودنش زیاد دور نبود؛ زل
زدم:

_ خواستن توانستن است جناب مهندس! فقط باید راهشو بلد باشین.

صداشو آورد پایین:

_ که پیمان بلده و ما هنوز اندر خم کوچه ی اولیم خانوم دکتر!

سرمو تکون دادم، لبخندی زدم و با اجازه ای گفتم.

_ میرسونمت.

_ ممنونم ماشین یاسمن دستمه.

_ مهتاب خانوم ماشین نمیگیرین واسه خودتون؟

یه نگاهی به پیمان انداختم:

_ راستش یاسمن تا آخر هفته یک ماهی میره تبریز بازدید معدن، تا وقتی

برگرده ماشینش دستمه ولی بعدش یه ماشین جمع و جور میگیرم حتما.

_ اگه کمکی خواستین من در خدمتم.

_ مرسی از لطف تون، ولی به این راحتی ها دختر نمیدم بهتون! چه با ماشین

چه بی اون!

مهندس یه دونه روی شونه ی پیمان زد:

_ خوردی داداش؟! نوش.

_ قصدم بی احترامی نبود.

_ خواهش میکنم ایراد نداره من هستم خدمتتون، فعلا خوش خوشانه این

جنابه! نوبت منم میرسه.

_ باش تا صبح دولتت بدمد پیمان خان.

_ من دیگه داره دیرم میشه، خوشحال شدم. مرخص میشم، شبتون بخیر.

_ شب شیک خانوم دکتر!

پیمان تا دم در همراهم اومد:

_ یه وقت از مرتضی چیزی به دل نگیرین، سربسر گذاشتنش یعنی حالش با

بودنت خوبه. این قلق رفتارشه.

_ نه اصلا ناراحت نمیشم، شخصیت راحتی دارن.

_ با همه خوبه اما با هر کسی اینجوری نیست، فقط با اونایی که از مرام و

مسلک شون خوشش بیاد راحتی.

_ خیلی خوبه.

_ ظاهرش غم نداره ولی....

برگشتم به چشمای پیمان نگاه کردم. سرشو گرفت بالا:

_ حیف که نشد زندگیش زندگی بشه...!

فکر میکنم متوجه علامت سوال توی چشم شد که ادامه داد:
_ بقیه ش بمونه واسه وقتی که خودش بخواد بگه، از اینکه زندگیشو بریزه رو
دایره خوشش نمیاد.

منم چون رفیق فابریکش بودم یه چیزایی میدونم اما حتی منم کامل در جریان
نیستم.

_ امیدوارم مشکلی نداشته باشن. منم با بهاره حرف میزنم و خبرشو بهتون
میدم.

_ زنده باشین، واقعا ممنونم. فرصت جبران پیش بیاد ان شاءالله و منم شرمند
تون نشم.

_ شب بخیر.

سوار شدم و ماشینو راه انداختم.

یه تماس با یاسمن گرفتم که لباس پوشه بیاد بریم بیرون شام. آگه قبل رفتنش
با هم خوش بگذرونیم، که به جایی برنمیخوره. میخوره!؟

چقدر دلم میخوادش که الان باشه، که تا ته دنیا باهاش همقدم باشم و صداس
پیچه تو لحظه هام و نفساش نفس بده به دل بی تاب مهتابش... که بد دلتنگه!
شاید یادت واسم موند که نرسم به جنون و برسم به اونجایی که خواستی ببینی
بودنمو...

الان میبینی؟ تو رو خدا ببین، بذار آگه از شرمندگیم زیادش مونده ولی کمش

بره... ببین منو...

ماتتور و از تمم کندم و روی مبل جلوی تلویزیون ولو شدم، وای از بهاره!
مخ منو ترکوند، مغزم سوت میکشه وقتی به حرفاش فکر میکنم. کی خونه
شوهر با خودش هوو میبره که این میخواد من برم باهاش زندگی کنم!!!
طفلی پیمان که با این انتخابش چشم ملت رو کور کرده!! ۳۲ سال چشم باز
نکرد حالا که باز کرده به جمال این بهاره سرتق و لجباز باز شده...!
امشب یه تماس بگیرم با سارا، صدای کامیار رو بشنوم شاید حالم بهتر شه. دلم
واسشون تنگ شده، گاهی دلم میخواست یکم ازشون دور شم ولی حالا
دلتنگشون شدم.

پر میزنه دلم واسه یه عمه گفتن اون گودزیلا و شکلات خوردنش...
پاشم برم یه چیزی سر هم کنم و بخورم، لعنتی هنوز مقاله نصفش مونده.
اوادم بلند شم که صدای ویبره گوشی بلند شد، کیفمو برداشتم و گوشی رو
پیدا کردم:

_ سلام خانوم دکتر، دلتنگ رفقا نباشی! چه میکنی با تنهایی؟

من نمیفهمم این بشر سیگنال ارسالی ازم دریافت میکنه که درست دست
میداره رو فکر جاری شده ی لحظه هام یا واقعا فقط حدس میزنه!

_ سلام مهندس، دلتنگ که همیشه نبود اما من و تنهایی یار غاریم؛، گله ای نیست.

_ وقتی یه شاخ شمشاد اینور خط هست چرا بال به بال تنهایی میدی دختر خوب؟

خدایا خودت شاهدهی که میخوام خوب و منعطف باشم ولی این بنده ت تشش میخاره واسه دیدن اون روی مهتاب که از دیده ها پنهونه!!

_ جناب مهندس شاخ شمشاد من دنبال رفیق و دوست جدید نیستم، اگر باشم گزینه زیاده و صد البته خانوما ترجیح من واسه باهام بودن.

_ دوبار با ما بشین و پاشو، آگه ته مرامی دیدی که هیچ؛ ندیدی اصلا چپم نگاه نکن. چرا همه چیو سخت میگیری؟

_ محتاطم و این لازمه ی زندگی کرده واسه غلط کردم غلط کردم نگفتنای فردام.

_ یعنی هیچ جوره نمیخواهی با ما راه بیای؟

_ با شمایی که من تون، نیم من نیست و هنوز تو فانتزی ما بودن موندین بعید میدونم بتونم کنار پیام.

_ امتحان کن شاید کمتر از نیم من بودیم توی رفاقتمون.

_ چرا من؟

– حرفامو تکرار نمیکنم، یه بار گفتم. نمیدونم واقعا چرا وقتی اهل پیله بودن نیستم ولی دست رو تو گذاشتم واسه رفاقت، فقط از این مطمئنم فکر و زندگیت به ریتم حال من میخوره؛ شاید به قول پیمان چون منبع آرامشی...

– اگه دنبال دوست دختر پیدا کردن رفته بودین سریعا جواب میداد. توان رو مخ طرف کار کردنو دارین!
– از کجا میدونی نرفتم؟!

جا خوردم، گاهی زیادی رک بودنش دهن آدمو بد میننده!

– کجا رفتی؟

یه دونه مرد پیدا کن که بگه تو زندگیش حداقل با یکی آشنا نشده، این حرفا اونم تو دنیای الان فقط مهمل و از سر زیاده گوییه دختر جان.
– شاید... نمیدونم چی بگم.

– بگو مقاله ت به کجا رسید؟

– نصفش مونده دقیقا بخشی که رو اعصاب یورتمه میره! درصد خطا بالا باشه کل مقاله زیر سوال میره.

– اگه ایمان داری به کارت، شک نکن جواب میگیری.

– از خودم مطمئنم ولی داور کارم مدیر گروه خودمونه که از شانس ندا شته م، با من حسابی لجه!

– بیخیالی طی کن، فقط حواس تو بده به کارت و به جزییات چرندش فکر نکن؛ بقیه ش حل میشه.

— راه دیگه ای ندارم، ممنونم از توجه تون.

— خواهش، زیادی خودتو درگیر فرعیات مسیرت نکن بچسب به اصلش؛ یه چیزیم پاشو برو بخور. شب خوش.

مات موندم به صفحه ی گوشی!!! نکنه گوشیم از ته معده م اسکن میگیره
واسش ارسال میکنه؟! خدا خودت تهش رو ختم بخیر کن با این مخلوق
عجیبت که صد در صد واسه آفرینشش وقت زیاد صرف کردی!

با موهای ژولیده روبروی آینه به خودم زل زده بودم، چشام کاسه ی خون بود
بس که هر شب پشت میز روی مقاله کار کردم، ولی مهم جوابش بود که
درست از آب در اوامده بود.

مسواک زدم و پریدم بیرون، داشت دیرم میشد.

مسئول دریافت مقاله ها بودم و باید از اول صبح با همه سر رسیدن یا نرسیدن
کاراشون چونه میزدم و تهش خستگی می موند واسم، هنوز به دکتر مصطفوی
نگفته بودم خودمم مقاله برای ارائه دارم؛ میخوامستم یه روز قبل اتمام فرصت
ارسال مقالات کل کشور، بدم بهش که فرصت غر زدن پیدا نکنه.

یا سمن شبا از سختی کار مینالید و میگفت از صبح الطلوع باید کارو شروع
کنن تا الهه ی شب!

بهاره هم که هنوز راضی نشده بود با پیمان حرف بزنه!

ماشینویه گوشه پارک کردم و با سرعت به طرف دانشکده راه افتادم.

_ خانوم دکتر؟

یه لحظه شک کردم به صدا، و اینکه جز من کسی اون قسمت از محوطه نبود که صداش بززن. با تردید به عقب برگشتم و چشمم به جمال دکتر شهریاری روشن شد!

_ سلام دکتر.

_ سلام، داشتم میرفتم دانشکده؛ شما رو دیدم گفتم احوالی پرسم.

_ ممنونم شما لطف دارین. خوبم خداروشکر، شما خوبین؟

_ به لطف شما، خیلی دانشکده علوم شلوغ شده؛ بخاطر مقاله ها و همایشه؟

_ بله روزای آخر دریافت مقاله هاست، همه درگیرن.

_ خودتونم ارائه میدین مقاله؟

_ ان شاءالله اگر تأیید بشه بله.

_ چرا نشه؟ حتما خواهد شد.

_ بهر حال مواردی پیش میاد که بشه سنگ واسه پای لنگ؛ ان شاءالله به لطف

خدا ازش بی بهره بمونیم.

_ نخواهد شد؛ بیشتر از این مصدع اوقات شریف نمیشم خانوم دکتر، شاهد

موفقیت های روز افزونتون باشیم به امید خدا.

_ خیلی محبت دارین و همچنین برای شما، با اجازه تون.

_ اجازه ی ما هم دست شماست، برقرار. فعلا.

پله های دانشکده رو بالا رفتم و هنوز قدم اول رو توی راهرو نذاشته بودم که صدای داد و بیداد کل سالن رو پر کرده بود! با ابروهای بالا پریده قدم برداشتم. صداها داشت نزدیکتر میشد.

– آخه کی بهتون گفته مقاله ی دکتر برهانی رو پذیرش بدین؟! من دانشی در وجودش نمی بینم که توی همایش این دانشگاه حضور پیدا کنه و گند بزنه به آبرو و اعتبار ما!

– جناب دکتر ایشون توی کلی از کشورهای اروپایی اسمشون ورد زبونه، اونوقت چطور میشه بار علمی شون پایین باشه؟ همه با افتخار دعوتشون میکنن.

– من جزو اون همه نیستم، دیگران خودشونو توی چاه میندازن منم باید بندازم؟

مسئولیت این همایش با منه پس من میگم کی حق داره باشه و کی نداره. مقاله شونو رد کنید.

– دکتر...

– نمیخوام دیگه چیزی بشنوم.

هنوز با چشمای از حدقه در اومده به در اتاق دکتر زل زده بودم که در باز شد و دکتر صفایی رو دیدم با قیافه ی به هم ریخته از در خارج شد.

– سلام دکتر، اتفاقی افتاده؟

حوا سش پرت بود ولی متوجه من شد و ایستاد، با کسلی سر تکون داد و با دست اشاره زد به در:

– از دکتر مصطفوی بپرسین! طرف دانشیاره کلی برو بیا داره مقاله داده کارش حرف نداره، ایشون بخاطر خصومت شخصی امر فرمودن کارش رد شه!
– دکتر برهانی توی تخصص ما حرف اولو میزنن چطور کارشون رد شده؟!
– اینو به اون مدیر گروه کینه ای تون بگین که هیچوقت گذشته رو ول نمیکنه.

دلم میخواست بیشتر از این کینه ی قدیمی بدونم اما دکتر بیش از اندازه بی حوصله بود.

– ان شاءالله اون اتفاقی بیفته که به نفع دانشگاه و بخش پژوهشی مون باشه، درست میشه دکتر. ناراحت نباشین.

– ممنون امیدوارم، اگه اجازه بدن و حال ما رو نگیرن. خوشحال شدم از زیارت تون.

– بنده هم، با اجازه.

حالا بیا برو باهش دو کلمه حرف بزن حتما درسته قورتم میده! سرمو انداختم پایین و بدون سلام کردن به دکتر؛ رفتم اتاق کناری و کارمو شروع کردم.
بدون اینکه کسی متوجه بشه مقاله ی ارسالی دکتر برهانی رو برداشتم و گذاشتم توی کیفم که بخونمش.

بندری در ست کردم و او مدم جلوی تلویزیون سفره پهن کنم که صدای آیفون بلند شد، ساعت ۹ شب کی میتونه باشه!

آیفون تصویری بود اما کسی جلوی دوربین نبود، مردد گوشی رو برداشتم:
_ بفرمایین؟

که سر پیمان او مد جلوی دیدم!

_ سلام مهتاب خانوم، ببخشید دیر وقت مزاحم شدم میشه یه لحظه بیاین پایین؟

_ بله حتما، الان میام.

رفتم از اتاق یه پانچوی کوتاه مشکی برداشتم با شال، رفتم پایین.

_ سلام آقا پیمان

_ سلام شرمنده م این وقت شب، آخه خبری نشد ازتون؛ منم به جون اون مرتضی بدبخت یه بند غر زدم اونم منو برداشت مستقیم آورد اینجا!

توی کوچه سرک کشیدم که تازه چشمم به ماشین مهندس افتاد، درس باز شد او مد پایین ولی جلو نیومد؛ از همونجا سری تکون داد و منم جوابشو دادم. اینکه به خلوت دوستش احترام میذاشت و تمایلی واسه دونستن ریز جزئیات زندگی دیگران از خودش نشون نمیداد قابل تحسین و تأمل بود.

برگشتم به طرف پیمان:

— راستش چون جواب قطعی از بهاره نگرفتم واسه همین خبری ندادم، دختر

لجباز حرفی میزنه که سرتاپاش ایراده.

— خب بگین شاید بتونم انجامش بدم، من کوتاهی نمیکنم در قبال خواسته هاش.

— شما میتونین حضور همزمان هووی بهاره رو توی خونه تون قبول کنین؟!

— بله؟؟!

به عکس العمل پیمان خندیدم:

— جدی گفتم، شرطش واسه زندگی نه با شما که با هر مردی اینه که منم

باهاتون زندگی کنم!!

هر چقدر باهاش کلنجار رفتم حرفش عوض نشد منم گذاشتم یه مدت ازم بی

خبر بمونه شاید تصمیم عاقلانه تری گرفت!

پیمان یه دستشو به چونه ش کشید و متفکر زل زد به زمین:

— که اینطور! با اینکه بودن شما باعث افتخار منه و حرفی توش نیست ولی

اینهمه وابستگی بنظرتون خوبه؟

— منم متاسفانه فکرشو نمیکردم یه روز همچین حرفی ازش بشنوم، فعلا دو

روزه تحریمش کردم! امیدوارم نتیجه بده.

– منم امیدوارم، یعنی با خود من و آشنایی بیشتر مشکل خاصی نداشت؟
– زیاد نه، فقط تأیید منو میخواست که تأییدتون کردم.

چهره ی پیمان از هم باز شد، لبخندی زد:

– آگه بدونین چقدر سر مرتضی رو خوردم! دیگه داشت حساب کتابش به هم میریخت که دستمو گرفت آورد اینجا واسه عقده گشایی.

– نگران نباشین آگه مناسب هم باشین حتما درست پیش میره. ببخشید تعارف نزدم بفرمایین بالا.

– شما تنهائین درست نیست، باشه واسه یه فرصت بهتر که دوستان همه باشن.

لبخندی به این درکش زد و با خوشرویی بدرقه ش کردم، وقتی ماشین راه افتاد مهندس یه تک بوق کوتاه زد و گاز گرفت رفت.

برگشتم و شام ساده مجردی مو خوردم هنوز کامل لقمه ی آخری رو قورت نداده بودم که تلفن خونه زنگ خورد.

– سلام مهتاب جان

– سلام عزیزم خوبی؟ چی شده یاسمن جان؟

– تو با بهاره حرفت شده؟

– نه چطور مگه؟

– به خدا روانیم کرده امروز بیشتر از بیست بار بهم زنگ زده که به مهتاب بگو
گوشی رو جواب بده.

– قهر نیستم ولی تنبیهش کردم چون خیلی بهم وابسته شده.

– چرا؟ مگه چیزی شده؟

پوف کلافه ای کشیدم و روی صندلی نشستم:

– راستش پیمان ازم خواسته بود با بهاره در موردش حرف بزنم، میدونی چی

گفت در جوابم؟ میگه اگه تو باهام زندگی کنی بهش فکر میکنم!!

یاسمن اون ور خط پوقی زد زیر خنده:

– خاک تو سر بی عقلش بشه، کی با خودش همراه میبره خونه خودش که این

دومیش باشه! نگو که شبم میخواد پیش تو بخوابه!!!

منم از خنده هاش خنده م گرفت:

– اگه همچین حرفی میزد که واقعا دیگه باهاش ارتباطم محدود میکردم.

جوابشونده اگه خیلی اذیتت کرد بهش بگو مهتاب حرفی باهات نداره.

امیدوارم راه حلم جواب بده و یه تصمیم درست حسابی بگیره.

– بیچاره پیمان، باشه همینو میگم. مواظب خودت باش مهتاب جان، ان

شاءالله زودتر کارمون تموم شه برگردیم.

– باشه حتما، ان شاءالله عزیزم.

– خب دیگه من برم بخوابم که جسدم.

– خوب بخوابی عزیزم شبت بخیر.

گوشی رو برداشتم دیدم ۱۵ میس کال از بهاره، بالای ۳۰ تا پیام که ۲۰ تاش از اون وروجک بود. ۵ پیامک تبلیغ و بقیه از مهندس!

_ امیدوارم بهشت نصیبت شه، امشب با خیال راحت میخوابم بدون شنیدن صدای انکراالصوات پیمان!

_ به این نتیجه رسیدم که واقعا منبع آرامش دل اطرفیاتی...

_ محله ی خوبی هستین ولی بهر حال تنهایی، بیشتر مراقب باش. مشکلی پیش اومد شماره مو که داری، ساعتش فرق نمیکنه من زود بیدار میشم.

_ تعارف رو بیخیال شی.

_ شبت خوش خانوم دکتر.

لبخندی روی لبم نشست و دلم گرم شد از یه بودن که مال من نیست و نمیخوام باشه، ولی همین اعلام حضورش برای من توی شهر غریب یه دنیا ارزش داشت...

شهر غریب...

یه روزی قرار بود نباشه و غریب نمونم...

از اون قرارایی که دلت بهشون گرمه و لبث باهاش خندون.

از اون قرارایی که کاش نباشن وقتی پشتش اعتباری نیست به بودن صاحب اون قول و قرار.

_ ممنونم مهندس، یادم می‌مونه خواستم زحمت بدم تعارف نکنم؛ شب‌تون پرتقالی.

اینو سند زدم و چشم‌مو بستم که دیگه پلی بک نزنم به روزای رفته. گاهی بهترین انتخابت میشه مزخرف‌ترین تصمیم واسه رسیدن به خوشبختی، چقدر بده به دست خودت همه آرزوهاتو چال کنی و پشت بندش غرق شی توی نخواستن هر چی خواسته...!

گاهی چقدر غلط انتخاب و غلط زندگی میکنیم و تا مرز جنون پای اشتباهمون جون میدیم!
دوست داشتن دیگه جا نداره تو این دل...

یه نگاهی به ساعت انداختم، ۵ عصر بود و تا الان ۴ ساعته مقاله‌ی دکتر برهانی رو ریز به ریز میخونم و مجدد برمگردم خط اول؛ به نظرم کامل‌ترین مقاله‌ی همایش میتونه باشه و اعتبار بیاره برای بخش پژوهش دانشکده‌ی علوم.

فکری درگیرم کرده بود، معمولاً اگه کاری بنظرم درست بود تا ته خط میرفتم ولی اینجا حرف‌یه دانشگاه ورشته و سطر؛ همینطور دکتر مصطفوی و گارد وحشتناکش!

باید با یکی مشورت میکردم و هیچکس به نظرم فهیم تر از دکتر مرادی نبود، پریدم روی گوشی و شماره شو گرفتم؛ فقط دعا دعا میکردم هنوزم خط چند سال قبلشو داشته باشه چون نمیخواستم یاسمن چیزی بدونه از این کارم.

– بله بفرمایید؟

صدای دلنشین خودش بود، لبخند تموم صورتمو پوشوند:

– سلام دکتر، اکبری هستم. خوبین شما؟

– سلام دخترم، یه چشم دور بد بگم که چشم نخوری یاد ما کردی جوون،

کارت گیره؟

– ما جز مزاحمت و دردسر کار دیگه ای داریم؟

راستش میخوام یه عملیات مهتابی با سبک خرابکارانه ی مثبت پیش ببرم ولی

یه کوچولو تردید دارم میخوام شما اونو از بین ببرین که اقدام کنم!!

با صدای بلند خندید:

– امان از دست شما جوونا که اقدامات عملیاتی تون همیشه خط قرمز رد

میکنه، اصلا اقدامات صلح طلبانه واسه مغزتون تعریف نشده.

بگو بینم چه گلی میخوای به سر مملکت بزنی؟

– راستش دکتر مصطفوی مقاله ی خیلی خوب دکتر برهانی رو به دلایل

شخصی و کینه ی قدیمی رد کردن!

من اون مقاله رو چند بار خوندم و میتونم بدون اغراق بگم قوی ترین کار انجمن و همایش محسوب میشه.

حالا میخوام این مقاله باشه حتی اگه لازم شد؛ بدون اجازه ی دکتر مصطفوی!!!

دکتر سکوت کرده بود و احتمالاً در حال فکر کردن بود با حفظ همون عادت قدیمی خاروندن چونه و ته ریش همیشگیش.

– اینکه مدیر انجمن یه مقاله رو رد کنه که از قضا، مدیر گروه تخصصی رشته تونم باشه؛ دهن همه رو میننده که نتونن مخالفت کنن.

انجام این کار با توجه به شناختی که من دارم از این همکار قدیمی و عنق، ریسکش بالاست و بدون عواقب نمی مونی!

از یاسمن شنیدم بخش روابط عمومی و پذیرش مقاله های دریافتی با خودته و اگر احیاناً مقاله برای چاپ بیاد؛ انگشت اشاره قبل همه، طرف تو نشونه میره! چاپ اون مقاله به ریسکش می ارزه بابا جان؟

– راستش بنظر من بخاطر یه خصومت شخصی نباید بهترین کار همایش رو از داوری حذف کرد! اما نمیدونم واقعا بعدش چی پیش میاد.

– من بهت نمیگم با سر برو پی درد سر، ولی اگر بعدش مشکلی پیش اومد، حداقل کاری که میتونم انجام بدم پشتت در اومدن جلوی ریاست دانشگاه و معاون پژوهشی هست اما آب ریختن رو آتیش دکتر پای خودته، حالا اگه توانش رو در خودت می بینی بسم الله؛ اما اگه تردید داری همین الان این مورد رو فراموش کن و برو یه قهوه بخور به انجام برنامه های فردات فکر کن.

– به نظرتون من از پشش برمیام؟

_ اگه همون اکبری مسئول و درگیر گذشته باشی شک ندارم از عهده هر کاری برمیای.

_ اگه بگم ریسک و هیجان کار چشمو برق ننداخته، دروغه. مثل مورفین می مونه واسه بدن درد!!

_ برو سراغش، فقط طوری که یه بیگ*ن*ا*ه* این وسط مقصر قلمداد نشه.

_ واقعا ممنونم دکتر، از حمایت همیشگی تون.

_ زبون ریختن بلد نشدی هنوزم، ولی درک و شعور تو و امثالت منو خوشبین میکنه به فردای این مملکت.

وقتی برگشتم یه شب مهمون من و بانو جان باش، حرف زیاد داریم واسه گفتن و شنیدن.

حرف... نمیدونم اصلا حرفی میاد رو زبونم یا نه، کنار زدن یه کپه خاک و نبش قبر کردن آخرین دستاویزی هست که بخوام تو زندگیم بهش چنگ بزنم...!

_ ان شاءالله دکتر، یاسمن کجاست؟

_ اون که یه بند دست به نقد غرغر میکنه ولی از پس همه چی برمیاد، فعلا رفته سروقت مهندس ناظر معدن و سرش خراب شده!

_ بازم ممنونم دکتر، اگه تا برگشت تون زنده بودم و منو به صلابه نکشونده بودن میبینم تون حتما.

_ کار خودت پذیرش بگیره توی برنامه هام وقت خالی میدارم ارائه تو ببینم.
زنده باشی دختر جان، من برم ببینم این یکی دختر ما به کجا رسید.
_ برین به سلامت، به امید دیدار.

آخیش عجیب حالم خوب شد، گاهی منتظر تأیید می مونی واسه خودت بودن
و اگه تأیید کننده ت باهات راه بیاد مثل یه پارچ شربت یخ زیر ظل آفتاب به
همه وجودت میچسبه!

گاهی فقط یه آره میخوای بشنوی... حتی اگه تهش نفهمی چی قراره پیش بیاد!

توی خواب و بیداری بودم که صدای در زدن به گوشم رسید، اولش گیج بودم
و نمیخواستم تکون بخورم ولی هر لحظه صدا بلند تر میشد و من کلافه تر.
نیم خیز شدم روی تخت و دست کشیدم توی موهای به هم ریخته م، باز
صدای در اومد. تلو تلو خوردم از کمد یه شال برداشتم و پامو از اتاق بیرون
گذاشتم. اول از چشمی پشت در نگاه کردم، اصلاً نمیتونستم واکنش نشون
بدم و باور کنم اینی که الان پشت در داره گریه میکنه بهاره باشه!!
با سستی پشتی در رو انداختم و باز کردم. تا چشماش قفل چشمام شد، ابری
تر شد و صدای هق هقش شد مته واسه سوراخ کردن مغزم!
دستشو بی اختیار کشیدم و آوردمش تو خونه، بی حرف اومد ولی آرام نشد.

بهش زل زدم و آروم د ستامو از هم فاصله دادم، پرواز کرد سفت چه سبید این
خواهر ناز نازی بهم. روی موهای بیرون اومده از شالش رو ب*و*س*ی*د*م
و کمرشو نوازش کردم.

– مهتاب خیلی نامردی، چه جوری دلت اومد اینهمه اذیتم کنی.
– علیک سلام بهاره خانوم.

آروم لب زد:

– سلام.

– تو پرواز بهتون پیاز دادن خورد کنید که دستمال لازم شدی؟!
– نخیرم، از همون تهرون تا اینجا بهم آبمیوه و شکلات دادن که اشکام بند بیاد
ولی نشد.

– هوایما رو هم ترکوندی؟ بغل دستیت سالم رسید؟
– اسم اون عنتر رو نیار، وقتی پیاده شدیم به دور شستمش. بی شعور یکم
دیگه مونده بود ب*غ*ل*م بزنه و بیره خونه ش دلداری بده!

آروم خندیدم و از خودم جدانش کردم:

– ببینم تو رو، چشمی نداشتی که بخوام بهش نگاه کنم. برو به صورتت آب
بزن بیا بشین تا من به نسکافه ی مهتابی بهت بدم.

سری به تأیید تکون داد و آروم طرف سرویس رفت. منم با کش موهامو جمع کردم و رفتم یه صبحونه درست کنم.

مشغول درست کردن نسکافه بودم که از پشت سر ب*خ*ل*م گرفت و سرشو به کتفم تکیه داد:

– با مهدیس دعوا شد.

– به اون دیگه چیکار داشتی؟

– نمیزاشت پیام، میگفت کار شده اولویت آخرت! منم گفتم دنبال یه شریک دیگه بگرد که توو این شرکت کوفتی اولویت اول و آخرش باشه.

برگشتم، دستاش از دورم باز شد:

– یا سمن خودت میدونی که رفتارت قشنگ نبوده؟ متوجهی که این وابستگی داره یه چیزایی رو به هم میریزه؟

– چیو به هم ریخته؟ ما که با هم خوب باشیم، کی ناراحت میشه؟
– من!

فردا که من رفتم سراغ زندگیمن یا تو رفتی، این وابستگی بهت آسیب میزنه. همیشه مهتاب نیست که بخواد نازتو بکشه، یه جاهایی خودت باید تنها زندگی تو بچرخونی.

کاری نکن که پشیمون شم از هر چی خوب گفتم ازت و پیمان مشتاق تر شده!

چونه ش میلرزید از بغض ولی سرشو گرفت پایین که نبینم بلور چشماش ترک برداشته...

مجبور بودم سخت باشم مثل سنگ که فردا نگران بودن و اسش راه نفس کشیدن نبندد!

_ آخه عادت کردم بهت، همه جا بودی حتی وقتی مشکل داشتم تو حلش کردی؛ خب سخته یهو جایگزین پیدا کنم.

_ نیاز به جایگزین نیست، من هستم کنارت؛ تا جایکه ممکن باشه حمایت میکنم اما نه اونجایی که بدونم به ضررت میشه، صد در صد اونجا عقب میشینم. من نمیگم به پیمان بله بگو، حرفاشو بشنو و حرفاتو بذار بشنوه. به خودتون فرصت بده، من بهترینو برات میخوام. اگه دیدی با بودنش ته دلت قلقلک میشه بهش بها بده و وقت بذار واسه و جب به و جب شناختن اخلاق و مرامش.

یکم از این فاز نازک نارنجی بودن در بیا، در سته زن ناز و مرد نیاز؛ اینم در سته که مرد دوست داره حامی باشه که چشمت جز اونو نبینه ولی یه مرز بذار واسه کم شدن حساسیت یا دلخوریای بی مورد. واسه مردت باید زن باشی...

تموم این مدت سکوت کرده بود، ولی داشت با دقت گوش میداد.

این نشونه ی خوبی بود و یه نفس عمیق کشیدم:

_ به پیمان بگم اومدی؟ خیلی دوست داره بهاره خانومی که دلشو برده ببینه.

نیشخندی زد و به چشمام نگاه کرد:

_ مهتاب واقعا دو سم داره؟

_ اینو تو از نگاش بخون، من خوندم. بشناسش.

_ باشه.

امیدوار بودم پیمان با پختگی رفتارش بتونه بهاره رو کم کم بزرگش کنه و با هم کنار بیان...

سه ساعت داشتم فقط به این فکر میکردم که چطور به پیمان خبر بدم چون اصلا شماره شو نداشتم، یاد مهندس افتادم.

تردید داشتم ولی مثل اینکه چاره ای نبود. گوشی رو گرفتم دستم و یه پیام دادم بهش و رفتم سراغ کامل کردن مقاله م. تقریبا پنج دقیقه طول کشید تا صدای گوشی بیاد:

علیک سلام خانوم دکتر.

زدم به تخته حتی اگه خرافات باشه ولی بنظرم لازم اومد انجامش بدم!

رد پای پیمان قابل مشاهده ست ولی بازم جای مسرت داره، شرط می بندم اون بهاره خانوم از غم دوری تو برگشته تا دیدن خواستگارش!

بهش میگم و خبرشو میدم، روز خوش.

به شرطه ها و شروطه ها بالاخره با همراه بودن من، قبول کرد کنار دریا پیمان رو ببینه. بهش تو انتخاب ست لباس کمک کردم و رفتم یه مانتوی مناسب پوشیدم.

رسیدیم سر قرار، هنوز آفتاب تند بود و من واقعا کلافه میشدم تو هوای گرم. بالاخره چشمم به ماشین مهندس افتاد که پیداش شد. خودشم بود و این حضورش حداقل اینجا برای من خوب بود چون نخودی بودن با مزاج اخلاقی سازگار نبود.

به طرف ما او مدن و من برق چشمای پیمان رو دیدم وقتی زل زد به بهاره ای که کنارم ایستاده بود و دستمو تو دستش گرفته بود.

مهندس ولی چشم دوخته بود به گره دستامون و لبخند مرموزش رو لبش بود؛ انگار این مدل لبخند زدن عادتش بود، اصلا این آدم بلده عصبانی بشه؟! اون دو تا رو فرستادم یه ور و خودمم یجا گیر آوردم آفتاب اذیتم نکنه و نشستم. پاهاش کنارم ثابت موند و بعد از یه مکث کنارم نشست:

– چطوری خانوم دکتر؟

– بباین یه قرار بذاریم، شما منو دکتر صدا نزنید منم مهندس خطاب تون نمیکنم. قبوله؟

نیشش باز شد:

– میدونم با شنیدنش حرص میخوری ولی خوشم میاد! اما چون پیشنهادات منصفانه بود حرفت قبول، تو میشی مهتاب و منم مرتضی.

– شما میشین آقامرتضی و من مهتاب خانوم.

– عجب!!! من با پسوند و پیشوند مشکل دارم، پس تو فقط مهتاب می مونی و من هر چیزی غیر مهندس. بحثم نداریم پرونده بسته شد.

لبخندی به این پررو بودنش زد و به دریا چشم دوختم.

– سکوت رو دوست داری؟

– بله، کسی هست که نداشته باشه؟

– آره خیلیا نمیتونن طاقت بیارن زیر بار سکوت و نگفته ها.

– ولی من ترجیح میدم بیشتر شنونده باشم.

– وقتی دیدمتون دستای تو هم قفل شده تون منو یاد اون بچه هایی انداخت که روز اول مدرسه با مادرشون میرن سر کلاس!

– زمان لازمه تا بتونه کمی از این فضای وابستگی خارج بشه.

– و اصولا پیمان باید بزرگش کنه.

– کمی...

– تو چرا اینهمه به فکر حال بقیه ای؟

– این بقیه ای که میگین بهم وصلن، هر کدوم بسته به نزدیک تر بودن؛ یه چیزی بین مویرگ و شاهرگ حیاتی وجود منن.

– و تو واسشون چی هستی؟

یکم تو فکر رفتم، صادقانه ترین جوابی که به ذهنم رسید بهش گفتم:

– نمیدونم...

– تو نبض شریان اصلی قلب شونی...

– توصیف جالبی بود، ولی من همین که همه رو خوشحال بینم؛ کفایت میکنه.

ز مزه کرد ولی شنیدم چی گفت:

– زیادی خوب بودن تاوان داره...

– به نظرتون به هم میخورن؟

– پیمان قابلیت ارتقاء به ذلیل شدنو داره بنابراین از پس بهاره و نازش برمیاد.

لبخندی رو لبم نشست و سکوت کردم.

– بلاخره رفیق ما شدی یا نه؟

– آگه به همین حد قناعت میکنید میتونید روی رفاقتم حساب کنید.

اینو گفتم و بلند شدم پشت لباسمو تگوندم از خاک احتمالی و رفتم لب

دریا...

دلم یکم همزبونی میخواست، یکم بودن... نه به قیمت ندیدن خودم که به قیمت بیشتر بالنده شدنم! شاید این مهندس مرموز میشد اونی که باید؛ اونی که کم بود.

حسابی این روزا حال دلم خوب بود و من زندگی کردنو واسه تک تک لحظه هام هجی میکردم، پیمان تونسته بود تخم اعتماد اولیه رو توی دل بهاره بکاره، دیگه شبا وقتی اون تماس میگرفت میرفت تو اتاق!

مونده بودم منو دقیقا واسه چی میخواست با خودش بیره همخونه شون شم!! خاله زهره ریش و قیچی رو سپرد به من و سفارش کرد مواظب بهاره باشم؛ مامانم مرتب ابراز دلتنگی میکرد و میخواست برم دیدنشون.

مهندسم گاهی تماس میگرفت یا با پیامک دادن سر بسرم میداشت. مرد جالبی بود، از هر چیزی شمه ای میدونست و با سخاوت دونسته هاشو در اختیارت قرار میداد.

حتی در مورد مقاله هم با هاش حرف زدم و اون پنج دقیقه ی تموم بعاطر تصمیمم قهقهه زد و گفت کار خوبی کردم.

یا سمن و دکتر دقیقا هفته ای که همایش برگزار میشد قرار بود برگردن. مقاله ی خودمم رفت واسه داوری و نمیدونستم دکتر میخواد چه جوری ازش ایراد بگیره مگر اینکه بخواد سر و ته بخونتش!

موهامو زده بودم پشت گوشم و داشتم فکر میکردم دعوت مهندس واسه خوردن شامو قبول کنم یا نه، که دوباره پیامش رسید:

_ ناز کردن تو رفاقت تعریف نشده، من باب توضیح عرض کردم!

خنده م گرفت از لحن دستوری مآب پنهان شده ی پشت تموم حرفاش:
_ تیکه انداختم نداریم تو رفاقت مگر اینکه رفیقت تنش خارش گرفته باشه
واسه مردم آزاری!

_ تمیزم تازه حموم کردم، تنم نمیخاره. نگفتی ساعت چند اونجا باشم؟
_ ساعتش با خودتون اما آدرس بدین خودم میام.
_ دختر جون من گنجشک جای قناری میدم دست مردم! نمیتونی در بری از
دست من، ۸ اونجام.

دلم همدلی میخواست اما نه به شرط نزدیکی زیاد و نه با پاک شدن خط قرمز
باورام...

مهندس اینو خوب فهمیده بود، اعتقادات خودشو داشت ولی جایی که باید؛
میزد رو ترمز!

_ مهتاب؟

سرمو از روی کتاب بلند کردم و به بهاره نگاه کردم که دم در منتظر تأیید گرفتن
بابت انتخاب لباساش بود.

_ خوبه عزیزم، رنگ تیره به رنگ پوستت میاد.

لبخندی زد:

– پس من میرم پایین، پیمان یکم دیگه میرسه. شبو احتمالا شام بیرون باشیم،

تو تنها اذیت نمیشی؟

– نه عزیزم تنها نیستم منم میرم بیرون.

– باشه شب میبینمت.

سری تکون دادم و بدرقه ش کردم با نگاهم...

هنوز ساعت ۶/۳۰ بود و وقت داشتم واسه خواندن چند صفحه ی دیگه از

کتابم. سرمو کامل پایین نیاورده بودم که زنگ واحد رو زدن.

حدس اینکه بهاره چیزی جا گذاشته زیاد دور از تصور نبود چون مطمئن بودم

واحد کناری نیستن و با واحدای دیگه هم برخوردی نداشتیم.

پا شدم رفتم در رو باز کنم.

– بهاره جان عزیزم باز چی.....

دهنم باز مونده بود و حتی قدرت نداشتم لبامو به هم بچسبونم.

اونم هاج و واج بهم خیره شده بود و حرفی نمیزد. بعد از یه مکث از سر عجز

و درموندگی، سریع دوییدم توی اتاق خواب و در رو پشت سرم بستم و روی

زمین ولو شدم.

نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم، بعد از یه مکث طولانی صداس از

جایی نزدیک در اتاق خواب اومد:

— مهتاب ببخشید واقعا فکر نمی‌کردم اینجوری شه، پیمان ما شینش تعمیرگاه بود، اومد و از منو گرفت.

وقتی فهمیدم میاد اینجا، گفتم خب منم بیاره که با ماشین یاسمن از همینجا با هم بریم بیرون.

به خدا پایین میخواستم باهات تماس بگیرم و بگم که دارم میام بالا؛ بهاره گفتم نمیخواه.

صداش کلافه بود که ادامه داد:

— به جان مادرم که عزیزتر از اون ندارم اصلا فکر نمی‌کردم اینجوری بیای دم در وگره من به گور خودم می‌خندیدم که پامو از آسانسور طبقه تون بیرون بذارم.

نمیدونستم چی باید میگفتم ولی مطمئن بودم اشتباه از خودم بود نه اون بی خبر از همه جا.

— میدونم.

— میشه بیای بیرون؟

— یه چیزی پوشم میام.

— باشه من اینجا میشینم.

آروم از رو زمین بلند شدم و تو آینه روی کنسول نگاهم افتاد به موهای جمع شده روی سرم و تاپ شلوارک تنم!
با اینکه نگاهش رو تنم چرخ نخورد ولی بازم میدونستم واقعا گند زده بودم! یه شلوار جین یخی و تونیک آبی برداشتم و لباسامو عوض کردم، شال فیروزه ای هم انداختم رو سرم و با شرمندگی رفتم بیرون.

_ سلام.

از روی مبل بلند شد و جوابمو داد:

_ به به سلام مهتاب خانوم، به زیارت تون نائل شدیم بعد عهد بوقی.

نگام افتاد به چهره ی خونسردی که انگار نه انگار چند دقیقه پیش چی دیده و الان دوباره همون مهندس همیشگی شده.

منم واسه فراموش کردن اون افتضاح رفتم تو جلد همون نقش:

_ مگه من زیارتگاهم که اومدین زیارت؟

تک خنده ی صدا داری زد و دوباره نشست سر جاش:

_ والا کم از زیارتگاهم نیستی، سالی یه بار قسمت میشه بینیمت اونم با کلی

نذر و نیاز!

تیکه انداختنش ملس بود و محال بود نصیبت نکته این هنر پر از خلاقیتش
رو!!

– من برم به چیزی بیارم میل کنین، که جون داشته باشین واسه ادامه ی
افاضات تون نسبت به بنده ی حقیر!!
– نفرمایید خانوم، دست پرورده ایم.

لبخندی زد و پا گذاشتم تو آشپزخونه، یادم اومد خاله زهره شربت سیب
فرستاده بود، رفتم سراغش چون باب طبع من بود و بعید میدونستم مهندس رد
کنه. خاله واقعا کدبانو بود...

تا اون مشغول خوردن شربتش بود منم رفتم کم کم آماده شم بریم بیرون، کل
وقت گذاشتم واسه لباس پوشیدن و مهیای بیرون رفتن یه ربع بیشتر طول
نکشید.

پامو که تو حال گذاشتم اونم لیوان شربت خورده شده رو گذاشت روی میز
کناریش.

– خیلی چسبید مرسی، صنعتی نبودش؛ کار خودت بود؟

– نوش جان، نه هنر مامان بهاره ست.

– واقعا؟ پس دخترش به کی رفته اونوقت؟

– چون تک فرزند بود باباش لی لی به لالاش میذاشت و خاله موفق نشد ازش
یه کدبانو بسازه پس یکی شد لنگه ی یاسمن!
– چرا شبیه تو نشد؟

– منم اشتباه باباشو تکرار کردم که این مزید بر علت شد و دخترم هنراش
محدود شد به وابستگی و غر زدن و زبون درازی و آخرشم نازدونه بودن!
– بدبخت پیمان، از الان بهش میسپرم بره تو رژیم! بریم؟

سری تکون دادم و چنگ زدم به سوئیچ روی کانتر و پشت سرش راه افتادم ولی
قبل رفتن، باید یه حرفی میزدم که بغض نشه و بمونه ته حلقم.
– واحد روبرویی رفته سفر.

داشت کفشاشو میپوشید که با این حرفم ثابت شد و سرشو چرخوند به طرف
من و سوالی نگام کرد.
– من فکر کردم بهاره طبق معمول چیزی جا گذاشته، تبلییم شد چیزی بپوشم
پیام دم در. از قصد نبود...

سرمو انداختم پایین که قیافه ی گرفته مو نبینه، حرفی نزد و من نمیفهمیدم
حرف پشت این سکوت چیه.

بالاخره صداش در اومد:

– مهتاب بین منو.

سرمو گرفتم بالا، کمرو نبودم ولی وقتایی که خرابکاری میکردم عذاب وجدان میکشتم منو.

– تو از اونا نیستی که واسه چسبوندن خودشون به هر خری، دار و ندار وجودشونو میذارن طبق اخلاص! این یک

و دو: اشتباه از من بود که بی خبر سرمو انداختم پایین و اومدم، قرار نیست بخاطر اونایی که بیرون خونه تون هستن تو اینجا با چادر چاقچور بشینی!

سه: منم در موردت هیچ فکری نکردم فقط مجبور شدم دو سه تا لیچار بار اون پیمان و ماشین اوراقیش کنم که امروز بساط ما رو بهم ریخت.

الانم پایان جلسه ی دادگاه! بدو بریم که دیر شد.

لبخندی نشوندم روی لبم و راه افتادم، سوئیچ رو سپردم به خودش و کنارش نشستم.

تو این مدت که ماشین دستم بود فلش موزیک های خودمو گوش میدادم، روشنش کرد و صدای سنتور پیچید توی ماشین.

– تو کار سنتی هستی همیشه؟

– نه اگه کار و صدای خوب باشه پاپ هم گوش میدم، چیزیکه باهاش آروم باشم.

یه نیم نگاه بهم انداخت و سرشو چرخوند:

– من جز آرامش چیزی ازت ندیدم، فکرم نمیکنم با گوش دادن به موزیک

نهادینه شده باشه؛ آروم بودنت ذاتیه.

– شاید... اما شلوغ بودنم خوبه.

– به شرط مدیریتش با عقل و جور بودنش با شرایط، چیزیکه وقتی آروم باشی

اصلا نیاز به ماده و تبصره نداره.

– شما چرا اومدین بندر؟ بخاطر شرایط کاری لازم بود؟

– نه کارم اونجا کلاً یه چیز دیگه بود، کندم خودمو از اون دنیای دود و

خاکستری، اومدم اینجا.

– اینجا سفید و تمیزه؟

– شاید بواسطه ی آدمایی مثل تو باشه..

– من اونقدرام که شما میگین قابل تعریف نیستم اما ممنون.

– خواهش، بالاخره باید یه دو تا تعریفم بکنیم از رفیق مون، شاید باهامون

راحت تر شه.

– از چه لحاظ؟

چراغ راهنما رو زد و دور میدون پیچید سمت چپ:

– از لحاظ تعارفی نبودن.

– نیستم.

خندید و سرشو تگون داد:

– راحتی ولی در کنارش خدای تعارفی، حرف اصلی تو نمیگی یا اگه بخوای
به زبون بیاری لای چند تا بقچه می پیچونیش که رنجشی به دل طرفت نمونه.

باقی مسیر توی سکوت طی شد تا اینکه بالاخره کنار یه رستوران غذای دریایی
ما شینو خاموش کرد و من ماتم گرفتم و سه اینکه چه جوری بهش بفهمونم از
غذای دریایی بیزارم!
سرمو گرفتم پایین و داشتم فکر میکردم.

– کجا رفتی دختر؟

– همینجام.

– پس پیر پایین.

– میگم میشه...

نمیدونستم چه جوری بگم، یه پاش بیرون ماشین بود و یکی هنوز توی ماشین.

– چی میشه؟

یه پوف کلافه کشیدم و بهش زل زدم:

– میشه بریم به جای دیگه واسه شام خوردن؟

– چطور؟ من چند باری اومدم، غذاهاش خوبن تو دوست نداری اینجارو؟

– تا حالا اینجا نیومدم.

– پس چرا دوست نداری بیای؟

یه بار امتحان کن مشتری میشی، من خودم هر غذایی به دلم نمیشینه ولی

اینجا کارش خوبه.

– من نمیگم بده ولی.....

راستش غذای دریایی دوست ندارم اصلا!

یکم نگام کرد و سر شو گذاشت رو فرمون و شونه هاش میلرزید، میدونستم

داره میخنده اما نمیفهمیدم غذای دریایی نخوردن کجاش خنده داره!

– اینکه من این غذاهارو دوست ندارم خنده دار و نشاط آورده استون؟

با یه مکث سر شو گرفت بالا و عینکشو با انگشت فرستاد عقب تر، ته خنده

هنوزم تو صدش بود:

– نه، اینکه هنوز دو دقیقه از حرفم نگذشته بود و همون رفتار تعارفی رو نشون

دادی خنده دار بود!

خب از همون اول یه جمله لازم بود بگی غذای دریایی نمیخورم. سه ساعت

خودتو منو حیرون همون دو کلمه کردی که مبادا بهم بریخوره!

سری تکون داد و صاف سر جاش نشست:

– چون امشب اولین باره باهام اومدی بیرون، میریم جایی که تو اذیت نشی ولی دفعه ی بعد مطمئن باش مرتضی نیستم آگه همه اون غذاهای دریایی رو تو حلقه نریزم!

شام و شب خوبی بود، موقع برگشت گفتم من پشت فرمون بشینم. هر چقدر اصرار کردم نداشت برسونمش و از در خونه مون تاکسی گرفت و رفت. اول رفتم سروقت اتو زدن لباسای فردام، بهاره خبر داده بود رفتن ساحل و یکم دیرتر میاد. گوشه ی روزم شارژ بشه و خودمم شیر به دست پشت میز آشپزخونه نشستم و رفتم تو فکر.

جنس رابطه مونو دوست داشتم، خیالم راحت بود که اشتباهات گذشته مو انتخاب و تکرار نمیکنم.

دلم میخواست به همین شیوه زندگی رو بگذرونم تا وقتی که افقی شم، ولی گاهی چه دیر میفهمیم بدون مکث امتحان میشیم و مبتلا! شیرمو خوردم و رفتم روی تخت نشستم، صفحه گوشی رو روشن کردم و علامت پیامک بالای صفحه بود.

بازش کردم:

– شب خوبی بود مهتاب بانو، اولین شب آرامش...

اینکه یه نفر از بودنت حالش خوب باشه مزه ش برابری میکرد با بستنی سنتی
طلاب مشهد! همون اندازه شیرین و دلچسب...

– مهتابی جون.

توی گوشم فوت کرد اینو، میدونست حساسم و زود واکنش میدم.

– بهاره جان خاله بذار کپه مرگمو بذارم، به خدا تا صبح تحقیق دانشجوها رو
ورق زدم.

با صدای آروم گفت:

– مگه کلاس نداشتی امروز؟

یهو مثل برق گرفته ها از جا پریدم و سرم محکم به سر مبارک بهاره خورد و
ناله ی دو تامون در اومد.

به ساعت نگاه کردم ۸ صبح بود، دستمو از رو پیشونی برداشتم و دنبال گوشی
گشتم. برگشتم بگم چرا زودتر بیدارم نکردی که متوجه تیپ و لباس پوشیدنش
شدم.

سال به سال لباس نصفه و نیمه میپوشید الان تونیک و شلوار! خواستم حرفی
بزنم که یادم افتاد امروز سه شنبه ست.

با صدای آروم گفتم:

– بهاره امروز چند شبیه ست؟

سرشو خاروند از روی شال:

– سه شبیه

– آهان بعد اونوقت تو نمیدونی من سه شبیه ها کلاس ندارم؟!

– میدونم.

– پس چرا از خواب بیدارم کردی؟

– به خدا تقصیر من نبود، راستش....

نذاشتم حرفشو ادامه بده و سریع پا شدم، ترسید و یه قدم عقب رفت.

– بهاره تا سه شماره میشمرم اگه بازم اون قیافه ت جلوی چشمم باشه
کشمت.

شروع کردم به شمارش که دوید سمت در ولی یه لحظه برگشت طرفم:

– مهتابی به جان خودت که تقصیر اون....

– بهاره یا میری یا تضمین نمیکنم زنده و سر و مر و گنده از این در بری بیرون!

– مهتاب خانوم بعد اونوقت جواب منو میتونین بدین؟؟

با دهن باز زل زدم به بهاره، صدای پیمان اونم توی خونه ی ما!

_ نداشتی بگم که! همش زیر سر این پیمان مارمولک بود.

_ دستت درد نکنه واقعا، من کجام میخوره به مارمولک!؟

_ خبه حالا، وسط دعوا نرختو نبر بالا! الان این مهتاب آتیشی شده تو خاموشش میکنی؟! گفتم شوخی نکن باهاش.

هی گفتم من میشناسمش سر وقت و برنامه هاش سر به سرش نذار بیا تحویل بگیر حالا!! مرد گنده.

_ حالا تو کو تاه بیا، بینم اونور هنوز آتش بس نشده؟ نیروی پشتیبانی میخوای؟

وقتی با این زبونت از پس یه مهتاب برنمایای اونوقت واسه من جین جین بچه میخوای!!!

نکنه شب به شب میذاریشون بغل کیفم که صبح به صبح بیرم شون ور دلم نگهشون دارم!!؟

دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم از ته دل زدم زیر خنده و خم شدم، همون خنده هایی که جز خدا هیچکی حریم نمیشد که بند بیاد!
اینا واقعا در و تخته بودن، جوره جورا!

_ چی شد یهو بهاره اونجایی؟ سالمی؟ حداقل این در رو باز کن ببینمت. نیاز به یالله گفته یا سرمو بندازم پایین مدل بابو پیام تو؟!؟

هر چی میگفتن من بیشتر میخندیدم، بهاره هاج و واج نمیدونست منو جمع کنه که کف اتاق ولو شده بودم یا جواب اون پارچه نمک رو بده!

– پیمان دو دقیقه زبون به دهن بگیر این بدبخت نفسش رفت.

– مگه چی گفتم؟

– زهرماره چی گفتم، رفتی پشت در چسبیدی و شر و ور میگی اونم که لنگه ی خودته؛ خدا فقط یه جفت زبون به هردو تا تون داده ولی عقلشو بعید میدونم.

تازه صدای مهندس به گوشم رسید، وای اونم بود پس همه حرفامو شنیده! حالا باید نفس عمیق بکشم. چشامو رو هم گذاشتم و از ۱۰ شمردم تا ۱. نفس طولانی کشیدم و خنده م بند اومد. صدای بهاره به گوشم رسید که در رو نیم باز کرد و سر پیمان غر زد.

– راست میگه دیگه، اگه حالش بد میشد چی؟

– چرا حالش بد شه؟ خندیدن از کی تا حالا سبب تخریب روحیه بوده که الانم باشه؟

– سلام آقا پیمان چیزی نیست بهاره بزرگش کرده.

لباسم مناسب بود یه شال برداشتم انداختم روی موهام و رفتم تو هال.

_ مشکل تنفس داری من بزرگش کردم؟ میدونی که من دست و پامو گم میکنم اینجور وقتا.

پیمان و مرتضی با ابروهای بالا رفته از تعجب و کشف جدیدشون در مورد من، فقط سر تکون دادن ولی تماس چشمی شونو با چشمام قطع نکردن. شاید میخواستن انکار کنم چیزی رو که چند ساله عادت مخفی من شده و گاهی قلقلک میده نفس کشیدنمو.

_ بهاره راست میگه، معمولاً نمیذارن زیاد بخندم یا هیجان زده شم.

سرمو پایین انداختم و رفتم سرویس یه آبی به صورتم بزنم و ترتیب صبحونه رو بدم.

یادگار روزای رفته مونده تو تنم... ۴ ساله درگیرشم... گفتنی نیست بعضی دردا و علتشون اکه یادت میفته چرا شدی اینی که نبودى...

سرم حسابی با کارای همایش شلوغ شده و گاهی حتی یادم میره چیزی خوردم یا نه!

بهاره داره سعی میکنه با درک شرایطم از شدت وابستگی کم کنه، پیمانم قول داده با ارسال رزومه کاریش دستشو به جا بند کنه که بهونه ای بشه واسه موندگار شدنش.

مهندس آهسته و پیوسته حضور بهم میرسونه، شاید گاهی بواسطه ی شرایط کاریش کم باشه ولی همیشه هست.

فردا نتایج داوری اعلام میشه و من تموم وجودم استرس شده که دکتر مصطفوی با چه روشی میخواد پدرمو در بیاره!

دلَم یه دنیا خواب میخواد... عصر قراره برم سیدمظفر، نه واسه درد دل میرم و نه واسه حاجت گرفتن؛ که میدونم هر کجا که باشم حواسش به من هست و نمیخواد دنیامو خرج کنم تا برم بیجا بینمش!
فقط میرم آرام بگیره این دل بی قرار...

گوشی زنگ خورد و اسم مهندس افتاد رو صفحه:

– سلام آقا مرتضی ظهر بخیر.

– سلام خانوم خانوما، از پیمان شنیدم فردا مشخص میشه مقاله ت پذیرش میگیره آره؟

– پذیرشش که بسته ست به دکتر ناخون خشکی که چشم دیدن منم نداره!

– میدونم که پذیرش میگیری، وقتی یه چیزی به دلَم بیفته اتفاق افتادش ردخور نداره.

– ان شاء الله، منم این بار واقعا دوست دارم حس شما درست از آب در بیاد.

– آگه اتفاق بیفته من چی دارم؟

– واسه یه دعا برای دوستتون چیزی در قبالتش میخواین؟ دعای بی چشمداشت

ثوابش بیشتره ها!

– خب رفیق داریم تا رفیق، و دعا تا دعا؛ کار سختی ازت نمیخوام. آگه فردا با

خب خوش اومدی یه دونه کیک شکلاتی توپ حاصل دسترنج خودت مهمونم

کن. چگونه؟

– جهنم و ضرر، باشه ولی از الان برین پای سجاده بسط بشینید و ذکر بگین تا

خود سپیده ی صبح!

– امر دیگه ای باشه؟! بعد اونوقت یه سؤال پیش اومد واسم، آگه سرویس

واجب شدم چه غلطی باید بکنم؟

خنده ی آرومی کردم:

– خب خوردن کیک مهتاب همچین آسونم نباید باشه.

– حرف حساب جواب نداره، من برم به کار و بار برسم. امری فرمونی

خواهشی باشه؟

– مرسی سلامت باشین، روزتون بخیر.

داشتم لباس میپوشیدم که بهاره کلید انداخت و پیداش شد، خودشو روی میل

کنار در پرت کرد:

– سلام مهتاب، کجایی؟

– سلام خانوم خانوما، ستاره ی سهیل شدین؛ همیشه به رفت و آمد!!!

– خیلی نامردی کنایه میزنی؟ خوبه خودت اینو واسم تیکه گرفتی، مثل چسب
قطره ای می مونه!

تک خنده ای زدم و رفتم روبروش نشستم:

– خب من یه تعارف زدم، شما چرا از هول حلیم افتادی تو دیگ بهاره
خانوم؟! میتونستی نخوایش؟ مگه با پتک بالا سرت بودم که اِلا و بلا
پیمان؟؟!

ابرو انداختم بالا و دست به سینه نگاش کردم:

– مشکوک میزنی مهتاب، تنت به تن مهندس خورده که اینهمه تیکه می پرونی
بهم؟

– یعنی خودم از عهده ی دو تا کنایه بر نمیام؟

– اون که بر منکرش صلوات ولی آخه انقدر پیمان رو هر شب میشوره پهن
میکنه که اونم کلی غر میزنه و با قیافه گرفتن میره تو رختخوابش!
چرا؟

– چه میدونم، مهندسه دیگه. بدون طعنه و کنایه که حرفش نمیداد اصلا!

– ولی ته دلش هیچی نیست، معمولا وقتی سرحاله تیکه میپرونه.

بهاره شال رو کند و پرت کرد کنارش، دست تو موهاش کشید و صاف نشست:

– پس تازگیا زیادی سرحاله.

پاشو بریم ناهار بدم بهت که زیادی خسته ی دید و بازدید!

اسممو با هشدار صدا زد و دنبالم راه افتاد.

— راستی چرا لباس پوشیدی؟ میری بیرون یا اومدی؟

— میرم سید مظفر.

— میخوای باهات پیام؟

— یعنی احیاناً قرار نداری با همسر آینده؟

— اون که گفت بریم بیرون ولی من قبول نکردم، امروز بخاطر من مرخصی

گرفته بود، چند تا شرکت رفتیم رزومه دادم تا ببینیم چی میشه.

دیگه دیدم خسته شده منم گفتم بره خونه بخوابه.

— نه من تنها میرم، توأم بگیر بخواب.

— نگران فردا نباش، من مطمئنم نمیتونه ایراد بگیره از کارت.

— اگه بگیره هم فدای سرت.

دو رکعت نماز خوندم یه گوشه نشستم به ذکر گفتن، همیشه دلم میخواست

اینجا رو از نزدیک ببینم.

هیچوقت به ذهنم خطور نمیکرد که بالاخره یه روزی میام ولی تنها...

بعضی وقتا دلت میخواد هی هم بزنی لجن خاطرات مونده ته ذهنتو، که بوی

گندش یادت بندازه الان خیلی خوشبختی.

که حواست با شه حسرت به دل ندا شته هات نمونی که گاهی ندا شتن شون
زندگیتو روشن تر و دلتو بی غم تر میکنه...

– واقعا چقدر از میزان درستی آزمایش رسوب کارت مطمئنی؟

چشامو واسه یه لحظه بستم و دوباره زل زدم تو نگاه این دکتر همیشه قاطی:
– من سه بار تنظیمات دستگاه هارو چک کردم، دو بار آزمایشو تکرار کردم و
با تموم سواد کمم با قاطعیت میگم مبنای کارم درسته و نتایجش واقعی. بقیه
ش با شماست!

متفکر زل زد به مقاله:

– خودم قبلا اونجا کار کردم و چون نتایجت مشابه کار خودمه...

چشم دوختم به دهنش که کلمات ردیف شده ی بعدی رو بینم، با یه مکث
طولانی:

– بفرستش واسه لیست چاپ مقالات.

دروغ نیست اگه بگم نفس کشیدنم تو اون فضای سنگین راحت تر شد!

لبخندی به نشونه ی احترام زدم:

_ ممنونم دکتر، با اجازه تون.

و با نیش باز از دفتر گروه زدم بیرون، باید فکر کیک شکلاتی واسه مهندس باشم.

_ الو سلام مهتاب جونم، چه خبر؟

_ سلام عزیزم امروز روز شانسه منه، رفت واسه چاپ و سخنرانی؛ باید به فکر آماده شدن برای ارائه باشم.

یه جیغ بلند کشید و صدای ترمز ماشین اومد.

_ بهاره چی شد؟ پشت فرمونی؟

_ نه بابا، من جیغ زدم پیمان ترسید زد رو ترمز وسط خیابون و فحش ملت رو به جون خرید!

_ دیوونه ها

_ خیلی تبریک میگم عزیزم، گفتم تو از پس همه کار برمیای حتی کم کردن روی یه دکتر عنق و بدپيله!

_ مرسی بهاره جان، یه کیک افتادم چون به مهندس قول دادم.

_ پس ما چی؟ اون هنوز از گرد راه نیومده و من از بغل تو بیرون نرفته، هوو دار شدم؟؟ مبارکم باشه واقعا!!!

– بهاره؟؟ من کی سرت هوو آوردم؟ مهتاب خانوم چرا منو داری الکی خراب میکنی؟؟

به حرف پیمان خنده م گرفت.

– تو رو که نمیگه، واسه منه بدبخت هوو پیدا شده. تا دیروز بهونه ی در ست شدن تموم کیک خوشمزه های مهتاب من بودم، ولی ایندفعه دیر جنبیدم. مهندس پررو دست پیش گرفته!

– بابا ترسیدم فکر کردم مهتاب خانوم داره زیر آب منو میزنه. ها راستی فردا تولد مرتضی ست، دیگه یهو کیک رو بذارین واسه تولدش بهش بدین.

یکم تو فکر رفتم و یه نگاهی به ساعت انداختم، میشد ترتیب یه مهمونی کوچیکو داد.

– بهاره از پیمان بپرس امشب برنامه ای که ندارن؟
– برنامه های پیمان که با منه، ما هم شب خبری نیست.
– خانوم آی کیو، اصل کاری مهندسه، بپرس واسه شب جایی نمیره؟
– حیف نیومده از زبونش کار بکشه، این کله دو تنی رو تکون میده برا من!!! نه کاری نداره.

– پس تو پیر برو خونه شون، یکم با پیمان اونجا رو جمع و جور کنید. منم
میرم یه سری خرت و پرت میگیرم، عصرم بریم یه چیزی کادو بگیریم.
شام رو هم سفارش میدیم، میخوای کیوان اینا رو هم دعوت بدیم؟
– به جز گزینه ی تمیزکاری با بقیه ش مخالفتی ندارم.
– بهاره تبلی نداریم، بالاخره دو تا مرد مجردن شاید سوئیت شون به هم ریخته
باشه. برو کمک کن، منم یه خورده دانشگاه کارام مونده انجام میدم زودتر
میام. ولی هماهنگ کردن با اونا دیگه پای پیمان.
– تولد اونه من باید برم کلفتی!! اون کیک خواسته من باید برم مهمون داری
کنم!! اون موقع که خدا شانس قسمت میکرده من کجا بودم!!
– ور دل آقا پیمانتون بودی!!!

صدای دادش در اومد، خندیدم بهش:

– به فکر من نیستی فکر گوش اون بنده خدا باش که بغل دستت نشسته، برین
دیگه. منم برم کارام موند!

وسایل کیک و شکلات با یه مقدار میوه و... رو گرفتم، فقط نمیدونم چی بهش
کادو بدم. بهتره فعلا برم خونه ببینم اون دو تا به کجا رسیدن.
از ماشین پیاده شدم و زنگ واحدشونو زدم.

– مهتاب جان مادرت بیا بالا من مردم از خستگی!

— یه کار بهتون سپردما، به پیمان بگو بیاد پایین بهم کمک بده خریدای زیادن
نمیتونم تنها بیارمشون بالا.

— باشه همه رو بذار همونجا بمونه تا این تنبل الدوله بیاد، حداقل تو دل منو
خنک کن یکم!

سری به افسوس تکون دادم و صندوق رو زدم. مشغول بیرون آوردن خریدای بودم
که سر و کله پیمان پیدا شد.

— سلام مهتاب خانوم، من میرفتم خرید، شما چرا زحمت کشیدی؟
— زحمتی نیست، صدای بهاره چرا در اومده بود؟

دو سه تا کیسه خرید رو برداشت، قفل ماشینو زدم و رفتیم داخل.

— از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، مرتضی خیلی به تمیزی حساسه،
دور و برش همیشه مرتبه ولی اتاق من شبیه بازار شام می مونه!
بهاره خانومم تا الان درگیر پیدا کردن گمشده های من تو اتاقمه و هر لحظه یه
کشفی میکنه و من یه وسیله از گوشه کنار پیدا میکنم؛ واسه همین شاکی شده.
گفته بودی اهل کار کردن نیست ولی نگفته بودی وسواس تمیزی داره!
این میشه یه عدم تفاهم خوب!! یعنی من هر چی بریزم اون جمع میکنه.

– آره بهاره خیلی حساسه، یه چیز کوچیک بریزه رو فرش؛ تا جمعش نکنه ول کن نیست! شاید همین یه نعمت وجودش واسه زندگیتون سبب خیر شه ان شاءالله ولی اذیتش نکن انقدر.

پیمان نیشخندی زد و بلند ان شاءالله رو تکرار کرد.

– مهتاب بین خرس گنده اتا قش شبیه هر چی هست إلا محل خواب و استراحت، کل خونه تمیز بود. دو سه ساعته من درگیر همین یه گل خونه م!
– ان شاءالله تو زندگیتون که برین اونم دست از شلخته بودن برمیداره.

دیدم از بهاره صدایی در نیامد، برگشتم بینم دوباره چی کشف کرده؛ یه لبخند نمکی گوشه لبش نشسته بود و سرش پایین بود.
عزیزم خجالت کشیده بود!

رفتم طرفش و باد ستم چونه شو گرفتم صورتش اومد بالا، به روش یه لبخند زدم:

– نگو که بهاره با دو متر و سی و پنج سانت زبون، از حرفم خجالت کشیده که باورم نمیشه!

لبخندش عمق گرفت و سرشو نزدیک گوشم آورد:

– متر از زبون منو چه جوری حساب کردی؟

راستش غیر این شلختگیش، بقیه رفتاراش بگی نگی قابل تحمله. یکم ازش خوشم میاد.

با یه تک خنده بلند گفتم:

_ فقط واسه یکم خوش اومدن داری سرخ و سفید میشی؟

_ اوهوم

_ کوفت اوهوم! منو مسخره کرده، پس باید گوشی رو بدم دست خاله زهره و بابات! مثل اینکه دل دخترشون سر خورده.

زل زدم به صورتش که لحظه به لحظه سرخ تر میشد، با تشر اسمو صدا زد.

خندیدم و ازش فاصله گرفتم:

_ بریم فعلا به مقر پادشاهی، باید کیک رو آماده کنم. شمام میوه هاروبی زحمت بشور و بچین تو ظرف.

پیمانم بگو بیاد نشون بده ظرفا رو کدوم کابینت میذارن. راستی کیوان اینا چی شدن؟ میان؟

_ آره میان، مثل اینکه قراره فردا یا پس فردا برن تهران؛ خوشحالم شدن که شب قبلش مهمونی دعوت شدن. فقط جای یاسمن خالیه.

_ شما که وقتی کنار هم هستین میشین کارد و پنیر، دور که میشین محبت تون قلمبه میشه به هم!!

اونم هفته ی دیگه برمیگرده، قول دادن روز ارائه ی سمینار من باشن.

_ چقدر خوب.

_ یه املت میدم بهتون، بعدش بینین پیمان چطور سر مهندس رو گرم میکنه

که زود نیاد خونه.

_ راست میگی اصلا به این فکر نکردیم، برم پیمانو صدا بزنم.

ناهار حضری رو خوردیم و وسایل پذیرایی رو چیدیم، قرار شد خرید کادو با

ما باشه؛ پرت کردن حواس مهندس با پیمان.

_ خب حالا اونو کجا ببرم عصر؟

_ یه کافی شاپ مهمونش کنید.

_ یه تولد چه خرجی رود ستمون گذاشت! با اینکه چند ساله اصلا نذاشته

کسی واسه تولدش جشن بگیره.

_ چرا؟

اینو بهاره پرسید اما سوال منم بود. پیمان سکوت کرد و رفت تو فکر:

_ بعد یه اتفاق، دیگه خودشم فراموش کرد، چه برسه تولد و....

_ ان شاء الله امشب بهشون خوش بگذره.

_ من دیگه کم کم پاشم برم سراغش، باید دو ساعت رو منخس کار کنم تا

جواب بده؛ آخرشم میدونم فحش میخورم.

همه چی ردیف بود، کلی گشتیم بهاره یه کادو از طرف خود شو پیمان گرفت؛
منم یه چیز کوچیک گرفتم.

امیدوار بودم خوشش بیاد، نسرین و مارال اومدن توی تزیین خونه کمک دادن.
از کیوان و وحیدم واسه آویزون کردن بادکنک و... کمک گرفتیم.
دیگه کاری نمونده بود واسه انجام دادن، پیمانم خبر داده بود که از کافی شاپ
زدن بیرون و دارن میان.

همراهم لباس برده بودم، در یه اتاق باز کردم که متوجه مرتبی زیادش شدم. چند
تابلوی کوچیک سیاه قلم بصورت اریب کنار هم روی دیوار زده بود.
یه تخت سفید مشکی ساده و یه میز مرتب، تعریف صاحب این اتاق یه کلمه
بود: یه مرد کاملاً منضبط...

یه تونیک مشکی با کمر بند پهن سفید، شال و شلوار سفید با صندل مشکی.
بهاره هم ست مشکی قرمز لباس منو انتخاب کرده بود؛ موهامو با گیره جمع
کردم و بالا بستم. یه دور توی آینه گوشه ی اتاق لباسمو چک کردم و رفتم
بیرون.

— مهتاب جون چه لباست بهت میاد.

نسرین بود که گفت و توجه بقیه رو به من جلب کرد.

— آره عزیزم خیلی بهت میاد، پوست روشن با رنگ تیره تضاد قشنگی داره.

— مهتاب من هر چی بپوشه ماه میشه.

به نگاه مهربون به بهاره انداختم:

— مرسی همه تون لطف دارین.

— پس این شازده کجا موند؟ دلمون رفت با اون کیکا!

— کمی صبور باشین آقا وحید، دیگه باید پیداشون شه.

— میگم چگونه چراغارو خاموش کنیم؟

پیشنهاد کیوان بود که به ماها زل زده بود، منم با تکون سر موافقت کردم:

— به نظر منم پیشنهاد خوبیه.

— بذارین من یه خبر بگیرم از پیمان، ببینم کجا موندن.

بهاره رفت تو آشپزخونه و از همونجا بعد یه دقیقه داد زد:

— یه خیابون بالاتر الان میرسن.

— برین پشت مبل سنگر بگیرین من تا بیان بالا، خاموش باش میزنم.

همه ساکت شدیم و گوش به زنگ، فقط صدای نفس کشیدنمون میومد که

اونم با صدای چرخیدن کلید توی قفل در؛ قطع شد.

— پیمان گور به گور شده منو از شرکت خرکش کردی بردی که بهم جای بدی؟

بدبخت اون بهاره که توی کنس رو میخواد. به جان مرتضی آبرو واست

نمیذارم!!

ساکت شد، منتظر بودیم کیوان کلید چراغ رو بزنه ولی اونم خداروشکر نشسته بود به تماشای تئاتر روبروش!!

– پیمان کسی مهمونت بوده؟

– حالا عین مجسمه دم در میخ شدی که پرسوی مهمون داشتم یا نه؟! خب دو قدم منور بفرما منزل نازنینو؛ منم تشریفمو بیارم.

– بوی عطر زنونه ست پیمان خان، چشم بهاره جانت روشن!

– زهرمار، کجا موندین پس شما؟؟ این دو دقیقه دیگه تو تاریکی بمونه دودمان منو به باد میده!

همون لحظه خونه چراغون شد و صدای همه رفت هوا.... یکی باید دهن باز مونده ی مهندس رو می بست، بدجور شوکه شده بود با صدای دست زدنا و بادکنک ترکوندنا!

امشب شب مهندس بود...

دونه به دونه روی چهره هامون فوکوس میکرد اما یقین دارم هنوزم باورش نشده بود، به منی رسید که کنار بهاره جاخوش کرده بودم و با لبخند بهش نگاه میکردم.

از سر تا پا به نگاه انداخت، سینه صاف کرد:

– خیلی بده آگه پیرسم چه خبره؟

– آره باز پرس! خیلی بده پرسی شب تولدت چه خبره!!

یه نگاه به پیمان انداخت:

– کم کم از شوک در میام، واقعا ممنونم. اصلا به پیمان نمیخورد اهل این

برنامه ها باشه، متأهلی چه تاریخ دان کرده تورو!!

– والا من فقط تاریخ رو اعلام کردم، زحمتش با مهتاب خانوم بود.

برگشت طرف من و با لبخند ولی سؤالی نگام کرد.

– تولدتون متقارن شد با بردن شرط کیک شکلاتی، گفتیم یه تیر باشه دو

نشون. ان شاءالله خوشتون بیاد.

– مرسی مهتاب خانوم، حتما همینطور خواهد شد.

– خب حالا بیخیال تعارف تیکه پاره کردن بریم سر وقت کیک که من خودمو

کشتم تا او مدنت به شکمم هی بگم بصبر پسر!!!

همه به این حرف وحید خندیدیم و من دعوتشون کردم به نشستن تا برم ترتیب

آوردن کیک رو بدم.

بهاره میخواست بیاد کمک که اشاره زد نمیخواد.

مشغول بیرون آوردن کیک از یخچال بودم که صدایش کنار گوشم بود:
_ کیک بخوریم یا خجالت بکشیم؟ ممنونم مهتاب، خیلی زحمت کشیدی.

در یخچال رو بستم و واسه دور شدن از بوی عطرش، ازش فاصله گرفتم:
_ خواهش میکنم کار خاصی انجام ندادم، ان شاءالله همیشه به شادی باشه
زندگیتون.

_ تار فیکی مثل تو هست کنارم، منم خوشم به روزگار.

شمع عدد تولد مهندس رو گذاشتم روی کیک:

_ بریم که ملت الان میان مارو جای کیک میخورن!

یه لبخند آروم و شیرین روی لبش نشست و باد ست اشاره زد که من جلوتر
برم:

_ به به بالاخره چشممون به جمال فرح بخش ترین بخش مهمونی روشن شد!

_ وحید چرا مثل کیک نخورده ها حرف میزنی!

_ خب مارال جان دستپخت مهتاب خانوم اومده زیر دندونم، میدونم اینم کم
از غذاهاشون نداره.

_ بفرمایین ولی قبلش فقط فرصت بدین آقا مرتضی آرزو کنن و شمع فوت
بشه؛ بقیه ش با خودتون.

_ دم شما گرم مهتاب خانوم، داداش بیا همین کنار خودم بشین من جات هم آرزو میکنم هم فوت!!

مهندس تک خنده ای زد و رفت بین وحید و کیوان نشست. پیمانم که چسب شده بود به بهاره و احتمالاً داشت از لباسش تعریف میکرد. مونده بودم کجا بشینم که نسرین صدام زد و منم رفتم کنارش.

_ خب حالا یه آرزو برای پر شدن جیب ماها بکن و قال قضیه رو بکن.

مهندس یه لحظه تو خودش رفت ولی وقتی سرشو گرفت بالا و با هم چشم تو چشم شدیم لبخند زد و شمع رو فوت کرد و مردای جمع دوباره باب* و*س و ب*غ*ل بهش تبریک گفتن، خانوما هم از راه دور ابراز کردن. از همه تشکر کرد و یه برش زد به کیک و بقیه شو سپرد دست وحید که برای همه یه تیکه توی بشقابشون بذاره.

_ مهتاب خانوم کارت بیسته.

سرمو گرفتم بالا، تیکه کیک تو دهنم رو قورت دادم:

_ نوش جانتون ولی به خدا اینهمه هم جای تعریف نداره.

_ نه واقعا خیلی خوبه، منم باید بگم نسرین بیاد یه دوره پیش شما که فوت و فن کوزه گری رو بهش یاد بدین.

نسرین چپ چپ به کیوان نگاه کرد:

— مردا همه چشم سفیدن و پررو! تا به شکم اونا میر سه کنترل مغز شونم میاد

دست شکم شون، مگه من تا حالا بهت غذای بد دادم؟

— نه عزیزم ولی حالا اینارو هم یاد بگیری به جایی بر میخوره؟ به خاطر خودت

میگما!

سرمو با خنده تکون دادم و انداختم پایین.

— خانوما آقایون دهن تون که شیرین شد حالا بی زحمت کادوهارو بدین بیاد

که امروز منه بیچاره واسه خاطر پنهان کاری یه دعوتی کافی شاپ پیاده شدم!

— پیمان یه آب زیپو دادی دستم، بعد باد تو گلو میندازی و کلاس میذار ی واسه

کافی شاپ بردنت؟!

— آقا بیارین دیگه. نسرین و مارال کادوهاشونو آوردن دست مهندس دادن و

برگشتن سرجاهاشون، پیمانم کادوی خودشو و بهاره رو برداشت از کنارشون و

داد دست مهندس؛ مال من خیلی کوچیک بود با طمانینه پا شدم و بردم روی

میز کنار کادوی بقیه گذاشتم و یه قابل نداره هم تنگش چسبوندم.

— مرتضی من باز میکنم و با هیجان درجات تشکر تورو از خودمون نشون

میدم! اولین کادو از طرف کیوان و نسرین خانوم.

بازش کرد یه دستگاہ اصلاح واقعا شیک بود.

_ دومی کادوی وحید خان و مارال خانوم.

هدیه اونا ست کراوات و دکمه سر آستین و دستمال ابریشمی جیب کت بود،
یه رنگ ناب و زیبا.

_ خب از اونجایی که من و بهاره خانوم با هم شریکیم پس اول کادوی ما باز
میشه.

بهاره با پیشنهاد من یه گردنبند نقره‌ی فروهر برداشت با ست کیف و کمر بند
چرم دست دوز، مهندس خیلی خوشش اومده بود.

_ و حالا کادوی مهتاب خانوم، مسئول تدارکات و مقرر فرماندهی منزل.

همه چشم دوخته بودن به دستای پیمان، یه ساعت بند استیل صفحه مشکی
بود که با سلیقه‌ی من جور بود ولی نمیدونستم مهندس خوشش میاد یا نه.

_ کوفت شه مرتضی، حالا اگه تولد من بود؛ همه‌ی خلاقیت تون میشد یه
جفت جوراب عطری!!!

همه خندیدیم به شوخی پیمان.

_ خیلی ممنونم واقعا نمیدونم چی بگم که جواب زحمت همه تون باشه،
خیلی شبنم قشنگ شد با این محبتتون...

فقط میتونم بگم امیدوارم فرصت جبران لطف همه تون برام پیش بیاد.

همه دوباره دست زدن و خودشونو با خوردنیای روی میز سرگرم کردن که از رستوران تماس گرفتن و گفتن سفارش آماده ست اما پیک شون تصادف کرده و بقیه هم رفتن تحویل سفارش.

احتمال دیرتر آوردن شام رو دادن که چون رسید به اسم من بود گفتم خودم میام تحویل میگیرم.

رفتم لباس پوشیدم برم که مهندس پست سرم اومد که تنها نباشم.

– که توطئه میکنین؟ میدونین چقدر جد و آباد این پیمان طفلی رو من مستفیض کردم؟

– خب راه دیگه ای پیدا نکردیم برای سورپرایز شدن شما، مجبور شدیم بسپریمتون دست آقا پیمان.

– چند سالی میشه روز تولدم یادم نمی مونه، یعنی خواستم که نمونه. اما امشب خوب بود، بهم خوش گذشت و یه خاطره شد.

– خوشحالم که اینطور شد.

– راستشو بگو هدیه بهاره و پیمانم کار تو بود نه؟

– راستش فقط نظر دادم که بهاره خوشش اومد و گرفتش.

– از سلیقه ی فکریت خوشم میاد، شباهتش به فکر خودم غیر قابل انکاره. ساعت همینطور؛ مرسی از لطف.

– خواهش میکنم، تنها همین برمیومد ازم.

یه نیم نگاه مهربون بهم انداخت و پاشوروی گاز فشار داد:

– تو یا نمیدونی یا به روی خودت نمیاری اما خیلی کارا ازت برمیداد.

– حالا این خوبه یا بد؟

– صد در صد خوبه. حالا همایش کی برگزار میشه و ما کی دعوتیم؟

– هفته ی آینده به مدت ۳ روز، که ارائه ی من روز دوم افتاده طبق برنامه ریزی.

از فردا باید بکوب روی پرزنتیشنم کار کنم.

– یعنی میخوای بگی تو این یه هفته قراره از ستاره های صور فلکی شی؟

اینهمه دور و کم پیدا؟

به حرفش خنده ی آرومی زد:

– احتمالاً، گاهی زندگی را سخت مجبوریم...

– پس امشب بعد مهمونی وقت مال منه، اگه اعتراض نداری؟

– نه لحن دستوری پشت حرفاتون آدمو مجاب میکنه واسه همراهی.

شامو تحویل گرفتیم و برگشتیم خونه، یه سفره ی ساده اما زیبا و صمیمی به

کمک دخترا چیدیم روی زمین؛ چون میز ناهارخوری ۶ نفره بود ولی تعداد ما

بیشتر.

_ عالی بود همه چی، خیلی بهمون خوش گذشت. دست عزیزان که تدارک دیدن درد نکنه.

_ خواهش میکنم داداش، کاری نکردیم. هدف یه دورهمی بود که حاصل شد.

ولی چرا هر وقت میان مهمونی اون نقل تونو نمیارین؟
کم کم میخوام تجربه کسب کنم لازم میشه صدای نق و نوق بچه ها رو تو گوشم سیو کنم!

بهاره از این حرف پیمان خجالت کشید و یه سقلمه مهمونش کرد! بقیه با خنده نگاهشون کردن.

_ راستش بهانه خیلی شلوغه ولی توی جمع بزرگونه زیاد حرف نمیزنه، برای همین میذاریمش خونه مادر جون که با برادرزاده هام بازی کنه.

خودشم راضیه که با ما نیاد و اونور به خاله بازیش برسه.

_ ولی یه بار بیارینش خیلی نازه، دوسش دارم.

_ از تهران که برگردیم حتما میارمش مهتاب جون.

_ خب دیگه آخر شبه و داستان نخود نخود هر که رود خانه ی خود؛ و حید

جان چسبیدی به مبل، پاشو بریم که ملت خواب دارن کار دارن؛ همه که مثل ما تو مرخصی نیستن.

_ هنوز سر شبه کیوان جان، ما به شب زنده داری عادت داریم.

_ دستت درست مرتضی جان، ولی صبح زود باید راه بیفتیم خودتم که میدونی تا تهر و اونم با ماشین! میترکیم از بیخوابی. تعارف زدم که خودم برم بخوابم!

همه خندیدن، با نسیرین و مارال روب*و*س*ی کردیم؛ از او مدنشونم تشکر. مردا هم دست دادن و رفتن. منم به بهاره اشاره زدم که بریم ولی دیدم مهندس دست به جیب داره منو نگاه میکنه و ابرو بالا میندازه. تازه یاد قولم افتادم و یه اشاره زدم که بفهمه بهاره رو همیشه تنها بذارم که چشم رو هم گذاشت و سراغ پیمان رفت.

_ خب حالا ما در رکاب بهاره خانوم تا درب منزل، من میرم شمام برو لباس بپوش بپر پایین.

_ پس مهتاب چی؟

_ چون زحمت امشب پای مهتاب خانوم بوده پس خود مرتضی قبول زحمت فرموده، بالاخره ما حرفای در گوشه و یواشکی داریم که واسه پسر عزب خوب نیست شنیدنشون!!!

بهاره با صدای بلند پیمانو صدا زد و ساکتش کرد، اونم دوید بیرون و از پشت در گفت پایین منتظرم.

بهاره داشت حرص میخورد و زیر لب پیمانو بهره مند میکرد!

– برو عزیزم، منم میام فقط آگه خواستی بخوابی کلید رو بذار زیر گلدون کنار در ورودی.

– باشه مهتاب جون، آقا مرتضی شب خوبی بود بازم تولدتون مبارک باشه.

– مرسی بهاره خانوم، از هدیه ی قشنگتون ممنونم زیبا بود.

– خواهش میکنم قابل شما رو نداشت، سلیقه ی مهتاب هیجوقت بد نمیشه.

مهندس نگاهی بهم انداخت:

– حتما همینطوره.

– خب اونا که رفتن پی نخود سیاه، شمام لباس بیوش بریم دور دور.

سری تکون دادم و وارد اتاقش شدم، لباسامو عوض کردم اما هر چی گشتم شیشه ی عطر کوچیکم نبود.

تو فکر بودم و گفتم شاید بهاره با خودش برده، کیفمو دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم.

مهندس کنار در ورودی ایستاده بود که با دیدنم کفشاشو پاش کرد و منتظر شد من اول برم بیرون.

– پیمان میگفت همه خریدارو هم تو انجام دادی.

– خریدی نبود، یکم خرت و پرت.

– بزن بریم یه جا بهت یه بستنی توپ بدم که تو این هوای دم کرده میچسبه.

– قبوله بریم.

بستنی عالی بود، من فقط اسکوپ کاکائو دارک با زعفرونی خواستم که روی اون پراز تیکه های موز و گردو بود با ویفر شکلاتی؛ با لذت و خنده خوردمش.

مهندس با آرامش میخورد و با لبخند عمیقی به خوردن من زل زده بود. همیشه بعد خوردن بستنی کلی انرژی مازاد میگرفتم.

– خیلی خوب بود ممنونم.
– نوش جان خوشحالم که دوست داشتی.

سرمو بردم جلوتر و آرام گفتم:

– همه دنیا به طرف، بستنی به طرف. همه رو به به بستنی میفروشم!

صدای خنده ش بلند شد و رفت عقب تر و به تاج صندلیش تکیه زد:

– صداقت مثال زدنی بود، حواسم باشه وقتی حرفش پیش اومد پیام تو تیم تو که به وقت هوس نکنی منم بفروشی.

– حتما اینکارو انجام بدین چون وقتی بستنی میبینم دیگه کوررنگی میگیرم
واسه دیدن باقی دنیا!

— پس یه بستنی توپ تر هم تهرون ازم میگیری، اکبر مشدی. چطوره؟

واقعا نیشم باز شد:

— از شما به یک اشاره، از من به سر دویدن!

تک خنده ی بلندی کرد و سر تکون داد واسه این ذوق من:

— انقدر که همیشه آرومی؛ باورم نمیشه پس زمینه ی ظاهر آرومت، این شیطنت پنهن شده باشه.

لبخندم کمرنگ شد، نمیتونستم بگم شیطنت جزو شالوده و طبیعتم بوده اما حالا دیگه نیست یا اگر هست خیلی زیرپوستی و کمرنگ لابلای لحظه هام میشه ردی ازش دید...:

— همه پشت نقاب ظاهرشون، یه پوسته ی دیگه م دارن؛ منم از این قاعده مستثنی نیستم.

— شاید تو ظاهر و باطنت کمی متفاوت باشه ولی اون چیزیکه این فرق رو این وسط باعث شده، نگفته های توی چشما ته مهتاب خانوم.

به نظر من تو یه رازی، یا یه چیزی که هر چقدر بیشتر کشف بشی؛ به همون اندازه هم همیشه خیلی چیزارو فهمید.

— دنبال چیزی نگردین، یه صفحه ی خالی بیشتر نمیبینید.

شونه ای بالا انداخت:

—بعید میدونم اما برات احترام زیادی قائلم. درک موقعیت بیست، طرز تفکرتم قابل تحسین. اون مقاله چی شد؟ هنوز مدیرگروهتون نفهمیده؟

سری بالا انداختم:

—فعلا نه اما روز افتتاحیه میبینه یا شاید قبلش با چک کردن لیست مدعوین! باید خودمو برای یه روز پرمخاطره و حرف آماده کنم اما دلم میخواد فکر کنم که دکتر اونقدر شعور و درکش بالا هست که همه ی دعواهاشو بذاره برای بعد همایش!

—دیدى خيلى گير داد يه ندا بده بهم، ميام پهنش میکنم که نگه بالا چشمت ابرو و قیافه نیاد واست.

لبخندی زدم و زل زدم به سقف بستنی فروشی.

— موافقی بریم لب دریا؟

سرم اومد پایین و نگاه کردم به چشمای شاد مهندس امشب، ساعتم رو دید
زدم ۲۳/۳۰ بود:

—بریم اما از اونور زودتر برگردیم خونه، بهاره تنهایی بدخواب میشه.

—مگه تو باید بخوابونیش؟ تو اتاق خودش میخوابه دیگه؛ اونم بعد از شنیدن حرفای شیرین پیمان!

—معمولا وقتی هستم میاد تو بغل من میخوابه.

با بهت سرشو بالا گرفت:

_اون دختره گنده میاد بغل تو میخوابه؟؟ آگه بعد ازدواجش یه وقت تو و پیمان

نباشین میخواد چیکار کنه؟

_ نمیدونم، فعلا که هر دو تامون هستیم و اونم کیفش کوکه؛ واسه بعدشم خدا بزرگه.

_ خدایا چیا میشتویم، هضم شون کلی فکر کردن میخواد. پاشو بریم، خوبه که ما به بغل کسی خوابیدن بدعادت نشدیم وگرنه تا الان پو سیده بودم تو اتاق و روی تختم!

_ اینجا آرامشی داره عجیب... میشه ساعت ها زل بزنی بهش و فکر کنی.

_ به چی؟

_ به عذاب دل بریدن و دور شدن از خاطرات تو در توی مغزت...

این اولین اشاره ی مستقیم مهندس بود به خودش و زندگیش، کنجکاو بودم برای دوزستن غم مخفی شده ی چشمش ولی نمیخواستیم با سوال پرسیدن سرک بکشیم توی ممنوعه های زندگیش؛ منتظر موندم خودش شروع کنه...

چشم برنمیداشت از سیاهی دریا:

_میدونی بعضی وقتا به دیروزم که فکر میکنم میبینم رد پای اشتباهات خودم
بیشتر و پررنگ تره؛ تا خطای آدم!

آدم خوشش میاد فکر کنه همه دنیا بدن ولی خودش خوب، که اینطور نیست.
هر جا رد پای بقیه رو ببینی، اثر وجود و بودن خودتم همون حوالی و به مراتب
بیشتر میتونی ببینی...

ساکت شد و نشست روزمین، سرشو گذاشت روی آرنج دو دستش که روی
زانوهاش گذاشته بود.

منم با یه فاصله کنارش نشستم و محو اون تاریکی بی حد شدم که میلرزوند
تن منو؛ چون پایانی نداشت و هر چیزی که ته نداشت منو میترسونند...

_میدونی مهتاب، یه بار بد دلم رفت حتی خودمم انگشت به دهن مونده بودم.
ته نرسیدنم شد جنون و به هم ریختن و دل کندن از تموم روزای خوب و بد...
خرج دلمو بعد اون ماجرا از زندگیم سوا کردم، دور همه مدل شیدایی رو خط
کشیدم و دلمو خاک کردم که دوباره تکرار نشه هیچ خواستنی؛ حتی از سر نیاز
مردونه م.

تختم خالی موند، دلم سرد موند اما دیگه عذاب نمیکشتم واسه یه داشتن
اجباری! یه جنگ تن به تن، نه با دشمن؛ که با خودت و دنیایی که واسه با
یکی دیگه تقسیم کردنش؛ ساختی... که میفهمی اونی که دیدی آب نبود،
سراب بود!

بد باختیم به دنیا، ولی خب نمردم و هنوزم قراره نفس بکشم؛ حالا تا کی و کجاشو نمیدونم!

خیلی حرف زدم پاشو بریم...

قبل سوار شدن دستش رو در موند وبهم نگاه کرد:

— مرسی که گوش شدی واسه شنیدن و بازم مرسی برای امشب، لبخند زدم.

نشستیم تو ماشین ولی روشنش نکرد، سر شو تکیه داد عقب و چشما شو بست... منم سکوت کردم.

— مهتاب چی داری که حرف زدن باهات سخت نیست؟ حتی واسه منی که اهل پهن کردن بساط درد دل کردن نیستم.
— نمیدونم.

لبخندی به نیمرخش زدم، عادت کرده بودم بیشتر گوش بدم تا حرف بزنم؛ شاید واسه اینکه کسی فرصت کنکاش توی چشمای خودمو پیدا نکنه و درگیر طی طریق زندگی خودش باشه!

— اینجور وقتا میدونی چی حالتو حسابی عوض میکنه؟

با صدا خندید و زیر لب چند بار بستنی رو تکرار کرد:

– یادم می مونه اگه حالم گرفته بود به جای زدن به کوه و دشت و صحرا؛ یه تک پا برم بستنی فروشی.

– کار خوبییه و منم پیشنهادش میدم تضمینی.

– با تو چه راحت میشه خوب بود و خودت بود، بی نقاب و ادا.

– شما لطف دارین.

– لطف نیست، واقعیتیه.

زندگیم بعد از اون راکد و ثابت گذشت، ولی آروم و بی جنجال...

الان با تو حالم سر جاشه، رفیقی توی دنیای پر نارفتی؛ حتی یه بار فکر ناجور به مغزم خطور نکرد وقتی کنارم و نزدیکم بودی.

میتراسم یه چیزی بگم و کل این دوستی رو به باد بدم با سوءتفاهمی که شاید واست پیش بیاد.

– چی؟ اگه بدونم پشت حرفتون منظور بدی نیست ناراحت نمیشم و یا رفاقت رو خراب نمیکنم وقتی زیربناش با درستی بنا شده.

سرشو کامل چرخوند سمتم و منم مشغول بررسی و رصد نگاهش شدم شاید یه چیزی ازش در بیاد!

_دلم میخواست انقدر دست و پام بسته نبود واسه اینکه یه شب تا صبح سرمو
بذارم روی پات و بدون هیچ فکری بخوابم... فقط بخوابم!
امیدوارم حرفم برداشت سوء برات نداشته باشه، حس یه لحظه م بود.

ابروهام بالا پریدن ولی چون پشت بند حرفش ندیدم عکس العمل خاصی
داشته باشه، حرفی نزدم.

میدونستم یه مرد کی بدون هیچ حس غریزی؛ احساس نیاز میکنه به یکی
لطیف تر از خودش و همجنساش...

میفهمیدمش و کمکی ازم برنمیومد واسه عوض شدن حال و احوالش.

_ سرتو درد آوردم؟

_ نه اصلا، دوست نداشتم وسط حرفاتون مرتب بپریم و بگم میگ میگ!

بازم برای چندمین بار صدای خنده هاش لبخند نشوند رو لبم، امیدوار شدم به
اینکه شاید با همین حرفا شبش خوب تموم شه.

_ باحالی دختر، اگه صد در هزار اومدنم به اینجا حکمتش فقط و فقط دیدن و
آشنایی با تو یکی بوده؛ بازم دلیل دارم که رو بهش بگم شکر که هستی و
هست. همین از کل دنیا برای دل تنهای مرتضی کافیه، بیشتر ازش نمیخوام که
همین کم رو ازم نگیره.

اینو گفت و ماشینواره انداخت، منم یه نفس عمیق کشیدم و نگامو به روبرو دوختم.

یه مهندس با لب خندون و سودای کلکل با ملت، دلش کم داشت همون چیزی رو که.....

دل امشب فقط یه چیز میخواست، خوب بودن حال مهندس...

—یکم حرف بزن برام.

—حرفم نمیاد.

—میخوای قلقلکت بدم شاید حرفات یادت اومدن.

—نخیر شوخی قلقلکی نداریم، از چی بگم؟

—کی میری دیدن خانواده ت؟

—راستش مامان خیلی اصرار داره قبل از تعطیلات بین دو ترم برم دیدنشون اما

فعلا منتظرم ببینم کی سرم خلوت تر میشه بعدش تصمیم میگیرم.

—خوبه، همسفر خوبی هستی یا نه؟

—بدک نیستم ولی بلدم به وقتش غر بزنم.

خندید و برگشت یه نگاه بهم انداخت:

—تو و غر؟! بعید میدونم.

—نه واقعا اهلس هستم، فقط باید موقعیتش جور شه؛ رو دست بهاره میزنم.

—دوست دارم اون حالت رو ببینم.

— دیدنی نیست، فراری میشین از دستم.

— تو چرا با اینهمه خوبی، تنهایی؟

لبخندم خشک شد رو لبم، نمیدونستم چطوری هضمش کنم و از اون بدتر
چی بگم که دروغ نباشه ولی همه ی راستشم نباشه!

— قرار نیست همه تنهایی شونو شریک باشن با یکی غیر از خودشون. درسته؟

یه نگاه عمیق بهم کرد و حواسشو داد به رانندگیش:

— بله درسته مهتاب بانو، ولی حواسم بود که سؤالمو با سؤال جواب دادیا!
هیچوقت نمیخوام چیزیه توضیح بدی که نمیخوای یا لازم نمیدونی؛ با من
راحت باش.

— خب راستش بعضی سؤالها جواب ندارن یا حداقل دنبال جواب پیدا کردن
واسشون نیستیم.

— اینم حرفیه، منطق خودشو میطلبه.

بفرما اینم منزل.

یه نگاهی به آپارتمان انداختم و سر برگردوندم تشکر کنم که دیدم داره بهم نگاه
میکنه:

— مرسی بیرون خوش گذشت.

نه بیشتر از زحمت امروزت واسه من، بخاطر گوش دادن به حرفام ممنون مهتاب.

سرمو کج کردم و با مهربونی ابرو بالا پروندم:
_ قابل نداشت مالیاتشو باهاتون حساب میکنم.

زمزمه کرد:
_ شیرین زبون نشو...

سرشو برگردوند و به روبرو خیره شد.

_ برو دیگه خونه دختر خوب، وگرنه امشب بازم ه*و*س غیر مجاز میزنه به سرم.

_ باشه، یه مقدار از کیک موند با آقا پیمان بخورین؛ بازم مرسی شبتون بخیر.
_ منم مرسی؛ شبت خوش.

در آپارتمان رو با کلیدم باز کردم، هنوز نرفته بود. دستی تکیون دادم و در رو بستم، صدای گاز دادن و دور شدن ماشین او مد.

تکیه دادم به در و چشمامو بستم...، چقدر حجم تنهایی ما آدمای زیاده! چقدر کم داریم همو...

چقدر تنهامون میذارن و تنها می مونیم و تنها میمیریم، کاش دل کسی نمیره...

و دیگر هیچ...!

— من فقط میخوام بدونم تو با اجازه ی کی دعوت کردی اون مردک رو؟! فکر کردی هیأت علمی شدی دیگه تموم شد؟
هر کاری دلت خواست میتونی انجام بدی؟! یه جوجه دکتر به چه حقی برنامه رو به هم میریزه و سرخود مهمون ناخونده دعوت میکنه و مقاله ی ردی رو پذیرش میده؟؟؟

کل ساختمان با صدای داد و بیداد دکتر ریخته بودن دم در اتاق، سرم پایین بود ولی هنوزم خودمو محق میدونستم واسه کاری که کرده بودم؛ اما نمیشد احترام موی سفیدشو زیر پا گذاشت.
حتی پای دکتر شهریار و صفایی هم اینور باز شده بود و سعی میکردن یه جوروی عصبانیت دکتر رو کمتر کنن که تا الان موفق نشده بودن.

— خانوم دکتر شما برای انجام کارتون دلیلی داشتین، چی باعث شد قوانین رو زیر پا بذارین؟

سرمو بالا گرفتم و زیرچشمی دید زدم بینم دکتر چه حالتی داره، عصبانی جابجا شد روی صندلیش.

نگاه آروم و خونسر دمو دوختم به دکتر شهریاری:

— راستش من چند بار اون مقاله رو خوندم، بهترین کار همایش بود و علت رد شدنش فقط به مشکل شخصی بود تا ایراد علمی؛ حقش نبود کار با زندگی شخصی قاطی بشه و اینکه دکتر برهانی اونو نوشته بودن علت نمیشه که حق اون بنده خدا که حتما زحمت کشیده روزی سوال ببریم!

قبول دارم بیشتر از حقم دخالت داشتم اما بازم مصرانه میگم کارم اشتباه نبوده و ناراحت نیستم.

— تو حق نداستی وقیحانه دعوتش کنی، میبینی جوونای امروز رو؟ تا میرسن به یه جایی، دیگه خدا رو بنده نیستن!

— چرا نداشتم دکتر؟ چون آب شما با ایشون توی یه جوب نمیره؟! یا چون کارشون از لحاظ علمی فاقد ارزش هست که هر کس بخونه میفهمه اینطور نیست؟

بازم صدای داد و بیداد دکتر هوا رفت و دکتر صفایی چپ چپ نگاه میکرد؛ دکتر شهریاری هم در رو بست که دانشجویها سرک نکشن و با نگاه بهم فهموند درک نمیکنه چرا سرمو بی دلیل دستمال بستم و واسه خودم درد سرد درست کنم!

_دکتر جان الان که همیشه کاری کرد، مسئله آبروی دانشگاه و برگزار شدن همایشه. سعی کن ندید بگیری.

_همیشه آقا جان، نمیشه. قرار نیست این سرکار خانوم راحت برن دنبال زندگیشون بدون هیچ اختطاری.
_خب میخوای چه کنی؟

دکتر نگاه مر موزی بهم انداخت و رو کرد به دکتر صفایی:

_با اینکه تحمل اون دکتر پر مدعا راحت نیست ولی میشه این خانوم یه کاری انجام بدن که بتونم آرومتر شم.

_چه کاری باید انجام بدم دکتر؟

_یا با عذرخواهی دعوت از اون مقاله رو عودت بده و یا قید ارائه ی مقاله خودت و شرکت در همایش رو بزن!

دستاشو فرستاد تو جیب شلوارش و بهم زل زد.

بدون حتی یه پلک زدن، مات موندم وقتی به اینهمه وقت و تلاشم فکر کردم، یه همایش اونقدرام مهم نبود اما زحمت که کشیده بودم؛ یک ماه تا صبح چشم رو هم نداشته بودم این چند وقته.

آب دهنمو قورت دادم و به چهره ی دکتر نگاه کردم. لبخند روی لبش به نظرم زشت ترین لبخند دنیا بود، چشم رو هم گذاشتم و مرور کردم کارای انجام

شده مو؛ حرفای دکتر مرادی دوباره توی سرم ریپلی شد؛ باید بهترین تصمیم رو میگرفتم.

پلک زدم و با لبخند جواب دادم:

—من پس فردا ارائه نمیدم اما دکتر برهانی تشریف میارن.

دیدم که سرخ شد، حرص خورد و همین شد آب رو آتیش دلم که زحمتم رو خیلی هم به باد رفته ندونم.

—پس حل شد، بهتره شما دیگه برین خانوم دکتر.

سری برای دکتر صفایی تکون دادم، از روی صندلی بلند شدم و از در بیرون اوادم. حالم گرفته شد که همه رو دعوت کرده بودم و باید بگم نیان ولی از اینکه حداقل وضعیت برابری با اون دکتر میرغضب داشتم یکم ته دلم راضی بود.

—الو بهاره جان سلام.

—سلام عزیزم چطوری؟ کجایی تو؟

—سازمان ملل!!! دانشگاهم دیگه.

—صدات چرا گرفته ست؟

— چیزی نیست فقط به همه بگو برنامه ی پس فردا کنسله، از طرف منم
عذرخواهی کن.

— چرا؟ چی شده؟

— امروز دکتر فهمید چیکار کردم و توبیخم کرد، گفت یا دعوت دکتر برهانی رو
پس بگیرم یا از خیر ارائه ی خودم بگذرم. منم دومی رو انتخاب کردم.

— کاش اینکارو نمیکردی، حیف شد تموم زحمات آخه.

— فدای سرت، نهایتا یه جای دیگه میفرستمش. یادت نره بهشون بگی، منم بعد
از تموم شدن کلاس ساعت ۴، میرم بیرون.

— میخوای پیام دنبالت با هم بریم؟

— نه عزیزم میخوام تنها باشم. فعلا

باید خودم با مشکلاتم روبرو شم، میدونستم تهش ممکنه حتی بدتر از اینم
انتظارمو بکشه پس غصه نداره؛ فقط با دکتر مرادی بهتره خودم حرف بزنم.

گوشی توی کیفم لرزید، دست انداختم دنبالش گشتم و بدون نگاه کردن به
صفحه گوشی؛ جواب دادم:

— بفرمایین.

— سلام بانوی اخمو.

یه نگاه به گوشی انداختم، گیج بودم و داشتم به این فکر میکردم گوشیم تصویر
منم نشون میده یا نه!

_ الو؟ کجا رفتی مهتاب؟

_ ها؟ هستم، سلام.

خندید:

_ چته گیج میزنی دختر؟ آهان بینم نکنه فکر کردی دارم میبینمت که صدات

در نیما؟

_ جای شک کردنم داره.

_ از زبون پیمان که اونم از خبرگزاری ایسنا جریان مقاله ت رو شنیده، یه

چیزی به گوشم رسید. گفتم حالی پرسم ازت خانوم قهرمان.

_ ممنونم خوبم.

_ قرار بود ندا بدی بیایم خراب شیم سرش؟

_ نه دیگه نشد، عملیات تخریب رو بدون هماهنگی شروع کردن و حتی

فرصت نشد خودم هضمش کنم.

_ یکم عرق چهل گیاه بزن، هضم میشه. سخت نگیر، ان شاءالله یه جای دیگه

کارتو میذارن روی سرشون حلوا حلوا میکنن.

_ دروغ چرا، از اینکه اینجوری دست به عقده گشایی زدن ناراحت شدم اما

چون میدونستم کارم یه سری تبعات داره، پس باید برم بستنی فروشی؛ بقیه ش

ردیف میشه.

_ پایه م واسه بستنی، ولی میخوام امشب دعوتت کنم شام مرتضی پز.

_مناسبتش؟

_هیچوقت تو زندگیت واسه خوشیات منتظر بهونه نباش، منم بی علت دعوت میکنم شام تشریف مبارکو بیاری منزل.

وقتی اسم خونه رو آورد تردید به دلم نشست، نمیدونستم چی بگم.

_استخاره میگیری؟ خود خدا هم میدونه که نیتم خیره پس نیازی به حاجت گرفتن نیست.

_آقا پیمانم هستن؟ بگم بهاره هم بیاد؟

ساکت شد، فقط صدای نفس کشیدنش میومد. احساس کردم حرفم بهش بر خورد، شاید توقع نداشت انقدر مستقیم سوال بپرسم که تنها هستی یا نه!

_مشکلی نیست میریم بیرون شام میخوریم.

_قصد توهین نداشتم، اما فکر میکنم ناراحت شدین.

_بگذریم از چیزی که ادامه دادنش ممکنه دلخوری بیاره. ساعت چند بیام؟

_نمیخواه بریم بیرون، خوردن دستپخت شما شاید نقش همون بستنی رو واسه سرحال شدنم ایفا کنه.

یکم سکوت کرد، شاید داشت تو سرش حرفامو حلاجی میکرد؛ بعد ۳۰ ثانیه
صداش اومد:

— باید بگم پیمان شب بیرون رفتنو بیخیال شه و بیان پلاس شن خونه.
— منو با بهاره در نندازین، تازگیا بدجور پیمان خان جای منو گرفتن. بذارین
برن دنبال تفریح خودشون، خاله اولتیماتوم دادن تهران از این خبرا نیست و
باید به فکر رسمی شدن باشن.

— اینارو گفتی که تهش من چیو بفهمم؟
— اینکه شب شام فقط من دعوتم پس خودمم میام، مهمون ناخونده دعوت
نکنین که با آرامش بتونم بخورم و نظر بدم.
— باشه پس ۸ اینجا باش، سرو غذا رأس ۹
دیر بیای پیش غذا نداری، یه چیزی هم بدهکار میشی.

واقعا پرووی مهندس خنده رو لب ت میاورد:

— پس بهتره زودتر قطع کنم تا نگفتین تو مسیر شام رو هم بگیرم بیارم!
— اوکی، شب میبینمت بانو. فعلا

— بهاره جان شب بازم بیرونی؟
— از صبح تا عصر که پیمان درگیره، حتی گوشی رو هم دستش نمیتونه بگیره.
شبا میریم یکم با هم حرف میزنیم که نصفشو اون چرت میزنه، از اونورم
مامان میگه اگه پای خواستن وسطه باید بیان جلو؛ خودمم نمیدونم چیکار
کنم.

_ نظرت در مورد خودش و شرایطش مساعده؟

_خب راستش پسر خوبیه، یه جورایی شبیه خودمه ولی بازم دوست دارم بابا
بره تحقیق؛ بالاخره خانواده شم شرطن دیگه.

_آره آفرین دخترم بزرگ شده.

_من که بزرگ بودم، فقط الان مجبورم خانوم تر باشم.

_بچه پررو، یه جور حرف میزنی انگار به زور چاقو گذاشتن زیر گلوته؛ من
که میدونم تو دلت کله قند میساین!

_اصلا اینطور نیست، یه وقت جلوی خودش اینو نگی؛ همینجوریش که
زبونش دو متره بعد میاد سرم سوار میشه!

_بیا برو، این ادبیات جدید محصول خونگی کدوم خاله خاناجی که یادته
داده؟!

جای یاد گرفتن اینا، دو قلم شام و ناهار یاد بگیر که شب به شب شام بهش
کوفته با خورش دل ضعفه ندی!

صبر مرد یه حجم و اندازه ای داره، از اون سر ریز شه اولین نتیجه ش زیر آب
رفتن تختخواب و اتاق خوابته!

حالا خود دانی

اینو گفتم و پشت بهش سرمو فرو کردم توی کمد واسه پیدا کردن شال مشکی.

_مهتاب راست گفتی؟ یعنی بخاطر غذا شلوارش دو تا میشه؟

سرمو انداختم پایین که خنده های ریز ریز منبینه، واسه مجبور کردنش از هر سلاح کاربردی باید بهره گرفت!

جنس بهاره میطلبه این مدل تو منگنه قرار گرفتنتو؛ ولی نتیجه ش تضمینی جواب میده.

—بهاره جان مرد اول به عشق هم سرش و دوم به خاطر شکم میاد خونه!! حالا شما فکر کن فقط اولی باشه و دومی تعطیل؛ اونم آدمه دیگه.

—شیطونه میگه بیخیالش شم، به عواقب ازدواج که فکر میکنم به دردمسرس نمی ارزه.

—یعنی پیمانو نمیخوای؟ کدوم طرف سنگین تره؟

یکم رفت تو فکر:

—پیمان باشه ولی غذا نباشه همیشه؟

—نه همیشه که هم خدا رو میخوای هم خرما رو، حالا دو بار کنار خاله بمون دو تا غذا یاد بگیر دیگه مشکلی پیش نمیداد.

—ای بابا! یادم باشه امشب یکم غر بزnm به جونش، شاید بگه خودم غذا رو ردیف میکنم.

—خیلی رو داری دختر، باشه برو. دیگه من آماده شم برم دیر نرسم.

—مهتاب جونم یه چیزی میخوام بگم قول بده دعوا نمیکنی.

—باز چیکار کردی بلای آسمونی که نازل نکردی سر کسی؟

—نه من آزارم به کی رسیده تا حالا!؟

چپ چپ نگاش کردم شاید از رو بره:
_خب حالا، قتل که نکردم.
تو تا حالا به این آقا مرتضی فکر کردی؟
_از چه نظر؟
_خب ازدواج دیگه!!

چنان سریع به سمتش چرخیدم که یه قدم عقب رفت.
_الان اینو شنیدم بهاره، بهت حرفی نمیزنم اما برای تکرارش دیدن هر نوع
واکنش جور یا ناجوری از من جای گله نداره.

سرشو مظلوم انداخت پایین:
_باشه ببخشید، بگم خدا این پیمانو چیکارش کنه که اینو انداخت تو سرم!
_پس به اونم تذکر لازمو بده که حتی فکرشم بی جواب نمیدارم! حالام برو
لباس بیوش دیرت نشه.

یه جعبه شکلات گرفتم که دست خالی نباشم، دستم رفت بالا زنگ آیفون رو
بزنم که در باز شد!

آخرش من با این مهندس و کارای متحیرالعقولش میمیرم. رفتم بالا، خونه شون طبقه ی دوم بود. از پله ی آخری پامو بالا گذاشتم که در باز واحدشون به چشمم خورد؛ به در ورودی که رسیدم صدایش اومد:

— بیا تو بانو، دستم بنده.

— سلام کدآقای منزل!

— بیا تو پررو، نیومده بلبل زبونی نکن! بذار اول بهت شامو بدم بعد زبون در بیار!

— خواستم اول گریه رو بکشم بعد پیام.

— بیا ببین چه کرده مرتضی، خوبی؟

با پیشبند دیدمش جلوی فر منتظر بود، عاشق شکار همچین لحظه هایی بودم:
— مرسی خوبم با دیدن این هیبت جدید شما عالی شدم!

برگشت منو با نیش باز دم در آشپزخونه دید، دستاشو به کمر زد:

— میگم اگه روت همیشه بلند بخندی، من رو کنم به دیوار!

— نه نمیخواد، اگه خنده م بگیره بی تعارف میخندم خیالتون راحت!

— خب الحمدلله سر این یکی نیاز به التماس نیست. حالا چرا یه لنگه پا دم در خشکت زده؟

بیا بشین اینجا، خسته نشی سراپا استادی!

شکلاتو گذاشتم روی اپن، جلوتر رفتم:

— کمکی چیزی لازم ندارین؟

— نه دیگه کاری نمونده، بشین واست شربت بیارم.

— مرسی.

شربت رو گذاشت روی میز و مشغول سالاد درست کردن شد. حواسش به فر

بود، خیلی با دقت و حوصله کاراشو انجام میداد.

خوشم میومد، با لبخند به حرکات دستش زل زده بودم.

— میگما به وقت تعارف نزننی شاید الان حرف قبلمو بخوام پس بگیرم.

ابرو بالا انداختم:

— نه دیگه، من فقط یه بار تعارف میزنم.

— منو باش رو دیوار کی یادگاری مینویسم!

— حالا چون اصرار میکنین بدین بقیه سالاد با من.

از خدا خواسته ظرف سالاد رو جلوم گذاشت و رفت سر وقت غذای

اصلیش؛ بوی لازانیا و پنیر آب شده پیچیده بود.

سرگرم درست کردن سالاد شدم و به محیط اطرافم توجهی نداشتم.

— مهتاب؟

سؤالی صدام زد، سرمو بالا گرفتم. به سینک تکیه زده بود:

_ غرق کارت میشیا، انقدر آشپزی دوست داری؟

_ باورتون میشه تا چند سال قبل دست به سیاه و سفید نمیزدم؟ آبجی و مامان

خودشون به همه کارا میرسیدن، ولی دیگه راه افتادم.

_ علت این تحول و انقلابت؟

_ شاید به تنهایی فکر کردن، باعث شد دست به کار شم.

_ منظورت اینه که نمیخوای بری خونه ی بخت؟

_ نه.

یه نه قاطع و بدون هیچ پس و پیش، تنها جواب من بود به این سوال.

_ چه محکم.

_ اینم سالاد جناب آشپز، شکم ما صداس در اومد ولی غذای شما از فردر

نیومد!

_ آماده ست در نیاوردم که سرد میشد، پاشو دستاتو بشور میز الان چیده میشه.

_ سلیقه تون برای سفره آراییی خوبه.

_ دستپختم بهتره، بشین.

هر دومون مشغول خوردن شدیم، طعمش خوب بود و با اشتها خوردم. سکوت مون تا تموم شدن خوردن شام، ادامه داشت.

– مرسی خیلی خوشمزه بود.

– نوش جان.

بهش برای جمع کردن میز کمک کردم، بعدش به پیشنهاد خودم اون نشست و من قهوه درست کردم.

– قهوه درست کردنت حرف نداره مهتاب، تلخ و شیرین.

– اوایل کلی خرابکاری داشتیم، ولی فوت و فن رو با چند بار گند زدن به گاز و آشپزخونه ی مامان یاد گرفتم.

– دختر به این خوبی حیف نیست تنها زندگی کنه؟

البته منظورم واسه شکم و... نیست، چون همه چی تمومی؛ مرد جماعت شاید روزی هزار بار چشمش بچرخه ولی اصل جونشو برای زنی میده که بفهمه زندگی یعنی چی.

– خوشا به سعادتشون، من دنبالش نیستم.

سرم پایین بود و با انگشت اشاره روی میز خطوط کج و معوج میکشیدم که اول خودش نزدیک پای من روی دو پا نشست و بعد دستش اومد جلو، هنوز

تعجبم به حد اعلاّش نرسیده بود که با انگشت چونه مو بالا گرفت و زل زد به تک تک اجزای صورتم و زمزمه وار حرف زد:
_به نظرم اونقدر خوبی که حتی برای با یکی همجنس منم بودن؛ بازم حیفی.

هیچ صدایی ازم در نمیومد، نفسم رفت... هر چی که این چند سال زیر خاکستر کشونده بودم داشت شعله میکشید و تلخ میکرد سیاهی نگاهمو!
نه ابرو هام به اخم به هم پیوست، نه تلخ و سنگین حرفی روی زبونم اومد؛ فقط سرم کمی عقب رفت که فاصله بیفته بین من و نگاه مهندس.

همزمان دستشو کشید و بلند شد:

_برو پای تی وی بشین که میوه رو بیارم.

بد بود که توی هوای گرم، سردم شده بود. جون نمونده بود توی پاهام که تکون بخورم.

_مهتاب چی شد؟

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو چرخوندم طرفش اما بهش نگاه نکردم:

_چیزی نیست، فقط میشه برم؟

_مهتاب چت شد؟ از حرفم ناراحت شدی؟

_نه ولی دیروقت شده، بهتره برم.

_جن زده شدی؟ آخه دختر خوب من واقعا منظور بدی نداشتم.

نکنه از اینکه دستم بهت خورد رنجیدی آره؟
_ راستش حس خوبی ندارم از این نزدیکی زیاد.
_ مرتضی به حریم کسی تجاوز نمیکنه، واقعا معذرت میخوام. باشه؟
از پشت میز بلند شدم اما حرفی نزدم که اومد روبروم، لب زد:
_ ببخشید، هیچ فکر غلطی تو سرم نبود. قبول؟
سرشو کج کرده بود و فقط نگاه میکرد.
_ اوهوم
کف هر دو دستشو کوبید روی پاهاش و گفت:
_ دمت گرم بدو برو منم بیام، یه فیلم توپ دارم با هم ببینیم.
سری تکون دادم و به خودم قول دادم تموم فکرم فقط خوب گذرونم همین
امشب باشه، نه یاد تاریکخونه ی دیروز!

فصل دوم

_ مهتاب جان برنامه ریزی تو چه جوریه؟
من که اول هفته بازدید از کارخونه ی یکی از معادن دارم و نمیتونم با خود
بهاره برم.
اگه روز بعد پرواز بگیرم نیومدم مجبورم با قطار خودمو برسونم.

— من یکی از کلاس‌های داره تموم میشه، شنبه آخرین جلسه ش برگزار میشه، بقیه رو یه هفته تعطیل کردم.

هر روز چند تا پرواز داره، عصرم میشه گیر آورد. می مونم با هم بریم یا سمن جان، بهاره که تنها نیست پیمان خان یکه و یالغوز نمیدارتش بره حتما اسکورتش میکنه!

— آره راست میگی، من و تو با هم یکشنبه بریم. چون قطار بندر-تهران روز در میون میره، ولی پرواز هر روزش داره.

— باشه عزیزم، راستی یاسمن چرا بازدید کارخونه میرین؟

— معدنش رو رفتیم، این کارخونه وابسته به معدنه. منم نمیفهمم دکتر چرا گیر داده به این بازدید، انگار میخواد بره محصولات باغچه سبزی کاری شده شو ببینه!

چون خودش از سهامدارای کارخونه ست.

— شاید به بهونه ی بازدید میخواد سرکی بکشه به اوضاع داخلی کارخونه و فعالیت شون.

دکتر مرادی هیچوقت تصمیمی نمی گیره که پشتش یه فکر یا برنامه نباشه.

— آره، من فعلا برم نامه رو فکس کنم واسه کارخونه؛ عصر میینمت مهتاب جان.

— برو عزیزم به سلامت.

— بهاره ترکیدی چقدر میخوابی؟ پاشو دنیا رو آب برد!

— مهتاب جونم بذار یه دقیقه دیگه بیدار میشم.

اینو گفت و دوباره سرش رفت زیر پتو، امیدوارم خانواده ی پیمان چشما شونو نیم باز بذارن که به این بهونه فقط نصف ایرادای بهاره رو ببینن وگرنه میترسم به خاله بگن دخترتون مفت چنگ تون!

_تموم شد تایم درخواستیه سرکار خانوم، پاشو دیگه.

_مهتاب چرا گیر دادی به من، برو به کارات برس منم بالاخر بیدار میشه دیگه. تا قیامت که اینجا نمی مونم.

_اونو که خودمم میدونم، همون ترس قیامت بیدارت میکنه ولی الان پاشو پیمان اومد.

هنوز اومد گفتنم تموم نشده بود که یه ضرب نشست و زل زد به من:

_وای خاک به سرم، تو هال نشسته؟ پس چرا صداهش نمیداد؟

اصلا چرا اومد؟

خونه ی ما که باکلاس نیست تو هر اتاقش سرویس باشه! حالا چه جوری برم

منو با این قیافه هپلی ببینه که؛ میگرخه بچه مردم!

همینجور تخته گاز میبرید و می دوخت، منم بی صدا میخندیدم.

—بهاره جان وقتی قراره به عمر هر روزش تو رو این شکلی ببینه پس ناراحتیت
واسه چیه؟

—اونموقع فرق داره، دیگه زنشتم چشمش کور؛ ولی حالا رو چیکار کنم. میگم
نمیشه بری سرشو گرم کنی من از پشت سرت برم.

—پاشو خجالت بکش، زشته منتظرته.

—ای بابا، باشه خدا خودش بخیر بگذرونه.

—آروم از اتاق اومدم بیرون و بدون هیچ تردیدی مسیر آشپزخونه رو رفتم و پشت
میز سنگر گرفتم.

—مهتاب؟

—جانم؟

—کجا قايم شدي بيا بيرون، كم مونده بود قلبم منفجر شه از استرس؛ منو سر
كار ميذاري؟!

—برو صورتتو بشور بيا بهت صبحونه بدم انگشتاتم باهاس بخوري.

—واي نميري مهتاب، به خدا مردم وزنده شدم از ترس روبرو شدن با پيمان با
اين شكل و قيافه!

—اون كه به هر حال سرش كلاه رفته با انتخاب تو، حالا به بارم اين شكلي قبل
خواستگاري ميديت، طوري نميشد كه!

—برات دارم خانوم، برنامه اي بريزم واست كه انگشت به دهن بموني!

—باشه عزيزم فعلا تهديد نكن بيا تا صبحونه از دهن نيفتاده.

—مهتاب گوشيت خودشو كشت.

_الان میام

_سلام خانوم خانوما.

_سلام آقا مرتضی، خبریه؟

_نه خبر قابل عرضی نیست، چطور؟

_کبک تون یه نموره خروس میخونه، صداتون فول شارژه؛ حدس زدم شاید

خبر خوشی دارین.

_خبر که نه ولی خوشحالم پیمان داره شرش از سرم کنده میشه، هر ور خونه

رو که میبینم یه تیکه از لباسای این شلخته افتاده ست!

دیگه به امید خدا همین روزا میره قاطی مرغ و خروسا.

_ولی من دلم تنگ میشه یه روز بهاره رو نبینم یا غر زدنشو نشنوم.

_الهی بهاره فدای تو بشه که اینهمه خانومی.

هنوز برنگشته بودم که دستای بهاره دور کمرم سفت شد و گونه مو محکم

ب*و*س*می*د.

_صدای چی بود مهتاب؟

بهاره صدا رو شنید سرشو آورد نزدیکتر و لباس به گوشه چسبید:

_صدای ماچ من روی لب خوشمزه ی مهتاب بود.

با آرنجم زدم تو شکم بهاره که صدای آخ گفتنش در او مد!

— حالا نکشین همدیگه رو!

با چشم و ابرو بهش اشاره کردم بره بیرون.

— رفت؟

— آره به زور فرستادمش.

— خب منم دلم خواست الان دقیقا تکلیف چیه؟

— چی دلتون خواست؟

— خب کسی نیست یه ب*و*س*م* به من بده خستگیم در بره!

الان دلم خواست؛ دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.

واقعا به معنای کلمه این بشر بی تعارف بود و صد البته پررو!

— والا من چه عرض کنم، امکانات ما محدوده و خدمات شهری و کشوری

واسه سایر هموطنان نداره. نهایتش خونگی و شامل حال بهاره.

بلند خندید و گفت:

— خب منم نمیخوام با کسی شریک شم، اتفاقا محصولات خونگی خیلی

بهترن!

سکوت مطلق شدم و فقط نفس کشیدم، سخته وقتی حرفی نداری و خجالت
رک بودن یکی دیگه هم باعث ریختن عرق شرم از تیره ی کمرت میشه.

_ خجالت نداشت که دختر خوب، داشتیم چونه میزدیم سر چیزی که نیست و
نداریم و جاش خالیه.

_ ان شاء الله به وقتش و با شخصش نصیب تون.

_ از ما دیگه گذشت!

_ ان شاء الله که نگذشته، به شکوفه زدن نرسیدین هنوز!

_ حالا هی تیکه بنداز، میخواستم پیرسم مرخصی گرفتی؟! اصلا میری واسه
خواستگاری اون ور پریده و این شلخته؟

_ حتما میرم، من نباشم که نمیشه. اگه گندی هم به زندگیشون زدن من مسبب
استارت اولیه ش محسوب میشم، پس باید باشم دیگه.

_ من یکم سرم شلوغه بار جدید از گمرک ترخیص میکنم گفتم نمیتونم پیام از
دیشب این خرس گنده واسه من لب برچیده و رفته تو قیافه! تو با بهاره و پیمان
شنبه میری؟

_ نه یاسمن شنبه بازدید از کارخونه داره، منم کلاس دارم که جلسه پایانش
باید برگزار شه. مجبوریم یکشنبه بریم.

—ببین واسه من پنجشنبه بار میاد اگه بتونم هماهنگ کنم با دو تا از مشتریام که از مشهد هستن تحویل بار شون چند روزی با تأخیر انجام بشه، شاید بتونم خودمو به پرواز شما برسونم.

میشه برای منم رزرو بزنی اگه جور شد که میام اگه نشد روز بعدش هر طور شده میرسونم حضور مبارکم رو.

—باشه ایراد نداره، تاریخ تولد که میدونم ولی کد ملی بدین که بلیط چارتی بگیرم برای هر سه مون.

—اوکی الان پیامک میفرستم، اسباب زحمتت شد.

—نه بابا زحمت چیه؛ رحمته.

—دستت درست، خب من دیگه برم یه مشتری اومده منشی داره بال بال میزنه.

—برین به سلامت، فعلا.

گوشی رو روی پاتختی گذاشتم و رفتم صبحونه بخورم ولی وقتی به میز نگاه کردم هیچی نبود، یعنی بشقابا بود ولی تمیز و خالی!

بهاره از روی صندلی بلند شد هنوز دهنش داشت میجنیید:

—دستت درد نکنه خوشمزه بود هم املت و هم بقیه مخلفات.

—بهاره جان شما چند نفری؟

—یه نفرم.

دستامو به کمر زدم و چشاموریز کردم:

_ آهان بعد اونوقت ما ارواح سرگردون و گر سنه داریم تو خونه؟ که ترتیب اون یکی بشقاب رو دادن؟

_ نه من خیلی گرسنه م بود، تو هم با گوشی مشغول بودی گفتم تا از دهن نیفتاده اونم بخورم. من و تو نداریم که!

_ کاه از خودت نیست کاهدون که از خودته، اینجوری بخوای پیش بری باید با تریلی حملت کرد اینور و اونور! گاهی دقیقاً رفتارت میشه مثل این هیچی نخورده ها!

نیشخندی زد و یه چشمک حواله ی قیافه ی برزخی من کرد:
_ با اینکه رو به انفجارم اما می ارزید، تا تو باشی دیگه منو زابراه نکنی اول صبحی!

_ بیا برو بیرون ببینم، اندازه کل هیكلت فقط زبون داری!
_ ولی به خدا دلم درد گرفت، همش تقصیر خودته که منو میندازی به تلافی.
_ نخیر این حالت، اثر مال مردم خوردنه؛ گیر میکنه تو گلوت.

خب اینم صبحونه ی من! یه لیوان شیر بخورم و بعدش برم سراغ نقل زندگیم. امروز میخوام فقط مال اون باشم، پیامک مهندسم رسیده بود.
وای ماشین دستم نیست که!

لعنتی حواسم نبود بهاره باهانش میره، هنوز فرصت نشده برم یه ماشین بگیرم و آویزون اون یاسمن بدبختیم.

اینجوری همیشه باید امروز به کار مفید انجام بدم، همینجوری پشت میز دستم دور لیوان شیر چرخ میزد و فکرم مشغول بود؛ باید از یکی کمک می‌گرفتم. کیوان که هنوز تهران مشغول دید و بازدید، پیمانم که الان فضا سیر میکنه از ذوق خواستگاریش، فقط می‌مونه مهندس که روم همیشه ازش کمک بخوام. اگه تنها راه بیفتیم واسه خرید ماشین، این بنگاه دارا بعید نیست سرم کلاه بذارن اندازه قاب همه ی تنم!

هیچ راهی پیدا نکردم مجبور شدم به مهندس بگم شاید عصر یا شب وقت داشته باشه، بسم الله گویان پیامک زدم و چشم دوختم به صفحه ی گوشی. بعد از یکی دو دقیقه صفحه روشن شد، سریع بازش کردم: _من عصر کار خاصی ندارم بانو، امری باشه در خدمتیم. _برای خرید ماشین تنهام، یه عدد همراه چهارخونه ی قد بلند میخوایم واسه همراهی!

_واسه خرید ماشین میری یا حساب پس گرفتن که میخوای بادیگارد ببری؟ _شاید دومی هم نیاز شد، تدابیر امنیتی باید پیش بینی شه از قبل. _این آینده نگریت تو لوزوالمعده ی پیمان! موردی نداره میام فقط ساعت و مکانشو بگو.

فکر کردم، دیدم امروز که همیشه. باید ماشینو ردیف کنم، قرار با نقلم میفته فردا.

_ ساعت ۷، مکانم پایین شرکت شما. البته آگه کارتون بیشتر طول میکشه بگین دیرتر پیام.

_ نمیخواد؛ امروز ۶ خاموش باش میزنم، تا بریم بگردیم دنبال ماشین؛ زمان میخواد. دیگه تا نصفه شب که باز نیستن.
_ مرسی پس میبینمتون، روز بخیر.

اینم از کار مفید امروزم، بعد از جریان همایش و حال گیری دکتر مصطفوی؛ خیلی کم سر میزنم گروه. دکتر مرادی بعد از شنیدن جریان لبخندی بهم زد که همون شد مهر تأیید کارم و شیرین شد روزای غمناکم به واسطه ی حمایت گرم و همیشگی این پیرمرد دوست داشتنی که به حق؛ مو سفید نکرده بود به چرخ آسیاب.

اما هنوزم پشت نگاهش انتظاری بود که انجامش از عهده ی من خارج بود و نمیشد قولی بدم که مطمئنم قول نیست و زیر بارش نخواهم رفت.
قوی شدم بزرگ شدم اما هنوزم گاهی پس لرزه هاش بی دل میکنه این مهتاب خوشحال و خوشبخت امروزو.

نمیخوام مرور کنم رفته ها رو، دلخستگیارو، به هم ریختگیامو...
درد داره غم داره و هنوز زمان میطلبه واسه ترمیم جای سوختگیای روح و فکر و دلم...

باید برسه به یه رد روی دست و بال دلت! که وقتی اسمش اومد ماتت نبره...

_سلام من پایین منتظرم.

_بیا بالا یه چیزی بخور بعد بریم.

_نه مرسی دیر میشه، خودتون گفتین.

_نسق کش خوبی میشدی دختر، ریز میشی تو جزئیات.

_دیگه دیگه!

_بشمر سه اوادم پایین.

سر چرخوندم رو به آسمون، دلم واسه هوای سرد تهران تنگ شده بود.

_سلام بانو کجا سیر میکنی؟

به مهندسی که در رو می بست چشم دوختم و با لبخند جواب سلامش رو

دادم. ماشینش عقب تر پارک بود، بی حرف سوار شدیم.

_دو سه تا آدرس گرفتم از پیمان، فقط بگو چی قراره بگیریم که مقصد

مشخص شه. پرادو؟ بنز؟ جنسیس؟ فراری؟

_بدم که نمیداد ولی بریم جاییکه فلکس قورباغه ای داشته باشه آخه و سعم به

اقلام مورد نظر شما نمیرسه!

تک خنده ای زد و ماشینو روشن کرد، آدم قیافه او مدن نبود؛ پز داشته و نداشته شو نمیداد.

—خب پس پیش به سوی نمایشگاه مورد نظر.

یه نیم ساعتی تو راه بودیم که بالاخره رسیدیم، یه نمایشگاه جمع و جور بود.

—بپر پایین ببینم اینجا مشتری میشیم یا نه.

دو مرد تقریباً جوون مشغول حرف زدن بودن، که با دیدن ما ساکت شدن.

بالاخره یکی شون به حرف او مد:

—سلام جناب، خوش او مدین در خدمتیم.

—سلام، یه ماشین میخواستیم او مدیم نگاهی بندازیم؛ البته برای ایشون.

و با اشاره ی دست منو نشون داد.

—به سلامتی پس ماشین برای همسرتون میخواین، چه مدلی دوست دارن؟

—بنده همسر کسی نیستم، ایشون از دوستان هستن.

ناخواستہ گارد گرفتم، نمیخواستم پشت این نسبت نداشته پنهون شم اما

نفهمیدم چرا نیش طرف بازتر شد و دقتش روی جزییات صورت من بیشتر!

_هستیم در خدمتون خانوم محترم

_فرقی نداره در خدمت کدوممون باشین فعلا من در اولویتم واسه خدمت

شما رسیدن!

اصلا نفهمیدم چی شد که مهندس سرخ شد از عصبانیت و اینو گفت،

میخواست دست بندازه یقه ی طرف؛ که از پشت به لباسش چنگ انداختم و با

حیرت صداش زدم:

_آقا مرتضی.

فقط یه نگاه عصبانی انداخت و برگشت طرف در، منم قدمامو تندتر و بلندتر

برداشتم که بهش برسم.

_آقا مرتضی چی شد یهو؟

دستی برام پرت کرد که میشد همون برو بابا و به راهش ادامه داد.

_حداقل بگین چه خطایی کردم که مستوجب این توبیخ شد؟

برگشت طرفم، مجبور شدم بایستم.

—رسمًا که همسرم نبودى ولى اسماً که ميتونستى باشى نميشد؟ کسر شأن بود
واست؟

—نه نبود اما دوست نداشتم همچين فکرى داشته باشن.

—آهان يعنى ميخواستى همه بدونن سرکار إليه مجرد تشریف دارن!

—چرا انقدر بزرگش ميکنين؟ دونستن يا ندونستن شون برام مهم نبود ولى
نميخوام کسى فکر اشتباه داشته باشه.

—مثلا ميداشتن چى ميشد؟

چادرت پوشش نميشه واسه چشمای هيزش که سانت نزنه تنتوا!

—قبول ولى نميفهمم چرا اين واکنش تند رو در پى داره صداقت به خرج دادنم؟
—نميفهمى؟

سر بالا انداختم و بهش زل زدم.

—چون اون مرده و من ميديدم طرفم چطور با دمش گردو ميشکست وقتى شنيد
مجردى، چون همرات يه مرده که غرور داره و ميخواد ازت تحت هر عنوانى
حمایت کنه، چون نميخوام توجه مردى به زنى باشه که همراه منه حالا با هر
اسمى.

—خب چرا؟

—چون من حسودم!

پوف کلافه ای کشید و سرشو چرخوند به طرف خیابون.
وسط این دعوی بی دلیل فقط حسادت مهندس سو کم داشتیم که عذاب اضافه
کنه به وجدانم، که چرا درست مثل دخترای سرتق و بی عقل همچین حرفی
زدم که بشه مصیبت.

مهندس که رفت تو قیافه که البته یکمش رو حق داشت. ناچار شدم از نیمه ی
پنهان مهتایم کمک بگیرم واسه رفع و رجوع دلخوری مهندس، حالا ماشینو
یکاریش می‌کردم دیگه.

سرمو بردم جلوتر:

— آقامرتضی؟

جواب نداد و همونجور دست به جیب خیره شده بود به روبرو.

— جناب مهندس؟

— مرض مهندس.

لبخندشو پشت این تشر مهربون و پر حرصش قایم کرد ولی دیدمش، حسش
کردم:

— کدآقا؟

— کوفت دختره ی پررو!

دیگه تونست خنده شو جا بذاره پشت اخم ظاهریش، صورتشو برگردوند

طرفم:

_مصیبت خانم!

_بله؟

دستشو به در ماشین گرفت و توی صورتم بلند خندید، فقط نگاهش کردم. ته

خنده شو خورد و اومد نزدیکتر؛ بین تنه ی مهندس و در ماشین گیر افتادم.

عطر لعنتیش پر کرد مشامم رو:

_چرا بعضی وقتا اونقدر مظلومی که آدم حتی میترسه کنارت بایسته که یه

وقت بلور تت نشکنه؟

پر از تضادی، سنگی ولی شکستی، قوی ولی حمایت طلب، مغرور ولی...

تهش زمزمه کرد و من لب خونی کردم:

_خواستنی.

آب دهنمو با صدا قورت دادم و فقط تونستم بگم:

_بریم؟

توی چشام دنبال چیزی بود که نبود؛ که نباید میبود. سرشو برد عقب و باعث

شد نفس حبس شده مو آزاد کنم. رفت عقب و من با سرعت نور از کنارش رد

شدم؛ ماشینو دور زدم و نشستیم.

_اگه خیلی کارت ضروریه ماشین منو ببر، نهایتش شب بیا دنبالم در شرکت. برای خرید ماشین عجله نکن سرت کلاه میره.

آروم سری تکون دادم، ماشینو راه انداخت و ادامه داد:

_دو روز پس و پیش شدن زیاد توفیری نداره، حالا چرا اینهمه عجله داری که فردا تحویل بدن؟

لب زدم:

_چون یا سمن فردا به ما شینش نیاز داره منم فردا قرار دارم و میخوام با ما شین خودم برم.

_اگه خیلی فضولی نباشه میتونم بپرسم واسه دیدن کی اینهمه شوق داری؟

لبخند زدم:

_برای دیدن دخترم.

چنان با سرعت زد رو ترمز که با تموم هیکل پرت شدم تو شیشه!

صدای آخم در اومد و دستمو کشیدم روی پیشونی دردناکم، صدای بوق زدندای پشت سر هم بیشتر اعصابمو داشت خورد میکرد:

_آقا مرتضی چی شد یه دفعه؟

مات و حیرون بهم نگاه میکرد، اصلا تو این دنیا نبود. دستمو جلوی صورتش

آروم تکون دادم:

_با شما، کجایی؟

_تو بچه داری؟

_واسه سؤال پرسیدن هیچوقت دیر نمیشه اما سرم رفت با صدای اینهمه بوق،
میشه راه بیفتیم؟

گیج بود ولی راه افتاد، دیگه چیزی نپرسید و تا خونه روند توی سکوت مطلق و
کلی فکر.

_اگه ماشینو خواستی بهم بگو دست پیمان بفرستمش که بری دیدن...
نگاهی انداخت و با تردید گفت:

_بچه ت!

_مرسی خیلی لطف میکنید.

فقط سر تکون داد و جلوی آپارتمان نگه داشت، بازم تشکر کردم و ازش
خداحافظی کردم.

کلید انداختم و رفتم داخل، ولی نمیدونستم چرا اخلاق مهندس از این رو به
اون رو شد.

_مهتاب خانوم چرا پشت در دخیل بستین؟ حاجت میده؟

برگشتم پشت سرم پیمان و بهاره با نیش باز بهم زل زده بودن، در جوابش
لبخندی زدم سری تکون دادم و تعارف زدم اول اونا برن.

پشت در بسته کی تا حالا حاجت گرفته که من بگیرم؟ نکنه تجربه شو

دارین؟

نه والا، گفتم اگه جواب میده منم امتحانش کنم بلکه این بهاره خانوم از خر

شیطون پیاده شد.

یه نگاه به بهاره انداختم که داشت با حرص به پیمان اشاره میکرد.

چی شده که بهاره ماشین شما رو به خر شیطون فروخته؟

چه عرض کنم میترسم بگم و منو پرتم کنه بیرون و قید همه چیو بزنه.

با ابروهای بالا رفته نگامو دوختم به این مرموز خانوم:

چی شده بهاره؟ طغیان کردی؟

میبینی بهاره جان، ماشاءالله همه میشناسنت مثل کف دست!

ای بابا، تو چرا زور میگی نمیخوام آقا جان حرفیه؟

یکم انصاف داشته باش بهاره، یکم فکر من و شرایطم باش.

صبر کنید ببینم، اینجا چه خبره؟ بهاره خانوم ازت سؤال پرسیدم عزیزم.

هیچی نشده مهتاب جون، من فقط میگم یکم دیگه م صبر کنیم و بعد بریم

تهران واسه خواستگاری و...

و اونوقت چرا؟

خب راستش...

یهوزد زیر گریه و پیمان کلافه خیز برداشت به طرفش؛ منم رفتم جلو و دستامو باز کردم. میدونستم اینجور وقتا بهاره فقط با اینکار آروم میشه.

گریه ش به هق هق رسید و کم کم آروم شد، بردمش تو اتاق و روی تخت نشوندمش؛ منم کنارش نشستم:

— چی شده خوشگل مهتاب؟ چرا بهونه میاری واسه عقب انداختن مراسم رسمی؟

— مهتاب جونم یکم میترسم.

— از چی یا کی؟

— از بچه دار شدن!

نوازش دستم روی کمرش متوقف شد و سرمو پایین آوردم:

— خواستگاری کردن و نامزد شدن چه ربطی به بچه دار شدن داره؟

— از اون پیمان خان پرس که میگه شب اولی یه بچه میندازه بغلم، من میترسم
خب هنوز بلد نیستم با خودش تو زندگیم کامل کنار بیام اونوقت بچه شو
کجای دلم بذارم؟!

شیرینی بهاره اونقدر زیاد بود که پیمانو به صرافت بچه دار شدن بندازه ولی این ترس... بهش حق میدادم:

— پیمان خیلی بیجا کرده ازت بچه میخواد، اول نامزد میشین و توی این فرجه
که کارای مراسم تون انجام بشه بیشتر زمان دارین که این بحث رو به نتیجه
برسونید. حالا اینو به خودشم گفتی؟

— نه روم نشد، یه بهونه دیگه جور کردم.

— اشکال نداره، لباساتو عوض کن بیا بخواب؛ قانع کردن پیمان با من.

— چی میخوای بهش بگی؟

— نگران اون نباش، بدو لالا.

بدون مسواک زدن اومد زیر پتو و با نوازش موهاش خوابش برد، یه نیم ساعتی

میشد که صدای پیمان نمیومد ولی مطمئن بودم همینجاست.

دستمواز زیر سر بهاره برداشتم و پتو رو کامل روش کشیدم؛ برم بینم این بشر

چه مرضی تو تنش نشسته که همچین حرفی زده.

درو آروم باز کردم، تا چشمش بهم خورد بلند شد و خواست حرفی بزنه که

سریع دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا و اشاره زدم بریم آشپزخونه.

بی حرف دنبالم اومد:

— آخه آقا پیمان من چی بگم بهتون؟ نونت نبود آبت نبود بچه آوردنت چیه

اونوقت؟!

— به خاک پدرم من مادرشو ندارم هنوز، که بخوام بچه داشته باشم! بهاره اینو

گفت؟

— من میگم چرا به بهاره گفتین سه سوته نی نی میندازین تو بغلش؟

— اوف سگته کردم بابا، خب من یه حرفی پروندم. الان مشکل چیه دقیقا؟ از

سر شب بیهو کانالش عوض شد و منم با هیچ زیرنویسی موفق به ترجمه ش

نشدم که نشدم!

بهاره تازه داره با حضور شما کنار میاد و عادت میکنه به اینکه بشین یکی از نزدیکانش، هنوز کامل هضمش نکرده بعد اونوقت شما نه گذاشتین نه برداشتین، گفتین همون شب...
استغفرالله چی بگم بهتون من؟!

پیمان که متوجه حرفم شده بود دست انداخت پشت گردنش و سرشو شرمنده پایین برد:

به خدا فکر نمیکردم یه شوخی اینهمه تبعات داشته باشه وگرنه من که مرض ندارم شب خودمو اونو خراب کنم! خواستم شوخی خرکی کرده باشم که...
متوجه شدم ولی اون یه برداشت دیگه داشته، باهاش مریض و کجدار پیش برین تا بشه پایه واسه تموم لحظه هاتون؛ داره روز به روز بهتر میشه و اینا نشون میده دارین راه درست رو میرین؛ پس خرابش نکنید.

مرسی مهتاب خانوم، رو جفت چشمام. از این به بعد حواسم هست مراعات میکنم.

بی بلا.

میگم مهتاب دیشب چه خبر بود اینجا؟ خیلی خسته بودم دیگه منتظر اومدنتون نشدم ولی وسطای خواب و بیداری یه صداهایی میومد.

_ خبری نبود یاسمن جان، بهاره یکم روحیه لطیفش گل کرده بود؛ ما رو به فیض رسوند.

_ مگه دیگه کی بود؟

_ پیمان.

_ ان شاءالله زودتر برن سر خونه و زندگیشون بلکه ما راحت شیم از اینهمه اومدنا و رفتنا، اصلا فکر دختر عزب نیستن شاید دل اونم خواست!

_ یاسمن توأم؟

_ مگه من چمه؟ دقیقا چیم از اون نازک نارنجی کمتره؟ صبح تا شب با همه جور آدمی سر و کله میزنم و شب جنازه مو میرسونم خونه، اونوقت یکی نیست بیاد یه جمله محبت آمیز به زبون بیاره و اصلا بگه خرت به چند من!

_ روز به روز تو و بهاره دارین ادبیات خودتونو غنی و پر بار تر میکنین! حقم دارین کسی قدر اینهمه خوبی رو نمیدونه، منم اون اخم روی صورتتو هر روز ببینم طرفت نمیام چه انتظاری از بقیه داری؟

_ خب اگه همین اخم و قیافه گرفته نبا شه، که کلاه یا سمن پس معرکه ست و همه میان کولی بگیرن! اولی گاهی عجیب دلم یه شوهر میخوادا، عجیب!

به لحن بامزه ش خندیدم:

_ خودم میشم مونست، بازم حرفیه؟

_ نه الهی درد و بلات بخوره تو فرق سر اون مهندس ناظرای بی عرضه که یکی از صد خوبی منو نمیبینن و فقط میگن مهندس چرا بداخلاقین!

راستی من بلیط واسه عصر یکشنبه رزرو کردم احتمالاً مهندس سم باهامون
بیاد.

چه خوب پس تنها نیستیم یکی میاد که بارکش ما باشه.

بارکش چیه بی تربیت، ساعت چند بازدید داری شنبه؟

والا تا اونجا که من خبر دارم دکتر باهاشون حدودای ساعت ۱۱-۱۰
هماهنگ کرده، میخواد دو تا ورودی رو با خودش ببره. نمیدونم اونجا مواظب
این پیش فعالا باید باشم یا اوامر دکتر رو اجرا کنم؟

من ۱۰-۸ کلاس دارم که چون مبحث پایانی هست تا ۹ تمومم؛ میخوای
بهاتون پیام؟

واقعا میای؟ من که از خدایه دکترم که تو رو بیشتر از من دوست داره پس
مشکلی نیست؛ اونجام بهم کمک میکنی اونهمه دانشجوی رو ضبط و ربط کنم.
باشه مشکلی نیست عزیزم خوشحال میشم بهت کمک کنم.

من دیگه داره دیرم میشه برم جواب آنالیز نمونه های معدنی رو به دکتر
برسونم.

برو منم دیگه کم کم میرم بیرون، منتظرم پیمان بیاد دنبال بهاره؛ قراره برن
سوغاتی بگیرن واسه خانواده ها.

ما چیزی نگیریم؟

فکر اون نباش خودم درستش میکنم.

حلال تموم مشکلاتی دختر، خوش به سعادت اونیه که تو قراره خانوم خونه
ش بشی.

یه ب*و*س با دست فرستاد و رفت، به جای خالیش نگاه میکردم و فکر میکردم چرا بد بودنم فقط به چشم یه نفر پررنگ اومد و دست دلمو که زیر سنگش بود، گذاشت تو پوست گردو!

چرا اینهمه آدم کور شدن و بدیای منو نمیبینن یا اون یه نفر آدم، چرا آگه اینهمه خوبم؛ خط کشید روی بودنم!

بعضی اوقات دوست داری نفهم بمونی، چون قرار نیست همیشه فهمیده بودن دردی دوا کنه ازت!

بالاخره افتخار دادن او مدن، سریع رفتم پایین که بدقول نشم با نقل قشنگم. وقتی رسیدم پایین، با دیدن مهندس ابرو هام بالا پرید.

_سلام مهتاب خانوم، ببخشید یکم دیر شد. بهاره کجاست؟

_بالا تو رختخواب، زحمت بیدار شدنش با خودتون.

نیش پیمان شل شد و راه افتاد طرف در ورودی مجتمع:

_ای به چشم، خودم زحمتشو میکشم. اینم ماشین و راننده ی شخصی خدمت شما.

برگشتم و دوباره به چهره ی پر از حرف مهندس نگاه کردم:

_سلام آقا مرتضی.

_سلام بیا بالا دیرت نشه، منتظرته!

لحنش کنایه داشت یا من اینجوری حس کردم، نامحسوس شونه بالا انداختم
و سوار شدم. شاید واسه دیدن دخترم کنجکاو شده که قید بار و ترخیص و
شرکتش رو زده!

_ فکر میکردم ماشینو دست آقا پیمان میفرستین.

_ ناراحتی از بودنم؟

_ نه نیستم ولی شما یه چیزیتون هست.

_ هست.

_ صداقت تون قابل تحسینه.

_ حرفمو به خودم پس نده.

_ یاد گرفتم.

_ چرا حتی بچه ها از وجود بچه ت بی خبرن؟

_ خب لازم ندیدم باهاشون در میون بذارم.

_ جالبه

دیگه حرفی نزد ولی مشخص بود مهندس همیشگی نیست ولی حداقل

خوبیش به این بود که تظاهر نمیکرد. همیشه رو بازی میکرد، اهل زیرآبی رفتن

نبود یا حداقل من اینجوری شناخته بودمش.

_ کجا برم؟

_ اول دیدن دخترم، بعدش خرید سوغاتی. برین سمت دهکده المپیک، از

اونجا مسیر رو میگم.

سر تکون داد، عجیب بی حوصله بود حتی شوخی هم نمی‌کرد؛ واسه شکستن
یخ فضا دست بردم ضبط ماشینو روشن کردم.
با شنیدن صدای موزیک لبخند رو لبم نشست و راضی به ادامه ی این سکوت؛
بهش گوش دادم.

بهش ادامه ی مسیر رو گفتم، بالاخره رسیدیم. چقدر بی تاب دیدنش بودم،
این یه هفته که نباشم دلتنگش میشم.
در ماشینو باز کردم پیاده شدم و رفتم زنگ کوچیک خونه روزم، صدای خود
شیطونش بود وقتی بلند بلند اسمو از پشت در صدا میزد و من دلم غنچ
میرفت واسه ب*غ*ل گرفتن این دختر شیرین زبونم.

—سلام گل باغ دلم خوبی عزیزم؟

—سلام مهتاب جونم کجا بودی؟ هر روز می‌شمردم بیای.

بغلش کردم و ب*و*س*ی*د*م*ش تا سیراب شم:

—شرمنده یکم گرفتار بودم، الان اوادم دختر نازمو ببرم خرید و بعدش ساحل

—آخ جون، عزیز من دارم میرم.

سرمو بالا گرفتم و عزیز خانومو دیدم که نگامون میکنه.

لبخند پاشیدم به صورت چروک خورده از غمش، دستی تکون دادم براش و در
رو بستم. دست تو دست دخترکم رفتم سراغ ماشین.

مهندس پیاده شد، چشم برنمیداشت از صورت شاد و شیطون عزیزکم.
_ معرفی نمیکنی؟

_ بله حتما، این نازدونه دخترم شقایق خانوم.
_ شقایق جان ایشون آقا مرتضی هستن و دوست من.

شقایق لبخندی زد و رو کرد به مهندس:
_ سلام مرتضی جون، خوشحالم از آشنایتون.

ابروهای مهندس بالا پرید احتمالا از لحن صمیمانه ی نفسکم، خم شد و سرشو نزدیک شقایق تنظیم کرد:
_ سلام نازدار خانوم، منم از آشنایی همچین بانوی زیبایی خوشبختم.

چال افتاد رو لب این شکرپنیر، دستشو گرفتم و صندلی عقب نشوندمش.
کمر بندشو بستم؛ خودمم جلو نشستم.

_ زیاد شبیه خودت نیست، یعنی اصلا نیست. باید کپی برابر با اصل باباش باشه.

_ نه زیاد.

_ پس از اون بچه هاست که به فک و فامیل کشیده میشن.

دیگه ادامه ندادم و گوش شدم واسه شنیدن حرفای شقایق و اتفاقی که واسش افتاده بود توی مدرسه.

— عزیزم صبحانه تو خوردی؟

— آره عزیزجون بهم بزور داد، هی میگه شیر بخور بزرگ شی ولی هنوز تغییر نکردم.

— آخه خوشگل من، قرار نیست یهویی بزرگ شی؛ کم کم رشد میکنی ولی با شیر خوردن قوی میشی.

— عمو جون شما بچه دارین؟

— نه ندارم متاسفانه.

— چه حیف، پس من با کی بازی کنم؟

— با من.

— با شما؟

ولی شما خیلی بزرگین، عزیز میگه آدم بزرگا حوصله ی بچه ها رو ندارن.

— ولی من خیلی حوصله دارم، لب ساحل با هم قلعه بسازیم؟

— وای آره، عمو خیلی باحالی.

میخواستم به خاطر مدل حرف زدنش تشر سر شقایق بزنم که مهندس با اخم بهم فهموند حرفی نزنم.

— تو از منم باحال تری عزیزم.

—مهتاب جون چرا قبلا عمو رو ندیدم؟

—چون عمو کار داشتن ولی امروز به خاطر دیدن شما، همراهم اومدن.

بالاخره یه کنایه غیر مستقیم زدم، مهندس آدم تیزی بود چون متوجه برگشتن سرش شدم و واسش ابرو بالا انداختم و لب زدم:
—دروغ بود؟

دستشو رو لبش گذاشت و آروم سری به معنای نه تگون داد.
کل بازار رو گز کردیم ولی تونستم از وسایل سنتی و بومی بندر برای مامان اینا خرید کنم، به جای یاسمن هم سوغاتی گرفتم. شقایق اصلا خسته نشده بود بس که با مهندس سرگرم شده بود. بستنی خوردیم و رفتیم لب ساحل تا مهندس به قولش عمل کنه و اسه ساختن قلعه. اون دو تا مشغول بودن و من بهشون نگاه میکردم که دیدم مهندس پاشد اومد طرف من؛ با یکم فاصله نشست:

—بالاخره نفهمیدم به کی رفته، علاوه بر ظاهرش؛ اخلاقشم با توفرق داره.

—شقایق کیبی مامانشه

—نیست مگه اینکه من تو رو واقعا نشناخته باشم.

—دارم میگم مادرش نه من!

صدایی نیومد، سرمو کج کردم و با چشمای ریز شده ی مهندس مواجه شدم:

— به بار دیگه تکرار کن چی گفتی؟

— گفتم شبیه مادرشه نه من

— ببین من الان هنگ کردم، شقایق مگه دختری نیست؟

— هست

— مهتاب دیگه داری رو مخم میریا، پاتیناژ که نیست. میگی شبیه تو نیست و

کپی مادرشه باز میگی مامانشی! خوبی؟

— من خوبم، گفتم مادرشم اما نگفتم به دنیا آوردمش؛ گفتم؟

— پس؟

— سرپرستی شقایقو قبول کردم و تا وقتی زنده م واسش مادر می مونم.

میتونم بگم مهندس عملا صدا تو گلوش خفه شد، منم همینو میخواستم. تا

زنده ست یادش بمونه واسه مهتاب ادا و اطوار و قیافه او مدن عواقب داره!

— مهتاب تو دیروز عمدا اونجوری گفتی آره؟

چشمام شیطون شده بود و داشتم به رکبی که بهش زده بودم با افتخار فکر

میکردم، بالأخره ناز و قهر دیروزش توی بنگاهو تلافی کرده بودم:

— اوهوم.

— منو سر کار میذاری؟

مهندس نیم خیز شده بود و من آماده ی در رفتن، چادرمو توی ماشین گذاشته

بودم.

_ نه فقط خواستم بگم جواب های، هوی میشه تا یاد بگیرین قهر نکنین با

مهتاب!

_مهتاب!

تا بلند شد، من با تموم قدرت شروع به دویدن کردم.

صداش میومد:

_مردی وایستا، مرد نیستم اگه نندازمت تو آب!

_نامردم و در میرم؛ شمام اول بگیر بعد ادعا کن مهندس.

_زهرمار و مهندس.

به نفس نفس افتاده بودم و سینه م خس خس میکرد. خیالم از شقایق راحت

بود توی قلعه ی کوچیکش مشغول بازی بود. کم کم داشت نفسم یه در میون

میرفت و میومد، ولی احساس میکردم مهندس خیلی بهم نزدیکه.

واسه همین همینجوری جلو میرفتم، یهو با تموم قدرت به عقب کشیده شدم:

_گیرم افتادی جوجه خانوم بالاخره!

برم گردو ند ولی طولی نکشید که خنده ش محو شد و اخم جاش

نشست. دستامو گرفت و منوروزمین نشوند، کنارم نشست.

مرتب نفس عمیق میکشیدم و یه دستمو که از میون دستای مهندس در آورده

بودم روی سینه م گذاشتم.

_مهتاب چت شد دختر؟

یه دفعه زد رو پیشونیش:

_وای منه احمق چیکار کردم، مهتاب جان آروم نفس بکش. لعنت بهم، حواسم نبود اذیت میشی؛ به مرگ مرتضی عمدی نبود.

عصبی بود، یه نفس عمیق کشیدم و آروم و منقطع لب زدم:

_مردونگیت زیر سوال رفت مهندس!

_مرض الان شوخیت گرفته، حرف نزن بذار نفست سر جاش بیاد بعد دوباره شروع کن.

_باید بندازیم تو آب، مرد و حرفش!

به چشمام زل زد:

_با تو بودن خوبه، بذار نامرد عالم باشم ولی تو همیشه خوب باش.

با پشت انگشت اشاره گونه مو نوازش کرد و چشم بست.

_بهاره جان نمیای عزیزم؟ ما بریم تا عصر یا شب تنها می مونی ها؟!

_نه عشقم نمیام مگه مریضم کله ی سحر برم کوه، برین خوش بگذره بذارین

منم بخوابم.

—بهاره اون پیمان بدبخت که واسه دیدن جمال من نمیاد که!
—مهتابی اون خودش میدونه من اهل کوه و... نیستم، بعضی تفریحات باید
برای خودمون باشه. بعد شم فردا میخوام با نشاط برم تهران نه با دست و پای
داغون!

—اوف از دست تو، باشه فقط وسط راه زنگ نرنی کجا موندین؛ حالا هی بگیر
بخواب. سیر مونی نداریا، یا بخور یا بخواب!
من رفتم، مواظب خودت باش.
—باشه به شمام....

دوباره بیهوش شد، واقعا تو خلقتش موندم. فقط طلب صبر میکنم برای پیمان.

—چی شد نیومد؟
—نه، روان برام نداشت میدونم دو ساعت دیگه زنگ میزنه نق زدناش شروع
میشه، الان که وسط حرف زدن دوباره رفت تو خلسه.
—میگم پیمان عجب انتخابی، ملاکت چی بود اونوقت؟

پیمان یه دونه زد روشونه ی مهندس خندون و هول دادش که بشینه پشت
فرمون:

—بشین داداش، سلیقه ی مزخرف تو رو هم میبینیم. چیکارش کنم نمیتونم زور
بگم که! حالا تنها بمونه قدر میدونه.

— باشه تو اعصابتو خورد نکن.

توی مسیر لقمه های آماده رو بهشون دادم که ته معده شونو بگیره، پیشنهاد کوه رو مهندس داد و ما استقبال کردیم. یاسمن دیروز برای دیدن دوستش رفت کیش و قراره تا شب برگرده، بهاره نه با اون رفت نه با ما راهی شد.

یه ساعت گذشت تا رسیدیم به همون رشته کوهی که دفعه ی قبل همراه یاسمن و دکتر مرادی اومده بودم.

سریع از ماشین زدم بیرون و راه افتادم، هنوز چند قدمی نرفته بودم که:

— مهتاب به کجا چنین شتابان؟

برگشتم به مهندس و پیمان که هر دو دست به کمر زده بودن نگاه کردم:

— خب دارم میرم بالا دیگه، شما چرا اونجا ایستادین؟ منتظر بالابر موندین!؟

— نخیر سرکار خانوم، بد نیست یه کوله پشتی رو قبول زحمت و حملش کنی؛

مگه بارکش گیر آوردی؟

— دور از جون، من یه خانومم شما دو تا مرد گنده؛ حالا ببینین واقعا زشت

نیست من کوله بگیرم بغلم و ببرم؟

— عجب رویی داری دختر، بیا بریم پیمان. امروز آبی از اینا واسه ما گرم نمیشه.

اون یکی که راحت گرفته خوابیده و این یکی انگار طلب داره صاف میکنه!

با غر زدنای مهندس راه افتادیم، مسیرش یکم واریزه داشت و من یاد استادم

افتادم که میگفت حواستون به مدل راه رفتن تون توی کوه باشه.

پیمان داشت زور میزد با اون کفشای اسپرت صاف بالا بیاد، کفشای من و مهندس عاج دار و مناسب بود.

یکم جلو رفتیم که صدای پیمان در اومد:

— نامردا میبینی کفشم کفش نیستا، سرتونو انداختین پایین و دارین میرین.

— خب برادر من، بهت گفتم برو یه کفش درست درمون بگیر که اذیت نکنه.

لنگه ی همون خانوم آینده تی!

— من دیگه نمیکشم پیام بالا، همینم مونده پیام و از اون بالا پرت شم پایین و

رو سنگ قبرم بزنن جوان ناکام بخاطر پوشیدن کفش نامناسب! شما برین من

اینجا منتظرتون می مونم.

— حوصله ت سر میره.

— شعله شوکم میکنم سر زره، تنقلات هست توی این کوله؛ سرگرم میشم فقط

نرین شب برگردین. ساعت میگیرم الان ۹ صبحه؛ ۱۰ اینجا باشین.

— باش تا بیایم! حداقلش ۱۱ میبینی ما رو.

— مرتضی مگه میخوای بری شکار بز کوهی؟!

— تا پس فردا باید اینجا میخ شسیم و با تو یکی به دو کنم. مواظب خودت باش

لولو نخورت.

— باور کن اینا جورن با هم، به نظرم خیلی به هم میان. سر و ته شوونو بزنی

میرسی به شباهت و تفاهم!

— خوبه که با هم تونستن کنار بیان.

بعد از کمی بالا رفتن؛ یه جا برای نشستن پیدا کردم و مشغول تکون دادن بطری آبمیوه ی توی دستم بودم.

— میگما تو واقعا اینهمه کوه رفتنو دوست داری؟

— خیلی زیاد.

— اگه زودتر میدونستم واسه شاد کردن روحت قید اون شرکت رو میزدم و هر روز میاوردمت اینجا بلکه م گوشه چشمی به این رفیق بندازی و بهش یه آبمیوه خنک بدی و دلشو نسوزونی با اون بطری که تو دستات بیخود نگهش داشتی! — واقعا معذرت حواسم نبود، الان از کوله پشتی یه پاکت آبمیوه میدم بهتون. — از همین بطری میخوام.

— این دهنیه.

— مورد نداره.

— ولی من دوست ندارم.

طی یک حرکت انتحاری از دستم قاپید و با ناجوانمردی تموم، همه شو یه نفس رفت بالا!

— نوش جان!

— گوارای وجودم! خیلی چسبید، به این میگن رفیق.

— چطور دهنی یکی دیگه رو راحت میخورین مهندس؟

– یه بار دیگه بگی مهندس، از اینجا پرتت میکنم بغل دست پیمان!

بلند شد از کنارم و شلوارشو تکوند:

– دهنی هر کس سهم دهن مرتضی نیست، ولی تو مسئله ت فرق میکنه با بقیه.

– چه فرقی اونوقت؟

– فرصت زیاده واسه فهمیدنش، پاشو بریم پایین. دو ساعته منو توی این گرما نشوندی زیر نور آفتاب، عقده به دلم نمونده واسه برنزه شدن! پاشو ببینم.

– یه جور میگین انگار من آوردمتون، ولی خب شاید برنزه شین طرفدار پیدا کنین!

یه نیشخند زد:

– برنزه نکرده منو رو هوا میبرن، بیا بریم ببینم اون پیمان نغله نشده باشه. اون پایین معلوم نیست موند که چه غلطی بکنه!

– میشه یه ده دقیقه دیگه بمونیم؟

سؤالی نگام کرد، لبم به خنده باز شد:

– میخوام یکم حرص بخورن!

– آب نمیبینی وگرنه شناگر قابلی میشی شیطون!

— باید حرص بهاره رو سر یکی خالی کنم بالاخره، کی بهتر و مناسب تر از پیمان خان.

— امان از دست تو، آرومه تو بودی که این شدی؛ خدا بخیر بگذرونه.

— خب بریم بسه شونه.

آروم پشت سر مهندس میرفتم پایین که خنده م گرفت.

— پشت سر من چیز خنده داری کشف کردی؟

— به شما نمیخندم یاد یه خاطره افتادم.

— بگو منم بخندم بخیل خانوم!

— یه استاد داشتیم که بهمون گفت وقتی از کوه میرین پایین، کج یا اریب راه برین بهش میگفت مدل شنسکی (sheneski)، اینجوری به زانوها فشار نیاد و از روی این واریزه ها لیز نمیخوری. اینو گفت و ما پشت سرش ردیف شدیم بریم پایین، که یهو خودش نزدیک بود قل بخوره بیفته پایین!

مهندس خندید و به راهش ادامه داد، منم همچنان پشت سرش بودم که با دیدن یه گل کوچیک حواسم پرت شد و پام لیز خورد و شد اونی که نباید میشد.

صدام اون اندازه بلند بود که مهندس سریع برگرده عقب:

— چیکار کردی دختر؟ بذار بیام بالا.

زانوم خورد به تخته سنگ پایین پام و داغون شد، مهندس دو متری پایین تر بود
که با احتیاط برگشت عقب. کنارم زانو زد:

— کجای پات درد میکنه؟

— زانوم فکر میکنم ترکید!

دستشو آورد جلو که پامو با توهم رفتن صورتم از درد کشیدم عقب.

— مهتاب؟ خب بذار بینم چی شده؟

— ممنون خودش خوب میشه.

— پای زبون نفهم مهتاب، زود باش خوب شو!

سرمو انداختم پایین و با دستم ماساژ میدادم زانومو، کلافه یه دور بلند شد
ایستاد و دوباره نزدیک بهم نشست:

— مهتاب جان خدای من مشاهده زن صیغه ای شم ندا شتم که الان محرمیت

بخونم، به قرآن بلدم نیستم اصلا چی میخونن! بذار بینم چه بلایی سرش

آوردی، آه استادت گرفتی!

— خوب میشه.

— د آخه لجباز دیوانه شاید آسیب جدی دیده باشه، الان دقیقاً بگو چه جور

میخواهی بری پایین؟ نکنه منتظر گروه امداد و نجات هوایی نشستی بیان یا به

نظرت جز اینکه بنده کولت کنم فکر دیگه ای داری؟

_خودم میرم فقط نشستم یکم دردش کمتر شه.

_مهتاب تا حالا من غلط اضافه ای کردم؟ آخه هر بیسواد و ننه قمری هم میدونه توی این وضعیت تنها حسسی که تو وجود مرد جماعت به جوش و خروش نمیفته غریزه ش هست! دکتر مملکتی اینو نمیفهمی؟! یا به من اعتماد نداری؟

سرم چسبید به سینه م، راحت نبودم ولی چاره ی دیگه ای نداشتم:

_خب شلوارم تنگه همیشه بالا بدم.

_چاقو داری توی کوله؟

ذگاش کردم هنوز منتظر جواب بود، سرمو به معنی آره تکون دادم. رفت سروقتش و از جیب کنارش چاقوی جیبی رو در آورد.

دستش اومد نزدیک پاچه ی شلوارم:

_فوقش میتونی تبدیل به شلوارکش کنی یا بری یکی دیگه بخری اوکی؟

مشغول پاره کردن کناره ی شلوار شد، تا زانو. آروم لایه ی بالایی رو کنار زد، قرمز و خون آلود بود.

کوله ی کوچیک خودشو باز کرد باند و گاز و چسب آورد بیرون:

_تنها امکانات مون همیناست، باید تا رسیدن به درمونگاهی جایی بهشون اکتفا کنی.

_مشکلی نداره.

_پاتو یکم تکون بده بیارش بالا بیینم آستانه ی دردش تا کجاست؟

_آوردمش بالا، ولی نمیتونستم به حالت ۹۰ درجه در بیارمش.

_خوبه احتمالاً فقط کوفته شده آگه آسیب جدی تر میدید نمیتونستی تکونش

بدی. بذار ببندمش، پیمان دیگه تا الان حتما آپیز شده اون پایین!

پاچه ی شلوار رو کشید پایین، کوله منو برداشت و پشتش انداخت:

_کیف من کوچیک و سبکه میدمش دستت، چون نمیتونم هم تو رو ببرم پایین؛

هم هر دو کیف دستم باشه وگرنه هر دومون با هم کله پا میشیم.

دستشو آورد جلو که بازو شو بگیرم، واقعا چاره ای نبود. آروم دستشو گرفتم که

خودش انگشتامو دور بازوش محکم تر کرد و با اون یکی دستش منو به

خودش چسبوند که بهش تکیه بدم.

بالاخره با کلی لاک پشتی راه رفتن رسیدیم جایی که پیمان نشسته بود.

_از صدای پاهامون پیمان کلاهشو داد بالا:

_قرارمون ساعت چند بود؟ اصلاً یادتون بود پیمان بیچاره اینجا نشسته و

منتظره؟

_چه غری میزنی، اول اون چشمای کور شده تو باز کن بیین وضع ما رو؛ بعد

اسکی کن رو مغزمون!

سرشو آورد بالاتر و تازه متوجه وضعیت من شد:

— مهتاب خانوم چی کار کردی؟

— من کاری نکردم، تخته سنگه منو ندید!

مهندس آروم لب زد:

— خدا کورش کنه که تو رو با این هیکل ندید!

صدای خنده م بلند شد که خودشم خنده ش گرفت.

— زدین از ریخت انداختین خودتونو، چه صدای خنده تونم به راهه ماشاءالله.

— بیا کمک برسون زودتر بریم پایین و برسونیمش درمونگاه واسه چک کردن

زخم پاش.

شب خاطره انگیزی شد، جز به کوفتگی بالای دیگه ای سرش نیومده بود. بعد

از اینکه بهاره منو با اون وضعیت دید و مثل ابر بهار اشک ریخت، مهندس و

پیمان ترتیب یه جوجه کباب حسابی رو دادن.

یاسمن ساعت ۱۱ شب رسید، پیمان رفت که وسایلشو جمع و جور کنه صبح

بیاد دنبال بهاره که به پروازشون برسن. مهندس گفت تلاش میکنه خودشو به

پرواز یکشنبه برسونه.

با وجود اصرار یاسمن برای استراحت کردنم، گفتم میخوام همراهش برم بازدید. صبح دلشوره داشتم، صدقه انداختم ولی بازم دلم آروم نگرفت. پام اگه آروم قدم بر میداشتم زیاد اذیت نمیکرد، لباس پوشیدم و رفتم.

_جناب دکتر خیلی خیلی خوش آمدین، ما در خدمت شما و دانشجوهای عزیز.

گوشیم زنگ خورد و مجبور شدم یکم از دستگاہها فاصله بگیرم.
بهاره بود:

_جانم عزیزم؟

_سلام مهتاب جونم ما تازه الان رسیدیم گفتم بهت خبر بدم.

_به سلامتی بهاره جان، به خاله و عمو سلام برسون. مواظب خودت باش زود میبینمت.

_باشه مهتابم، تو هم مواظب پات باش دوباره نپوکونیش!

_باشه عزیزم حواسم هست فعلا.

تماسو قطع کردم و برگشتم طرف یاسمن که داشت با دکتر مرادی چونه میزد.
رفتم نزدیکتر:

_یاسمن کی قراره بیاد توضیح بده کارکرد این دستگاہ هارو؟

_منتظر مهندس ناظر کارخونه ایم، رفتن صداس بززن. میگن تو کارش خیلی جدیه.

_سلام جناب دکتر.

صدا آشنا بود یا من گوشام هر پژواکی رو بد آنالیز میکرد؟
همراه دکتر و یاسمن برگشتیم به سمت صدا که کاش فقط وضعیت پام به یه کوفتگی ختم نمیشد، که کاش با یه صدقه رفع دلشوره نمیکردم، که کاش یاسمن منو نمیآورد، که کاش...

نفسم رفت و برگشت، رفت و من هوا کم آوردم واسه دم و بازدمم... من خشک شده بودم یا اون مجسمه شده بود رو نمیدونم؛ فقط میدونم نباید اونجا میبودم.

اونم فقط چشم شده بود واسه دیدنم...
آروم عقبگرد کردم و بی توجه به کسی، راه اومده رو برگشتم. پام زق زق میکرد ولی نمودم، همین که کیف پول همراهم بود کافی بود.

شنیدم صداشو و گوشامو محکم گرفتم، تندتر دویدم.
نفس نبود که بیاد و بره؛ به نگاهی رسیدم:
_ آقا یه سرویس میخوام خیلی ضروری.

_خواهرم اینجا سرویس کارکنان داریم که فقط ساعت تعطیلی میان و میرن.
البته الان یکی از بچه های خط تولید پاس گرفته میخواد بره، بذار بهش بگم شاید شما رو تا یه جایی رسوند.

رفت و آمدش یه دقیقه طول کشید:

— بیا برو خواهرم، الان میره.

— ممنونم خیلی لطف کردین.

سریع سوار شدم و دست رو قلبم گذاشتم که نترکه، نمیدونم چه جوری آدرس دادم که طرف چشم چرخوند و سر تکون داد؛ سیستم کل بدنم قفل کرده بود...

— مهتاب جان چی شد یهو؟ چرا میلرزی تو رو خدا یه چیزی بگو، داری منو میترسونی.

یا سمن گریه میکرد و بال بال میزد، نمیدونم کی فهمید نیستم و برگشت؛ چند بار اسپری زد ولی نفسی نبود که برگرده، نمیومد بالا. گوشیم زنگ خورد، یا سمن دور خودش میچرخید و زیر لب حرف میزد با خودش.

— الو سلام.

— من یا سمنم مهندس؛ دستم به دامن تون حال مهتاب بد شده، نمیدونم تنهایی چه غلطی بکنم.

نمیدونم صدای گریه و حرف زدن یا سمن قطع و وصل میشد یا من بیحال تر میشدم.

—تورو خدا زود بیاین، اسپری واسش زدم ولی نفس نمیتونه بکشه اورژانس تماس گرفتم هنوز نیومدن.

—من الان در رو میزنم که رسیدین سریع بیاین بالا.

بالاخره از اورژانس اومدن، یکی برام ماسک گذاشت یکی نبض گرفت و من دوست داشتم نباشم.

—خطر رفع شد خانوم، اگه استراحت کنن به مرور تنفس عادی میشه.

در اتاق یه ضرب باز شد:

—مهتاب؟

مهندس با لباس گرمکن تو خونه، آخرین چیزی بود که توی تو در توی مغزم میتونستم تصورش کنم. یاسمن سلام داد و رفت اونا رو بدرقه کنه.

—چت شده مهتاب؟

– صبح با اصرار او مد باهام بازدید، ولی نفهمیدم چی شد که ما رو گذاشت و تنها بی خبر برگشت خونه.

دکتر گفت پیام سراغش؛ منم همه چیو ول کردم به امان خدا و دنبالش اومدم.
– خوبی تو؟

نیم خیز شدم که نذاشت بلند شم:

– چی دیدی یا شنیدی؟ کسی اونجا اذیت کرد؟

– مهتاب کنار من بود داشتیم حرف میزدیم که بی هوا زد بیرون از اونجا، حالش خوب بود.

– یاسمن خانوم برویه آبی به صورتت بزن شبیه میت شدی، یه چیزی هم بخور. من حواسم به مهتاب هست.

یاسمن با تردید و چشمای پف کرده بلند شد.

– مهتاب ببین منو؛ یه لحظه بهم نگاه کن. کسی کاری کرد؟

دو باره و دو باره بی هوا شدم، مثل ماهی دور از آب افتاده فقط لبام تکون میخورد.

– ببین من اصلا اذیت نمیکنم باشه؟

فقط میخوام یه لحظه ب*غ*ل*ت کنم خب؟

مهتاب نلرز لعنتی، مرگ مرتضی فقط یه لحظه آرومت میکنم باشه مهتاب
جان؟

عزیز من یه لحظه فقط تو ب*غ*ل*م میگیرمت راحت نفس بکشی باشه
خانوم خانوما؟

جون جواب دادن نداشتم و چنگ انداخته بودم به یقه ی لباسم واسه یه ذره
بیشتر نفس کشیدن.

بی صدا پناه شد... چشم بستم.

کوه شد... آروم گرفتم.

دلم گرم شد.

آ*غ*و*ش*ش*بوی ه*و*س نداشت.

دستاش ه*ر*ز نرفت.

نفسم برگشت!

نفس کشیدم و شکر گفتم.

ضربان قلبم اومد پایین؛ سرمو کند از سینه ش و با دستاش قاب گرفت صورتمو

لب زد:

بهتر شدی؟

تا من هستم نمیذارم کسی اذیت کنه

تو فقط آروم باش

خودم همه چیو حل میکنم.

با صدای خش دار گفتم:

_ خوابم میاد.

_ باشه همینجا بخواب من جایی نمیرم، کنارتم.

سرمو تکیه داد به سینه ش و پتورو کشید روی تنم، اون یکی دستش دورم پیچید.

باید میخوابیدم که بیداری عین مرگ بود و اسم... چشم بستم و نفس کشیدم بوی تنی رو که پناهم شد تویی پناهی و غربتم.

چرا تکرار؟ چرا فرار؟ چرا غم؟ چرخه ی تکراری و تلخ لحظه های مهتاب چرا تمومی ندارن.

شاید فردا برام بشه اولین روز پس از مردن!

_ خانوم نورایی امروز تموم قرارای منو کنسل کن، به همایون فر بگو تا ظهر بمونه و جواب مشتری هارو بده که یهو فکر نکنن سرشون کلاه گذاشتیم؛ بگو یه هفته مهلت واسه تحویل بارشون بگیره.

_ نه خانوم، نمیتونم پیام. فعلا.

صدای آروم مهندس کنار گوشم بود و من هنوز گیج بودم، ذهنم انقدر خسته بود که حال کنکاش و پردازش اطلاعات محیطی نداشت!

فقط یه چیزی برام قابل درک نبود، من چرا تو ب*غ*ل یه نفر فرو رفتم؟!
آروم فاصله انداختم میون پلک هام، یه لحظه احساس کردم دارم خواب
میبینم. مهندس اینجا، اینهمه نزدیک به من!

یادم اومد و کاش فراموشی موقت میگرفتم واسه یادآوری نشدن ضعفم!
نمیدونم از شرم بود یا تأسف، که باعث شد سرمو بالا بگیرم و ببینم اینی رو
که از زندگی انداختم در چه حالیه.
یه دستش هنوز دورم بود و اون یکی روی چشماش، با تگون خوردن سرم؛
سریع دستشو برداشت و بهم زد:
_ خوبی خانوم خانوما؟

نمیدونستم لبخندشو باور کنم یا چشمای قرمز و پر از خستگی شو،
نمیدونستم باید خوشحال باشم از تنها نبودنم یا شرمنده باشم بابت اینجوری
خواهیدنم!

_ نمیخواهی افتخار بدی صداتو بشنویم خانوم دکتر؟

شوخی و طنز کلامش مثل همیشه بود ولی من اون مهتاب همیشگی نبودم،
اینو فهمیدم که سکوت کرد و فقط مردمک چشماش چرخ میخورد تو چشمای
من...

— نصف عمرم کردی بانو، کجا لبخند و آرامشتو جا گذاشته بودی که این شده بود احوالت؟
— یاسمن؟

صدای شدیداً زمخت و گرفته م باعث شد سرفه م بگیره، با دستش آروم چند بار پشت کمرم کشید:

— دکتر مرادی باهش یه کار واجب داشت مجبور شد بره ولی گفت زود برمیگرده. صبحانه بیارم برات؟

حالا از خجالتم نمیدونستم چه جواری ازش فاصله بگیرم، سرمو آروم تکون دادم به نشونه ی نه.

— از دیروز هیچی نخوردی، ضعف بیشتر میشه. پرواز امروز رو میخواستم کنسل کنم ولی نمیدونستم کدوم دفتر بلیط گرفتی.

سؤالی نگاهش کردم، متوجه شد و یکم صاف تر نشست:

— همیشه که با این حالت بریم، فوقش اونا کارشونو انجام میدن.

— من زیر قوالم نمیزنم.

— یعنی میخوای امروز بریم؟

— اوهوم.

نوک بینی مو آروم کشید:

_ فدای اوهموم گفتنت، ما مطیع اوامر سرکار خانومیم؛ ولی باید سرحال باشی که اونم با خوردن یه صبحونه ی مثنی مرتضی ردیف میشه. اجازه هست برم؟
_ من باید اجازه بدم؟

چشمش خندون شدن، لباس تکون خورد:

_ دست گرامی مونده پشت کمر شما؛ حالا صلاح با خودته اجازه بخوای بدی یا ما همچنان در رکاب باشیم.

از گرما بود یا خجالت، اما میدونم سرخ شد گونه هام و سر پایین انداختم و خودمو به جلو حرکت دادم:
_ ببخشید.

_ تموم دار و ندارم فقط خودمم؛ ببخشمش بهت؟ تو بخوای حرفی نیست. ولی هیچوقت واسه حالت خجالت نکش؛ قرار نیست همیشه خوب باشی، یه وقتایی بد باش که دیگران بیشتر دلتنگ مهربونیات و آرامشت بشن. من زود میام، تو یکم دراز بکش.

آروم بلند شد و رفت، روی تخت سر خوردم و تا سررفتم زیر پتو؛ صدای به هم خوردن ظرف و ظروف میومد.

از دیروز نماز نخونده بودم و به درگاهش شرمنده بودم، همیشه حواسش به من بود و من یادم میرفت کافیه صداسش بزنم که حالم باهاش خوب شه.

— مهتاب باید نیمروی دسترنج منو بخوری تا بفهمی تا حالا سرت کلاه رفته!

اینو گفتم و با سینی اومد کنارم روی تخت نشست، ازش فاصله گرفتم که راحت تر باشه. یه لقمه گرفت و دستش اومد بالا؛ میخواستم ازش بگیرم که نداشت و با ابروهایش اشاره کرد دهنمو باز کنم.

معذب شده بودم و اون لقمه هم واقعا بزرگ بود:

— بدین خودم میخورم، بزرگه.

— این یه لقمه ی منه دختر، الان حلش میکنم.

لقمه رو نصف کرد، گذاشت تو دهنش و نصف دیگه شو آورد جلوی دهن من: — بخور آگه نخوری نصف عمرت بر فناست.

آروم سرمو بردم جلو و لقمه رو فرستاد تو دهنم و یه لبخند مهربون مهمون کرد مهتاب خسته و تنهای امروز رو.

بیشتر از سه لقمه از گلوم پایین نرفت و عقب کشیدم، بقیه شو با اشتها خورد و با سینی رفت اما صدایش میومد:

_مهتاب چون رفتنی شدیم من مجبورم یه کوچولو تنهات بذارم و برم با
چمدونم بیام، اونم با این تیپ شیک و غلط اندازم. اشکال نداره تا رسیدن من
یا یاسمن تنها بمونی؟

کلید میبرم که وقتی میام پشتت در نمونم. سر راه ناهارم میگیرم همرام میارم،
باشه؟

سر و کله ش پیدا شد و منتظر جواب دم در ایستاده بود:
_باشه.

اومد نزدیکم و روی پاهاش خم شد، بهم نگاه انداخت:
_اینهمه مظلوم نشو مهتاب، دل مرتضی میگیره.
باشه؟

نمیدونست جون دادم واسه سر پا شدنم، نمیدونست چقدر خواستم نینم و
دیدم، نمیدونست و حق داشت بخواد اونی که نباید؛ نباشم.

سرمو کج کردم روی شونه م:
_خب.

اومد جلوتر و میخ شد تو خستگی چشمام:

_ خوب باش نه واسه دل من و یکی دیگه، واسه خاطر خودت که لایقی برای
تموم خوبیای دنیاش.

به صاحب اسمم قسم، پایه پات رفاقت میکنم بی حرف و حدیث و منت.

فاصله گرفت و سوئیچ ماشینشو از روی کنسول برداشت:
_زود میام.

و رفت، من موندم و چشمای پر بغض... که باریدن یادشون رفته بود. من موندم
و حسرت روزای رفته ای که میشد خوب بگذرن و نگذشته بود.

_ مهتاب جان لباساتو جمع کنم برات؟

_ جمع میکنم، یه ساک کوچیک میبرم. تهران هوا سرده الان، لباسای گرم
همه اونجاست.

_ باشه عزیزم، من چمدون بستم. دیگه باید مهندسم پیداش شه.

_ من میرم نماز بخونم.

از اون حالت در اومده بودم ولی بیش از حد ساکت و کم حرف شدم، خیلی
سخته پر باشی و توننی لبریز شی از گفتن و خالی شدن.

_سلام اهل منزل، یاالله؛ اجازه ی ورود میفرمایین یا چادر سر کنم بیام؟

_بفرمایین داخل مهندس.

_یاسمن خانوم اسم کوچیکم مرتضی ست، از شکم مادرم که مهندس در

نیومدم، یه ماه با مهتاب تمرین کردیم که از دهنش افتاد؛ باید واسه شمام وقت

بذارم برای یادگیری اسمم؟!

_نه من مشکلی ندارم اما تب مهتاب واگیر دار بوده تأثیرشو گذاشته.

_اینم ناهار، یه چیزی گرفتم که ان شاءالله بخورین. حالا خود این منبع الهام و

منشأ تب کجاست؟

_توی اتاق داره نمازشو میخونه.

ذکر وسط نماز میگفتم که صدش از پشت در به گوشم خورد:

_دعا کن خدا یه پولی به ما بده یه عقلی به اون پیمان بی عقل که داره دود ستی

خودشو بدبخت میکنه.

صدام در اومد ولی شک داشتم می شنوه یا نه:

_جملات پر نغض تونو باد به گوش بهاره بر سونه، طوفان میشه و زندگیتونو به

هم میپیچه.

_تا سد بتنی مثل تو دارم از باد و بارون و تگرگ واهمه ای نیست، چون رفیقی

و رفاقت میکنی. حالا اجازه هست نامحرم بیاد تو و چمدونشو بذاره؟

_راحت باشین.

اول سرش اومد تو، نگاش که به من افتاد لبخندی زد:

—در رو باز میذارم یه وقت شیطون تو هول و ولا نیفته واسه هم پیاله شدن با

ما؟

—شما آقایون شیطونو درس میدین، چه نیازی به حضور مبارکش هست؟

چمدونو نزدیک تخت گذاشت و دست به کمر زد:

—زبونتونو مار غاشیه نیش بزنه، که ام الخبائث شما خانومایین!

گوشه ی لبم بالا رفت و سکوت کردم.

اومد نزدیک بهم دو زانو نشست:

—میگم مهتاب بیا یه کاری کنیم، نصف ثوابت واسه من باشه از اونور منم

نصف گ*ن*ه*امو پای تو میذارم. اینجوری عدالت برقرار میشه.

نگاهی بهش انداختم با مهر و آرامش:

—من خوبم.

میدونستم داره وا میره از خستگی اما دل به دلم میداد که در پیام از غار تنهائیم.

اومد جلو و کنار گوشم از روی چادر لب زد:

—خیلی تلاشم تابلو بود؟

_ نه، من خیلی تیزم. چند دقیقه چشم رو هم بذارین برای نهار صداتون
میزنیم.

_ اگه همه مثل تو بودن گلستون میشد این دنیا، یه نیم ساعت برای سرحال
شدنم کافیه. نذارین تا یه ساعت قبل پرواز بخوابم!
_ باشه.

_ به دلمون موند یکی بگه چشم و بگم وظیفه ت بود!

لبام از هم فاصله گرفتن و بهش نگاه کردم:

_ اولین کلمه ای که از دایره المعارف مغزمون خارجش میکنیم همین کلمه
ست.

از جا بلند شد و حین رفتن به طرف تخت ادامه داد:

_ واسه همینه که ترجیحم عذب موندنه، اعتباری نیست به فردا و چشم نگفتن
خودم!

روی تخت دراز کشید و پلک رو هم گذاشت، پا شدم ادامه ی نمازمو خوندم
که زودتر برم به یاسمن کمک بدم.

نمیدونم دکتر بهش چی گفته بود که گاهی توی نی نی چشمش سؤال پرسیده
میدیدم، اما برای مراعات من نمی پرسید.

_ یاسمن جان اگه خیلی سرد شده بذارمش مایکروفر؟

_ دستت درد نکنه اگه بذاری، حداقل بهونه شه واسه بیشتر خوابیدن مهندس.

_ مگه تهدید نشدی واسه تکرار نکردن؟
_ باور کن اسمش رو زبونم نمیاد، مهتاب؟

سر چرخوندم و چشم دوختم به لبهاش.

_ خیلی دوست داره ها!

_ کی؟

با چشم و ابرو او مدن اشاره زد به اتاق خواب و من چشم گرفتم ازش:
_ دوست خوبی هستن.

_ فقط دوست؟

_ باید چیز دیگه ای باشه؟

_ خب میتونه باشه، میتونه هم نباشه ولی...

_ حرفتو کامل بزن عزیزم.

_ مرد خوبی یا حداقل اینجوری به نظر میرسه، به نظرم روش فکر کن.

_ میخوای واست لقمه بگیرمش؟ توصیه نامه میدم بهش.

_ ای خواهر، اون اگه منو میخواست که تا حالا خیلی دیده! با اینکه خوبه ولی

جنس من نیست؛ ولی به تو میخوره اخلاق و مرامش.

_ خب به خاطر همین شباهت با هم دوستیم دیگه. فقط دوست و نه چیزی

بیشتر؛ که هیچوقت اتفاق نمیفته. برو مهندس رو صدا بزن غذا گرم شد.

—بیا برو خودت بیدارش کن، میدونی که من جنبه ندارم یه وقت دیدی با پارچ آب رفتم سروقتش و آبرو ریزی رو به بقیه ی هنرام اضافه کردم.
—باشه پس تو غذا رو بکش، من میرم.

در اتاق رو آرام باز کردم، عمیق خوابش برده بود.
نزدیکتر رفتم و کمی خم شدم؛ سرمو خاروندم از سر استیصال. نمیدونستم خوابش سبکه یا سنگین، خواستم آرام صداش بزخم که:
—سه ساعته بالاسرم کشیک میدی که چطوری بیدارم کنی؟

چ شماش باز شد و من خودمو عقب کشیدم، لبخند خسته ای زد و نیم خیز شد:

—بوی عطرت زودتر از خودت بیدارم کرد، قبلا گفته بودم که خوابم سبکه.

دستی به موهاش کشید که از شلختگی احتمالی درشون بیاره و از تخت پایین اومد:

—برم یه آب به صورتم بزخم، ادامه ی چرت بمونه تو هواپیما.

—شرمنده حسابی اسباب زحمت و اذیت شدم.

—تا باشه از این زحمت ها، میتونی جبران کنی.

نگاهش کردم و منتظر موندم راه جبران شو بگه، اومد نزدیکتر.

سرشو کمی خم کرد:

—سر مبارک منو روی شونه ت تحمل کنی تو هواپیما.

ابروهام پرید بالا و خندید.

— یاسمن کجا موندی؟

— الان میام این عینک مرده شور برده رو نمیدونم کجا پرش کردم.

— بدون اونم چیزی کم نداری عزیزم، راننده تاکسی اون پایین کنارش کاج سبز

شد دختر خوب؛ بدو.

— او مدم او مدم.

سری تگون دادم، کفشامو پوشیدم و رفتم پایین. مهندس تکیه زده بود به در

ماشین و دست به سینه داشت به ساختمون نگاه میکرد اما فکرش اونجا نبود.

به سمتش رفتم که باعث شد از هیروت بیاد بیرون:

— یاسمن خانوم رونما میخواد؟

— عینکشو گم کرده بود، مثل اینکه پیدا شد، الان میاد.

— عینک بهونه ست، داره تیپ میزنه شاید میون راه یا سالن انتظار بالاخره

دعاهاش بگیره و خدا برسونه از در غیب!

با چشای ریز شده بهش نگاه کردم:

— چیو خدا برسونه؟

— قطب عالم امکان رو دیگه!!

چپ چپ نگاهش کردم شاید از روبرو ولی فقط با خنده به پشت سرم اشاره زد.
برگشتم، یاسمن تیب زده بود در حد لالیگا؛ خنده مو خوردم و رفتم نشستم تو
ماشین:

— بیخشید جناب، آلف شدین.

— ایراد نداره خواهرم، دولا پهنا حساب میکنم باهاتون.

به حرفش خندیدیم و چشم دوختیم به مسیر پیش رو...

— اونور کسی میاد دنبالتون؟

— من خبر ندادم به خانواده، ولی احتمالاً داداش یاسمن میاد فرودگاه.

— پس اونجا مسیر مون جدا میشه.

مهندس اینو گفت و سرشو چرخوند. کاپیتان روز خوش گفت و مثل همیشه
چشم شدیم برای مرور حرکات مهماندار واسه حفظ جون و کنترل رفتار تو
لحظات خیلی اضطراری.

— خب الوعده وفا، وقت جبران رسید.

با ابروهای گره خورده از نفهمیدن منظورش، بهش نگاه کردم. خوبیش این بود که با دقت و ریزینی حرفاتو نگفته میفهمید، سرشو آورد نزدیک گوشم: _قرار شد جبران کنی خوبیا، از قدیمم گفتن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. اگه گ*ن*ا*ه*م با شه، خدا مینویسه پای من که بعد باهات حساب میکنم.

واقعا این بشر پررو بود، مخالفت نکردم اما حرفی نزدم که شاید خودش متوجه نظرم بشه.

یکم چونه شو با انگشت خاروند و متفکر زل زد بهم: _گاهی وقتا خدا کارا رو یکم سخت میکنه، همیشه الان چادرتو به عنوان مرز در نظر بگیره؟

_چه اصراریه، وقتی میتونید راحت تکیه بدین به پشتی صندلی تون!
_کی بهت مدرک داده؟ باید آتیشش زد! دنیا دنیا فرق بین شون هست، بهشت شونه ی تو کجا و این پشتی برزخی مزخرف صندلی هواپیما کجا!!
_میبینید که امکانش نیست، پس به همون برزخ قناعت کنید که گاهی ممکنه تهش ما رو برسونه به بهشت امن...

_ای بابا، به امید فردای نرسیده همیشه امروزمو با حسرت بگذرونم دختر جان!
خب حداقل بذار بالش بادی رو بردارم و با اون ولوشم. اینکه دیگه گ*ن*ا*ه*م نداره؟ داره!؟

وقتی دلش میخواست کاری رو انجام بده، بالای آسمونی هم قرار بود بیاد؛ بازم کار خودشو میکرد.

به نظرم نطقم قانع کننده بود.

بالش بادی گردنی رو برداشت، باد کرد و روی شونه ی چپش گذاشت و با لبخند خبیثی بهم نگاه کرد. سری به تأسف تکون دادم و صاف نشستم. سرش کج شد و او مد روی شونه م، یا سمن که مشغول دید زدن ابرا از پنجره بود به سمت راستم سرکی کشید و با دیدن وضعیت مهندس، نیشش باز شد و اونم سرشو روی شونه ی چپم گذاشت! واقعا اوضاع خنده داری شده بود، چشمامو روی هم گذاشتم.

میدونم خیلی رو دارم ولی دلم خواست اینجوری بخوابم، به رک و راحت بودنم عادت کن.

لبخند نشستم رو لبم و تو کار خدا حیرون موندم که مهندس چرا توی زندگی مهتاب پا گذاشته و تهش کجاست واسه رفتن و دور شدن؟ رفتن قانون طبیعته، همه میان که برن؛ مثل کوچ پرستوها... نمیدونم نوبت مهندس کی میرسه واسه رفتن.

داداش ایشون آقا مرتضی دوست پیمان خان هستن.

سلام، خوشبختم جناب.

مهندس با بابک احوالپرسی کرد و رو به من کرد:

—خب من دیگه مرخص میشم از حضورتون، اگر عمری بود شب خواستگاری
میبینمتون.

—ان شاءالله، حتما آقا مرتضی. به سلامت

از من و یاسمن خدا حافظی کرد و رفت طرف تاکسی ها، ما هم وسایلمونو
برداشتیم و با بابک همراه شدیم.

سهام خانواده م از این حضور کوتاه مدتم، باید فقط و فقط شادی باشه و
انرژی.

مهتاب مدیونه به شون، دستم توی دستا شون بوده وقت سختی؛ حالا زمان
جبرانه...

باید از پس امتحانا بر اومد، هنوزم تلخی خجالت اون ضعف نشون دادنم بعد
این همه جنگیدن؛ آوار میشه روی خوشی هام...

شاید واسه اینه که مهتاب کوه نداره و فرو میریزه. پشتت میشکنه وقتی پناهت
نباشه، وقتی جای جای دلت قبر کنده باشی و بغض هات دفن شده باشن؛ زود
از پا میفتی...

مردن فقط زیریه خروار خاک رفتن نیست، مردن یعنی دلت بمیره تو جوونیش.
مردن یعنی کسی بیاد و پی وجودتو از بیخ و بن ریشه کن کنه؛ بسوزونه ریشه
های نهال دلتو، اما دردش فقط بمونه برای خودت و دلت و زخمات...!

مردن یعنی سرتاپا مهر باشی و بترسی از مهر پاشیدن به دل و زندگی آدم، که بترسی از تکرار؛ که بترسی از دلت تا یه وقت دوباره هوایی نشه...
با مردن فقط به خاک نمیرسی؛ با اینجور مردن گاهی به لجنزار و گنداب میرسی!

— مهتاب جونم منو بین خوبم؟
— بهاره جان عزیزم تموم لباسات خوبن، مشکل اینجاست که بعد دو روز هنوز بین ۱۰ دست لباس؛ یکی رو انتخاب نکردی!
— خب من نمیدونم خانواده ش چه مدلی دوست دارن.
— به من نگاه کن، قرار نیست مطابق میل کسی لباس بپوشی یا برخورد کنی، تو امشب فقط و فقط باید خودت باشی. اونا میان تو رو ببینن اونی که هستی، نه اون چیزی که نیستی و میخوای وانمود کنی. پیمان تو رو همینجوری میخواد، اگه یه مهمونی ساده و خانوادگی بود تو کدوم لباسو میپوشیدی؟

یه نگاه به لباسای روی تختش انداخت و یه دقیقه تک تک بررسی شون کرد، رفت جلو و دست گذاشت روی لباس سبزی که با سلیقه ی یاسمن گرفته بود:
— اینو میپوشیدم.

— تموم شد، پس دیگه چونه زدن نداریم؛ همینو بپوش که با رنگ چشمات هارمونی داره.

_وای هنوز تو انتخاب لباس دست و پا میزنی بهاره؟! بیاین قهوه آوردم حاصل
هنر عمه جان رو.

_لباس سبزه رو میپوشم، دیگه نمیخوام به چیزی فکر کنم مهتاب راست میگه،
باید خودم باشم.

_مهتاب تو مهره ی مار داری که همه به حرفت گوش میدن؟
_دیوونه.

_راست میگم دیگه، اون مهندس یاده تو کارخونه؟ فکر کنم گلوش پیشت
گیر کرد با همون یه نگاه، زیادی مغرور بود ولی متوجه نگاه و مکث غیرعادیش
روی چهره ی تو شدم.

محکم فنجون رو تو دستام گرفتم که بی هوا نیفته...زود بود واسه یادآوری دیده
هام.

_جریان چیه یاسمن؟ کدوم مهندس؟ یه روز نبودم چه اتفاقی افتاده؟

یاسمن به احترام حرفم، قول داد چیزی از حالم و اتفاقای اون روز نگه تا بهاره
بی دلیل نگران نشه.

_بهاره جان هیچ خبری نبوده، یاسمن داره چیزی که نیست رو بزرگ میکنه!

_آخه قبل برگشتن دیدم که دنبالت راه افتاد اما با صدای دکتر برگشت، تازه اینم
فهمیدم دکتر مرادی اونو کامل میشناسه ولی دیگه وقت نشد آمارشو در بیارم.

_از دست تو یاسمن، بیخیال. بیچسب به امشب و بهاره.

_بچه ها صدای ویریه ی گوشی نیست؟

سکوت حاکم شد و هر سه دنبال منبع لرزش بودیم که چشم همه روی کیف
من ثابت شد، بلند شدم و فنجون به دست رفتم سراغش.

گوشی رو در آوردم و اسم رفیق با معرفت این روزام روی صفحه چشمک
میزد؛ وصلش کردم:

_سلام آقا مرتضی، خوبین؟

_سلام به مهتاب بانوی گرام، خوبم یعنی به نظر زنده میرسم. امشب تا پا
گذا شتیم تو خونه، بگی اون بهاره خانوم دم در بله بده که ر سما پودرمون کرده
این پیمان روانی!

تک خنده ی آرومی به این لحن حرصی مهندس زدم و چشم دوختم به
چشمای این دو تا فندق کنجکاو که زل زل بهم نگاه میکردن:

_قول نمیدم بهاره امشب جواب درست درمونی بده؛ دختر که نیاوردیم از سر
راه!

نیش بهاره شل شد و برام با دستش ب* و*س فرستاد و یاسمن توی سرش زد و
من خنده م گرفتم!

_مهتاب کی بریم بستنی بدم بهت؟

_الان چه وقت بستنی خوریه؟

_خدا روشکر، ان شاء الله عاقبت بخیر شن مادر. من برم تو هم راحت بگیر
ب خواب که از وقتی پات رسیده تهران، درست حسابی ن خوابیدی مهتابم.

نیم خیز شدم و ب*و*س*ه زدم به صورت پر چین مامان که هر چین و شکن
نقش بسته روی چهره ش؛ جای ب*و*س*ه نزدنای ما بچه هاست که نمی
بینیم پیر شدن شونو...

_شب بخیر مامان جان.

_عاقبت بخیر مادر.

تموم خستگیام پر کشیدن با همین یه دعای از ته دل این مادر که مادرانه هاش
همیشه شرمنده م کرده...

امشب خوب بود، وقتی پیمان بدون هماهنگ کردن با بهاره، پاشو که از اتاق
گذاشت بیرون؛ موافقت جفت شونو اعلام کرد و به جون خرید تموم غر زدن و
اخم و قیافه گرفتنای بهاره خانوم رو!

مهندس با اون تیپ رسمی زمین تا آسمون با مدل اسپرت پوش همی شگیش
فرق کرده بود و وقتی قرار بله برون گذاشتن حتی از خود پیمان خوشحال تر
شد و دور از چشم بقیه، چشمکی بهم زد و دستا شو به حالت خدا رو شکر
آورد بالا!

خیلی بودنش تو این روزا خوب بود، شاید روزی به جبر روزگار فاصله بیفته
بین ما و رفاقتمون؛ ولی یادش حک میشه روی لوح دلم، دقیقا همون جایی که
سفید مونده و خش نیفتاده رو پاکیش.

بهبش پیامک دادم و تشکر کردم از مهرش.

مهتاب خیلی ماهی، یادت نره اینو...

_مامان جان اینا خیلی زیادن، اونجا رو دستم می مونه.

_چیو زیادن! میخوری، بهاره و یاسمنم که هستن. نری اونجا پوست و استخون
شی و برگردی که رات نمیدم تو خونه. دختری باید به خودت برسی جون تو
تنت باشه واسه کار کردن.

_آخه عزیز من، بیل که نمیگیرم دستم.

_مهتاب بگو چشم و گوش بده به حرف منه مادر.

_چشم، هر دونه مغزی که بذارم دهنم، فیلمشو میفرستم ببینی. راضی میشی؟

_پاشو لباسو بپوش زبون نریز انقدر، واسه راضی کردن و قرار دل مادرتم دروغ
نگو.

دست انداختم دور گردنش:

_میدونی که مهتاب دلش به دلت بنده، بلرزی من از ریشه و بیرون میشم. دروغ
تو کار دخترکت نیست، دونه دونه شو میخورم.

دست گذاشت رو دست حلقه شده م دور گردنش:

_میدونی که برام عزیزی دختر، غم تو چشمت بیاد خون به دلم میشه؛ چند
ساله چسبیدی به درس و کار، ولی از سلامتیت غافل نشو. انیس و مونس این
دل شماهایین، به فکر خودت باش.
_هستم فدات شم، تو نگران من نباش. همه چی روبراهه.

زیر لب خداروشکری گفت و بلند شد:

_پوش الان دیگه بچه ها پیداشون میشه، ازم دور که میشی انگار این قلبمو
یکی تو چنگش میگیره و ول نمیکنه؛ خدا حفظت کنه.

بهشت کمه واسه این مادرونه ها، بهشتت کمه خدا واسشون...

_بهاره کنار خودم میشینی.

_پیمان اذیت نکن دیگه، من میخوام کنار مهتاب و یاسمن بشینم. شاید حرف
خصوصی داشته باشیم، نمیشه که ب*غ*ل دستت بشینم و حرف بزیم.

_حرف خصوصی مثلا چی؟ مگه ما حرف پنهون از هم قراره داشته باشیم؟

بهاره چشماشو گرد کرد و با بهت گفت:

—پیمان چی بگم بهت من؟!—

—هیچی فقط یه خاک بر سر نثارش کن شاید قبل وا کردن اون دهنش، یکم از مغز آکبندش استفاده کنه شاید اونموقع فهمید حرف خصوصی یعنی چی!!—

من و یاسمن سرخ شدیم و لب به دندون گرفتیم که صدامون در نیاد، بهاره هینی کشید و زد تو صورتش:

—خاک بر سرم، من داشتم بلند بلند حرف میزدم؟ همه تون شنیدین؟—

یاسمن دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و پهن شد روی صندلی سالن انتظار و لبشو گاز میگرفت که قهقهه نشه این خنده، من زل زدم به در و دیوار که حواسم پرت شه و گرنه اعتباری نبود بهم که نترکم.

—مهتاب بخند دختر.

خنده ی اوامده پشت لبامو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم به صورت مهندس:

—بخندم بد میشه.

—چرا؟—

—بخندم نمیتونید منو از کف سالن جمع کنید مگر با کاردک!

صدای نیمه بلند بهاره همه شونو از جا پروند.

—مهتاب تو رو جون من نخندیا، اسپری رو گذاشتی تو ساک.

—عزیزم زهرمون آب شد، با این هیجانت همون روز اول نفله میکنی بچه تو!

پیمان امروز واقعا زده بود به در خونسردی و هر جمله ای که روی زبونش میومد خنده و خجالت ما و تعجب بهاره رو بیشتر میکرد؛ اما مهندس عادت داشت که فقط به یه سر تکون دادن پر افسوس و لبخند گوشه ی لبش؛ اکتفا کرده بود.

—بدویین بریم، طیاره مون بالاخره نزول اجلال کردن!

با این حرف مهندس همه بلند شدیم و راه افتادیم به طرف گیت خروج.

—مرتضی من که میرم با خانومم، امروز بهت آوانس میدم خوش باشی ولی از فردا همونجام. زیاد خوشحال نشی.

متوجه سلقمه ی بهاره شدم و زیرلیبی غر زدنش:

—پیمان من تنها نیستم، حواست هست؟ دو تا آدم دیگه که از قضا خانومم هستن با من؛ معذب میشن.

—یعنی وقتی تنها بودی پیام؟

برای اینکه یه وقت بحث نگیرن، پیشدستی کردم:

— امروز همه به مناسبت نامزدی تون شام مهمون من، بریم خونه وسایلو
بذاریم. یکم استراحت کنیم و بعدش پیش به سوی رستوران.
جا برای استراحت همه هست، ما دخترا میریم اتاق یاسمن؛ آقایونم اتاق
مشترک من و بهاره.

همه سری به نشون موافقت تکون دادن، ساک خودمو برداشتم که صدای
مهندس باعث شد ثابت بمونم:
— مدیریتت خیلی خوبه، دو دقیقه دیگه ادامه میدادن به اولین دعوی نامزدی
شون ختم میشد.

آدم تیزی بود، حواسش زیادی جمع بود.
— باید کم کم با خصوصیات همدیگه کنار بیان، راستی برای شام بریم همون
رستورانی که شما منو بردین؛ غذاش خوب بود.
— چشم خانوم خانوما.

ابرویی بالا انداختم و بانیش باز بهش زل زدم!

— چیه مشکوک خانوم؟!

— سرمو بردم نزدیک تر:

– چسبید اون چشمی که

گفتین!

اینو گفتم و از کنارش رد شدم ولی صدای خنده شو شنیدم:

– خیلی نامردی به خدا.

– شک دارین مگه؟

– پررو خانوم!

– مهتاب جان من دیگه میرم، کاری باهام نداری قربونت برم؟

– نه عزیزدلم، برو مواظب خودت باش. منم تا یه ساعت دیگه میرم
دانشکده، بچه ها امتحان دارن.

بهاره کفش پوشید و در خونه رو باز کرد ولی یهو برگشت عقب:

– راستی یاسمن صبح زود رفت، گفت بهت بگم یه تماس با دکتر مرادی
بگیری کارت داره.

– مرسی عزیزم باشه الان تماس میگیرم.

نمیدونم چرا میترسیدم از هم. صحبتی با دکتر ولی زشت بود فرار کردن، چای
به دست رفتم سراغ گوشی و شماره شو گرفتم. به بوق سوم نرسیده وصل شد:

– سلام آهوی رمیده چطوری؟

پدرانه خرج میکرد حتی بعد از دونستن کم لطفی من و اون فضاحت:

—سلام دکتر، شرمنده نکنید دیگه.

—دشمنت شرمنده باشه بابا جان، وقت داری چند دقیقه با هم پدر و دختری

حرف بزنیم؟

—خواهش میکنم، من در خدمتم.

—کدومتون کم آورد و جا زد؟

لال شدن برای حال کم بود، فقط نفس عمیق میکشیدم و نمیدونم منتظر بودم

کدوم زلزله منو تکون بده و از این خواب خرگوشی بیدارم کنه.

—مهتاب جان یه چیزایی هست که تا ابدالدهر مال خودت و خدای خودته،

حرفی نیست ولی دونستن بعضیا شون به من پیرمرد کمک میکنه یه طرفه به

قاضی نرم. بعید میدونم یاسمن حرفی نزده باشه از اون روز، منم تا همون

لحظه از بودنش بی خبر بودم تو کارخونه.

کسی فرار میکنه که کوتاهی و اشتباهی ازش سر زده باشه، تو که اهل فرار

نبودی. چی شده مهتاب جان؟

—چیزی ندارم واسه گفتن، یعنی حرفی نیست که بخوام باهاش یکی رو مقصر

جلوه بدم و اون یکی دیگه رو اول مظلوم عالم بعد امام حسین!

—یعنی جفت تون با توافق تصمیم گرفتین و کنار کشیدین؟

— به روز اینور و اونور شدن فرقی نداره، مهم نتیجه ش بود که دلخواه شد برای
یه نفر؛ همین کفایت میکنه برای دنبال تقصیر و مقصر نرفتن. بحث سر
انتخاب و اختیاره

— که تو تصمیم گرفتی حرف به زبون نیومده رو به فعل برسونی قبل اینکه با
دیدنش؛ بشکنی. نه بابا جان؟

گفته بودم پای هر خط حک شده از روزگار روی چهره ی این پیر مو سفید، دنیا
دنیا تجربه خوابیده؟

— اینهمه مشخص بود دکتر؟

— اظهر من الشمس بود دختر جان، جنس تو رو میشناسم اما جنس اونو شاید
بد شناختم.

اون روز نذاشتم بیاد سراغت، حرفی نزد اما حرف داشت ولی نه با من. دنبالته،
اگر از من پیرمرد کاری برمیاد دریغ نمیکنم.

— نگفته زیاده اما دلیلی برای مرور ریز گذشته ای که دیگه گذشته، نیست. اگه
دیدین اینو بهشون بگین.

— جای فرصت نمونه براتون؟

چی باید میگفتم؟ چهار سال به خودم فرصت دادم که احترام بریزم پای نهال
خواست هاش، دیگه چه کاری نصفه مونده که مهتاب باید به سر منزل مقصود
برسونتش؟

چند تا کار گوشه گوشه ی این دنیا نصفه نیمه موندن که من باید انجامش بدم
و بازم نیاشم از هم و نریزم به هم؟

— بعضی وقتا خیلی زود دیر میشه دکتر، مرده رو که فرستادی تو قبر؛ دیگه
بیرون کشیدنش توفیری نداره واسه حالش! زنده نمیشه حتی با دم مسیحایی...
— پری دختر، پر. سعی کن خالی شی به راهش؛ که اینجوری بازم پل میشی
واسه رد شدن و خم میشی با پا خوردن...
— گفتن شون حالی رو خوب نمیکنه، درد میده اما درمانشو نه! حداقل الان
دیگه دیره واسه گفتن و رد شدن.

سکوت بود جواب دکتر و من به این فکر میکردم که چرا مرده پرستیم حتی
توی رابطه هامون...!
تقلا میکنیم زنده ش کنیم ولی میدونیم که تموم این کارا فقط برای اینه که
میخوایم عذاب نکشیم و باری نمونه رو دوش وجدان مون!

انقدر بچه ها اذیت کردن که از خیر امتحان گرفتن گذشتم ولی بهشون تذکر
دادم پایان ترم انتظار مساعدت نداشته باشن، سرم روی میز آزمایشگاه بود و
رفته بودم به روزایی که بمب دانشگاه بودم و حال همه خوب بود با دیدن شوق
و انرژی...
لی نبود که با شنیدن صدای پر از شادی من، به خنده باز نشه.

_سلام دکتر.

با صدای سلام دور شدم از روزای خوش دیروز و سر بلند کردم برای جواب دادن، صدا یخ زد تو حنجره م! چه زود اومده بود و چه دیر...

_سراغتون از دکتر مصطفوی گرفتم، یکی از دانشجوها گفت اینجا بی.

آروم بودم و بی حرف نگاه میکردم به تغییرات ظاهری بت روزای نه چندان دور زندگی!

_تبریک میگم شدی اون چیزی که میخواستی و احتمالاً با من بودن تو رو نمی رسوند بهش!

ضربه ی اول کاری بود و اخم ظریفی شد پیوند ابرو هام، اما هنوز زود بود برای واکنش نشون دادن.

یه روزی اونقدر لرزیدم که امروز بمب اتم تکون نده و پریشون ترم نکنه! اما...

_میتونم بشینم؟

_بفرمایین.

فقط نگاه میکرد، شاید اونم دنبال رد پای روزگار روی جزء به جزء چهره م بود که با تأخیر نشست ولی نگاه نگرفت از چشمای خوددارم؛ یاد شون داده بودم سادگی نکنن که میرسن به باختن.

_پخته تر شدی و خیلی آروم تر، شایدم علت اینهمه حرف نزدن؛ حضور منه.
_علت این افتخار که نصیبم شده رو نمیدونم.

کنایه پشت حرفم نبود، بود؟

_جمع بستن من برای اینه که غریبه شدم یا چون خانوم دکتر شدی؛ من کم به نظر میرسم؟

_هیچکدوم، اما یه آشنای قدیمی رو بعد از مدتها دیدن؛ نزاکت میخواد و رعایت ادب.

_فقط یه آشنای قدیمی؟

_فقط یه آشنای قدیمی!

_حق داری...

خیلی بیشتر از حق، حق داشتم و اینو خوب میدونست. سر چرخوند و چشم دوخت به میکروسکوپ های ردیف شده روی هر میز.

— یاد آزمایشگاه خودمون بخیر، روزای خیلی خوبی داشتیم.

— پشت این جمع بستن دنبال چی میگردین؟ من و ما و شمایی نیست، حداقل الان و اینجا و امروز نیست.

— مهتاب؟

سرم سریع بالا اومد و میخ شدم تو چشماش، این مرد رو مو به مو؛ رج به رج بلد بودم.

میفهمیدم ساخته واسش حرف زدن، عادت داشت به حرف زدن و منتظر موندن که بفهمی چی میخواد.

— با اکبری صدا زدن راحت ترم مهندس.

— من رسمی حرف زدن یاد نگرفتم حتی بعد از این چند سال اما قصدم صمیمی شدن بیجا نیست.

— چی میخواین؟

— یه عصر وقت بذار برای شنیدن؛ بعدش شاید بخشیدن، بعد از اون شاید...

— ترجیح میدم لباسی که بافتم و تنم کردم، نشکافم.

— مهتاب چهار سال ندیدن باعث نمیشه یادم بره همه چی، با شناختی که من ازت دارم؛ بعید میدونم تو کار آرزایمر رفته باشی وقتی مطمئنم هنوزم ریز به ریز اخلاقام دستته.

— آرزایمر نگرفتم ولی رد شدنو، پشت سر گذاشتنو بلد شدم؛ واسه همینه که

امروز اینجا و الان دارم میشنوم و...

گوشیم لرزید، از روی میز برداشتم و لبم بی اراده پذیرای یه لبخند شد.
به چهره ی آرومش نگاه کردم و باید جواب بدم واجبه ای گفتم و از آزمایشگاه
زدم بیرون.

جایی نزدیک پشت به در وصل کردم:

— سلام آقا مرتضی.

— سلام بر ملکه ی مورچه ها چطوری خانوم؟

— به خوبی شما، چی شده یاد من افتادین؟

پیمان خان هنر جدیدی به ثبت رسوندن؟

— چشمتمو بگیره دختر، والا تا اونجا که ذهن من یاری میده؛ ندیدم سراغی

بگیری رفیق شفیق!

من همین یه دونه تماسو نگیرم، اصلا یادتم نمیاد هستیم. احتمالاً جا پام هنوز

سفت و سخت نشده که به رسمیت نمیشناسی مون!

— این چه حرفیه، حق باشما و کوتاهی از منه نارقیقه. شرکت چه خبر؟

— تا وقتی سر و کله ی اون مرض گرفته پیدا نشه، همه جا امن و امانه ولی تا

میاد مثل نحسی سیزده می مونه؛ باید واسه رفع بلاهاش صدقه بندازی و تخم

مرغ بشکونی!

— چه دل پری دارین شما.

— خب واسه همین زنگ زدم یه فروند فرغون بیاری خالی شون کنم.

— کی و کجا؟

— هوشت به خودم کشیده دختر، ساعت ۷، پشت در خونه تون.

— باشه پس میبینمتون. راستی آقامرتضی؟

— جان مرتضی؟

— بازم ببخشید که کار این روزای من شده کم گذاشتن و زیاد برداشت کردن از

حساب رفاقت و محبت شما، ان شاءالله بتونم جبران کنم.

یکم سکوت کرد و آرومتر از قبل صداش اومد:

— خبر نداری وگرنه حرف از جبران نمیزدی. خیلی وقته شدی جبران تموم

نداشته های دل مرتضی؛ تو فقط باش...

حرفی می موند که بزنم؟ به مهربونیش؟ به درکش؟ به راضی بودنش به

کمترینا؟

— شما لطف دارین.

— لطف نیست، همش واسه دل خودمه؛ میبینمت ملکه.

— حتما فرمانده.

صدای خنده ش اومد و بعد بوق ممتد گوشی، هنوز سر نچرخونده بودم که

نزدیک تر از هر ممکن صداش اکو شد تو سرم:

— مهتاب اومدم پس بگیرم اون دلی که فقط مال پویا بود، برام رقیب نتراش که

سخت میشه واسم دوباره داشتنت.

میدونم دیر اومدم، میدونم کم گذاشتم ولی این بار برای داشتنت آسمونو
میدوزم به زمین؛ کم اذیت نشدم از نبودنت...

زیر پامو خالی نکن با پیدا شدن یکی که اندازه ی من نمیخوادت و نمیخوایش.

برگشتم و زل زدم به چشمای همیشه غمگینش؛ به قهوه ای تیره ای که همیشه
حرف داشت ولی تلنبار شده.

مرد مؤمن به درد نیار دلی رو که واسه بند زدنش به صغیر و کبیر زندگیم چنگ
انداختم، این رسمش نیست که خالی بری و پر که شدی؛ دوباره بیای تو مسیر
اونی که خیلی وقته جدا شده از مسیرت!

لبخند تلخی نشست گوشه ی لبم و همین یه جمله شد ختم کلامم برای دلم و
دلش:

_خیلی وقته این پهنه سراب شده مهندس...

از کنارش رد شدم مثل نسیم، کیفمو برداشتم و دوباره ر سیدم بهش؛ دونه به
دونه ی حرکاتم رو رصد میکرد بدون پلک زدن و من یادم اومد روزی رو که
واسه اثبات علاقه مون شرط بستیم سر طولانی زل زدن و پلک به هم نزدن؛ که
آخرش اون برد ولی....

تنها چیزی که اون لحظه دلم نمیخواست، لرزیدن نگاهش بود.

_واسه جنگیدن اومدم نه پا پس کشیدن، منو پس نزن. دلمو نلرزون بارد پای
جدید زندگیت، میدونم که ازش جلوترم؛ عقب نمیکشم مهتاب. اینو به خودم
مدیونم...

سرشو نزدیک تر آورد:

_هنوزم همون عطر سرد مردونه رو میزنی گل یاس، پس امید هست برای
دو باره زنده کردن دیروز؛ پویا او مده که بیره با هر قیمتی و با تموم توانش،
باختمت ولی میبرمت از مرتضی نامی که فرمانده ست!

سری تکون داد و رفت، مثل همیشه آروم راه میرفت و سرش بالا بود.
من موندم و کلی حرف نگفته و دل ترک خورده و رد پای قشنگ این روزای
زندگیم و یه رفاقت و یه تکرار...
این بار زیر آوار نمی مونه مهتاب، به حرمت چشمای پر مهر کوه پر صلابت
زندگیم؛ که کم دارمش تو دقیقه هام.

یاد یه شعری افتادم و زمزمه ش کردم:

نور خورشید نشد،

سایه‌ی مهتاب که هست

فصل بیداری اگر نه،

سفر خواب که هست

اگر از بودن من
جای کسی تنگ شده

کشتی نوح نشد،
قایقِ سهراب که هست!

#مسعود_مولایی

_بانو خیلی ساکتی.

سر برگردوندم و به نیمرخش نگاهمو دوختم:

_سکوت یعنی کلی حرف نگفته که همیشه و نمیخوای به زبون بیاری اما

عجیب دلت میخواد بهشون فکر نکنی که متأسفانه اینم همیشه.

_زدی تو بحث فلسفی، راستی پیمان میگفت یاسمن داره میره اونور آب؛ آره؟

_اوهوم، واسه یکی دو ماه میره.

_مهتاب نظرت واسه سفر یه روزه قشم چیه؟

_قشم؟

_آره

— پیمان و بهاره وقت دارن بیان؟

— فقط خودم و خودت.

با چهره‌ی پر از تعجب برگشتم بهش زل زدم.

— چیه؟ چشمات الان میفته بیرون، یه پیشنهاد بود میتونی قبول نکنی دختر خوب.

— مرسی که حق انتخاب دادین بهم.

— این یعنی همون نه ولی محترمانه ش.

— میشه گفت همین بود.

— مهتاب میتونم یه سوال پرسم؟

— حتما.

— چرا حالت بد شد بعد از بازدید اون کارخونه؟

بیشتر به صندلی ماشین چسبیدم و فکر کردم به اینکه درگیر کردن مهندس شاید آخرین گزینه باشه و اسه ربط دادنش به گذشته‌ی ای که دیگه نیست و قرار نیست تکرار بشه:

— یه دیدار غیر مترقبه بود با یکی از آشناهای قدیمی.

— احتمالاً یه آقا که اونقدر برات آشنا بوده و باعث شده اونجوری به هم بریزی.

— فراموشش کنید.

دیگه ادامه نداد و فقط روند تا بالاخره رسیدیم دریا، امشب یکم هوای دریا طوفانی بود و من هنوز عادت نکرده بودم به این سیاهی عظیم.

—بریم یکم لب دریا و بعدشم هوس فلافل کردم مهمون تو.

با چشمای خندون بهم نگاه میکرد، کنارش راحت بودی و این واسه مهتاب خوب بود:

—باشه دعوت من.

—دمت گرم پس پیر پایین.

یه مقدار جلوتر رفتیم و یه جا واسه نشستن پیدا کردیم، عادت نداشت بهت بچسبه ولی دوست داشت نزدیک ترین فاصله نسبت بهت رو پر کنه.

—آقامرتضی؟

سؤالی صداهش زدم اما میدونستم با نگاه متعجبش روبرو میشم چون به ندرت پیش میومد من مخاطب قرارش بدم.

—جانم؟

—جونتون سلامت، میشه یکم از خودتون بگین؟

و بازم ابروهای بالارفته ی مهندس، که این بار خنده رو مهمون لبام کرد!

– مهتاب میگم مشکوک میزنی! قبل اومدن من چیزی خوردی که افتادی به این حال؟

سری تکون دادم و زل زدم به حجمینه ی پر اضطراب و بروم که هیچوقت نفهمیدم چرا برای اون اینجا مآمن آرامش بود و برای من منبع دلشوره و غم!

– چیزی نخوردم اما برای فرار از یه سری حرفا و فکرا، رو آوردم به سرک کشیدن تو دنیای شخصی شما.

– چی میخوای بدونی؟

گذشته ی منم مثل همه، مثل خودت؛ زحمت اومدن و تشریف فرماییم به این دنیا رو مامان و بابا به دوش کشیدن.

تونستم نخندم به طنز شیرین کلامش!

– کوفت دختره ی روانی، نخند دیگه! تازه رفتم تو حس.

– بیخشید، شما ادامه بدین.

– هیچی دیگه، بزرگ شدم و تو سر و کله ی خواهر و برادر میزدیم؛ یه جاهایی

اونا تلافی میکردن که بهم یاد بدن زندگی همیشه رو یه پاشنه نمی چرخه،

بزنی خوردی! که هر چقدر بزرگ تر شدم بیشتر خوردم...

چهره ش سخت تر شد و از اون حالت نیمه شوخ فاصله گرفت:
_اونقدر خوردم از در و دیوار که ضد ضربه شدم، یاد گرفتم کی و کجا خلع
سلاح باشم و کی تانک جنگی!
یاد گرفتم یه وقتایی زنده؛ میخوری. منم که از همون بچگی یاد نگرفته بودم
گرگ باشم ولی سعی کردم لباسشو بپوشم که به طمع بره بودن؛ بهم حمله
نکنن.

سکوت کرد، منم پاهامو جمع کردم و آوردم بالا؛ سر گذاشتم رو زانو هام و
فقط به صدای هر موج که میومد و میرفت گوش میدادم.
انگار یه مقدار انرژی گرفت که دوباره رشته کلامش رو دست گرفت:
_بزرگ شدم و احساس کردم وقتشه یکی از جنس تو، پا بذاره تو لحظه هام.
انتخاب کردم و جلو رفتم، نتیجه ش شد همونی که دوست داشتم. میخواستم
عشق بدم و بگیرم، عاشق شدیم رفت. خوش بودم و چسبیدم به کارم، مهندس
یه شرکت بزرگ بین المللی بودم.

میدونی وقتی روز و شبت تو وجود یه نفر خلاصه میشه، با هر روحیه و
عواطفی که داشته باشی؛ حرصت واسه بیشتر داشتنش تو رو به جنون میرسونه.
به هر چیزی فکر میکردم إلا به رفیق نیمه راه بودنش، به رفتنش...
دیر فهمیدم که اون از اولشم سهم دل و لقمه ی دهن مرتضی نبود...

چقدر شرمنده ش شدم که وادارش کردم از چیزی حرف بزنه که شاید واسه فرار از همون، این مسافت دور رو انتخاب کرده برای زندگی کردن:
_ معذرت میخوام.

از فکری که غرقش شده بود در اومد و گیج نگام کرد:

_ بابت؟

_ به خاطر خودخواهی دل خودم، شما رو وادار کردم از ممنوعه هاتون حرف بزنین.

_ سبک میشم وقتی با تو حرف میزنم، قضاوت نمیکنی موعظه نمیکنی نصیحت به ریش نداشته م نمی بندی، چوب نمیکنی و تو سرم نمی کوبی اشتباهاتمو، کجاش خودخواهی؟ اگرم باشه، خوبه.

واسه اینکه باور کنی حالم باهات ردیفه پاشو جهنم و ضرر؛ فلافل مهمون خودم! کف کردم بس که حرف زدم.

قضاوتش کردم تو دلم: یه آدم دوست داشتنی و مهربون و پراز ناگفته ها مثل خودم...

و همراهش رفتم که با خوردن فلافل، فکرامو بغضامو قورت بدم و دوباره بخندم...!

— یاسمن دکتر نگفت چقدر طول میکشه رفتن و برگشتن تون؟

کیفشو ول کرد به امان خدا و اومد کنارم روی تخت نشست:

— نه، میخوان با اون شرکت امریکایی شراکت کنن. اینکه چقدر باید اونجا بمونیم بستگی داره به قراردادی که بسته میشه. نرفته دلم براتون تنگ میشه.

نرم توب *غ*ل*م*م گرفتمش:

— عزیزم دل ما بیشتر تنگ میشه، اونجا مواظب خودت باشی. احتمالاً خرجت میره بالا، چون بهاره هر شب تا نینتت نمیخواهه.

— باز خودتو میگفتی، بیشتر باورم میشد تا اون مارمولک که آب ندیده بود تا حالا؛ وگرنه زودتر من و تو رو میفروخت به اون پیمان جونش.

— حال نامزدی به همین روزای قشنگشه، تکرار نمیشن.

— بترکه والا، یه لحظه م فکر نمیکنه شاید من دلم بخواد؛ سطح درکش اومده زیر خط فقر!

— تو باز چی دلت میخواد که گیرت سر درک منه و آویزونه مهتاب شدی خودشیرین؟

برگشتم به قیافه ی شکار بهاره ی دست به کمر زده میخ شدم، میدونستم از الان داره با بدخلقی رفتن یاسمن رو نادیده میگیره که اشکش نریزه.

سری تکون دادم و این یکی د ستمو برای اومدنش از تنم فاصله دادم. اخمش شد نیش باز شده و پرید رو تخت و ب*غ*ل*م*چقدر بودنشون خوبه...

—میگم مهتابی جونم...

هنوز حرفشو شروع نکرده بود که یاسمن به قول بهاره مثل پنجاه تومنی پاره وسط پرید:

—زهرمار و مهتابی جون! آدم یاد لامپ مهتابی میفته با این صدا زدنت، نمیتونی بدون ادا و اطوار و لوس شدن صدا بزنی؟!

نخیر، مثل اینکه این دو تا واسه رو نشدن دست دلشون شمشیر از رو بستن؛ باید یه گوشمالی مهتابی بهشون بدم:

—بچه ها شما که اینهمه همدیگه رو دوست دارین الان دقیقا به کدوم مرض مبتلا شدین که دارین به هم میپزین؟

—من اینو دوس داشته باشم؟ مگه قحطی آدم اومده؟

—فکر کردی کشته مرده تم من؟! میخوام سر به تنت نباشه بهاره خانوم!

فقط میتونستم افسوس بخورم به حالشون:

—بهاره دلت تنگ نمیشه واسه یاسمن؟ خواهرتو شاید چند ماه نبینی، بعد غر

به جون من میزنی یا پیمان طفلی؟

این تازه اول قلقلک دلش بود، صورتمو چرخوندم طرف یاسمن که ساکت شده بود:

— آگه هر روز صبح بهاره ای نباشه که با صدای غر زدنش رو اعصابت بره، دلت پر نمیکشه واسه بودن و دیدنش؟

بهاره با یه مکث، آروم از ب*غ*ل*م* اومد بیرون و زل زد به چهره ی یاسمنی که از بچگی با هم خواهرانه بزرگ شده بودن و تموم لحظه هاشونو خرج هم کرده بودن.

لباش لرزید و بلند شد:

— خب دلم واسه این بیشعور تنگ میشه و به خاطرش از صبح با پیمانم حرف نزدم؛ اونوقت نشسته ور دل تو و گ*ن*ا*ه*ای منو می شوره و پهن میکنه رو طناب!

— حقت بود، هی میخوام از صبح باهات حرف بزنم واسم قیافه میگیری.

رفتن تو ب*غ*ل*هم، همین اندازه کافی بود واسه خالی شدنشون:

— بهاره بیا برو یه تماس بگیر با پیمان بدبخت، بگو شام بیاد اینجا.

— روم نمیشه، از صبح اصلا جواب تماسا و پیاماشو ندادم. الان یه کاره پاشم

برم بگم صبح زده بود به سرم، ولی حالا خوبم و پاشو بیا خودمو واست شیرین

کنم؟!

– چی بگم بهت؟ اوف از دست تو. خودم تماس میگیرم ولی وقتی او مد لطفاً
قیافه ی مهتاب مرده ها رو به خودت نگیری، بدو برو یه لباس شیک بپوش و
بعد از شام باهاش برو یه دور بیرون و غیر مستقیم عذرخواهی کن.
– الهی دورت بگردم مهتاب که کلید همه مشکلاتم خلاصه میشه توی اون
مغز پر و پیمونت.

تک خنده ای زدم، دیوونه ای نثارش کردم و رفتم دعوت کنم پیمان و یار همیشه
همراهش؛ مهندس رو.

قورمه سبزی مهمونشون کردم که شب قبل رفتن یاسمن، برای همه شده یه شب
خوب و پر از خنده و خاطره.

پیمان که اولش گرفته بود ولی با وجود اداهای بهاره از لاکش در او مد و شد
همون آدم خندون همیشگی؛ یاسمنم کمتر به رفتنش فکر میکرد و حواسش
پرت پاپ کورن و فیلمی شده بود که مهندس با خودش آورده بود سرگرم شیم.
وقت بیرون رفتن، بهاره مجبور کرد یاسمن همراهشون بره؛ میخواستن برن
بستنی نعمت.

اصرار شون به جایی نرسید و من تو خونه موندگار شدم؛ میخواستم تا برگشت
شون سر و سامونی به وضع خونه بدم که حسابی داغون شده بود. مهندس
نمیدونم چه طور تونست مخ پیمانو بزنه و عدم رضایتشو مبنی بر همراهی
کردنشون اعلام کنه. همه رفتن و اون موند.

— مهتاب کف زدن با تو، آبکشی با من.

— مرسی ولی خودم از پشش بر میام، شما برین بشینید براتون قهوه میارم.

— باز رفت تو فاز تعارف، برو اونور بینم. حتما باید زور رو سرت باشه ضعیفه!

— بله؟ من ضعیفه م؟

— پس با این حساب من ضعیفه م، اوا خاک عالم؛ چادرم کو آقا؟

تصور این مرد قد بلند با چادر، صدای خنده مو بالا برد.

— چیه خوشت اومد؟ نکنه بهم نظر داری و جدی جدی باید برم چادر چاقچور

کنم؟!

وای که نتونستم نخندم، با همون دستای کفی نشستم کف آشپزخونه و از ته دل خندیدم.

خودشم خنده ش گرفته بود، تکیه شوزد به لبه ی سینک و دست به سینه بهم چشم دوخته بود. به نگاه بهش انداختم و دوباره منفجر شدم از خنده، تصور اینکه به این مرد گنده نظر داشته باشم باعث شد دستامو جلوی صورت و دهنم بگیرم که شاید جلوی بیشتر خندیدنمو بگیرم.

— نپوکی دختر!

دو سه بار نفس عمیق کشیدم و به نفسمام یه ریتم منظم دادم، میخواستم بلند شم که اون زودتر روی دوپا نشست و با سر انگشتاش کف روی نوک بینی و کنار لبم رو پاک کرد، صدام در نمیومد.

خودش زودتر عقب کشید و پشت به من سر شو با آبکشی ظرفای کفی گرم کرد، سعی کردم نادیده بگیرم اون چیزی رو که دلم نمیخواست جدی بگیرمش.

_اونا الان دارن بستنی کوفت میکنن و ما داریم ته مونده غذاشونو تو سطل خالی میکنیم و ظرفاشونو می ساییم.

سرمو گرفتم پایین و لبمو گاز گرفتم که دوباره نخندم:

_اونا که میخواستن همراهشون برین، خودتون طی یک اقدام و تصمیم قهرمانانه ولی اشتباه؛ موندنو به رفتن ترجیح دادین.

برگشت و به من با اون پیش بند گل درشت قرمز نیم نگاه پر حرصی انداخت:

_موندم کمک دستت، حالا اینه جواب سه ساعت عرق ریختن و پای سینک سیخ ایستادنم؟!!

با کف دست کوبوند روی پیشونیش و ادامه داد:

_پیشونی ما رو کجا می شونی؟!!

معلوم نیست اونجا که خدا داشته شانس و بخت قسمت میکرده، من کجا سرم
گرم بوده که الان اینه مزد زحمتم!

نیشخندی زدم و گفتم:

— من می دونم کجا بودین؟

سؤالی و کنجکاو نگام کرد، اول موقعیت سنجی کردم بینم فضای فرار دارم یا
نه؛ بعد برگشتم بهش نگاه کردم:

— نشسته بودین به کنجی و واسه ملت جوک تعریف میکردین!

ابرو بالا انداخت و اومد نزدیکتر، سرشو خم کرد که چشم تو چشم شیم:

— که جوک تعریف میکردم؟

سری به تأیید حرفش تکون دادم و به قدم عقب رفتم. حواسم بود پام گیر نکنه
به پایه ی میز و نیم نگاهی انداختم پشت سرم.

یه قدم اومد طرفم که مثل تیر از کمون رها شدم و راهمو سمت اتاق خواب کج
کردم. پشت سرم دویید ولی من زودتر رسیدم و قفل اولو انداختم و پشت در
سر خوردم و نفس حبس شده مو ول کردم.

— مهتاب جرأت داری پاتو از اون اتاق بذار بیرون.

—جراتشو که دارم ولی بهتره به مقدار خشم تون بخوابه بعدش میام با هم قهوه بخوریم و دوستانه گپ بزنیم.

—یه گپ زدنی نشونت بدم اون سرش ناپیدا، تو فقط به خودت زحمت قدم رنجه کردن بده؛ بقیه ش با من!

صدای غر زدنش میومد که دختره ی پررو و زبون دراز صدام میزد، ام شب یه گوشه از اون مهتاب خاک خورده ی قدیمی از صندوق دلم سرک کشیده بود؛ یادم رفته بود هنوزم همون دختر شوخ و شادم که دنیا رو با سر انگشت میچرخوند و همه داراایش یه دل صاف و ساده بود...

چهار سال زمان کمی نبود واسه قفل زدن به صندوق دل و دیوار کشیدن بین درون و بیرون که کسی نفهمه چی از تو میخورت و دم نمیزنی! سرمو تکون دادم که این فکر از مغزم مثل الکل بیرون، به خودم یاد داده بودم امروزمو زندگی کنم و مثل بختک نجسبیم به دیروزی که فکر کردن بهش سودی به حال فردام نداره.

گوش چسبوندم به در، دیگه صدای مهندس نمیومد و به نظرم وقت خارج شدن از مخفیگاه رسیده بود.

آروم در اتاقوباز کردم و سر کشیدم، نبودش. نفس راحتی کشیدم و به امید آروم شدنش پریدم تو هال، هنوز پام به سرامیک کف آشپزخونه نرسیده بود که از پشت رفتم تو آغوش یه نفر!

—از دست من نمیتونی در بری زرنگ خانوم! مونده مرتضی رو بشناسی هنوز.

اونقدر شوک قوی بود که رسماً لال شده بودم و بی حرکت فقط به میز نگاه میکردم.

فکر میکنم خودش متوجه شد زیاده روی کرده، نفسشو با صدا بیرون فرستاد و آروم حلقه‌ی دستاشو از دور کمر و شکمم برداشت و ازم فاصله گرفت.

صداش کلافه بود و پشیمون:

— ببخشید، این یکی از دستم در رفت واقعا. نفهمیدم چرا این کارو کردم.

دست کشید روی صورتش و خودشو ولو کرد روی صندلی و چشماشو بست. به خودم یه تکونی دادم و سرگردون دور خودم میچرخیدم و نمیدونستم باید چی بگم و چه کاری انجام بدم.

این حس قلقلک میداد از دست رفته هامو، مریم مقدس نبودم و تاوان داده بودم؛ دیگه اجازه نمیدادم تکرار شه و عذابش بمونه واسه من.

هنوز مردد بودم چی به زبون بیارم که صدای چرخش کلید و باز شدن در مثل یه نور به دلم تابید؛ با ذوق زدگی عجیبی رفتم پیشواز بچه‌ها.

— سلام مهتاب جونم جات خالی خیلی خوش گذشت، برای شمام بستنی گرفتیم آوردیم.

— داداش کجا موندی؟ بیا بین چی خریدم واست، همونی که دوست داری.

با به وقفه، سر و کله ی مهندس از تو آشپزخونه پیدا شد، کلافگی از سر و صورتش میبارید اما لبخند چسبونده بود به لباش:

_دستت طلا داداش، ولی شام سنگین بود زیاد میل ندارم. نوش جونت جای من بخور.

انگار همه متوجه شدن یه چیزی این وسط درست نیست، برگشتم و ظرف بستنی رو از بهاره گرفتم و راه افتادم به طرف آشپزخونه:
_مهندس کلی ساییدین رو بیدین الان وقت دسر و بستنی خوردنه، نیاین تنهایی ترتیشو میدم.

به واکنش بقیه توجهی نکردم و با قاشق نشستم پشت میز، سرم پایین بود که حضورشو احساس کردم پشت سرم:

_شب تو خراب کردم دختر، اینم پیام کنارت بشنیم و بخورم کوفت میکنم.
_شب خوبی بود، یه دوست خوب بهم کمک کرد و دست تنهام نداشت وقتی همه رفتن. پس حقیقه بشینه کنارم و ته بستنی رو با هم در بیاریم. درسته؟
_شرمنده تم، گاهی وقتا دلم هوای این ممنوعه ها رو میکنه. ببخش...

یه هفته از رفتن یاسمن میگذره و امتحانات ترم داره شروع میشه، بهاره با سفارش پیمان بالأخره توی یه شرکت مشغول به کار شد و تا سه بعدازظهر اونجاست؛ کلاسام تموم شده و بیشتر وقتمو تنها میگذرونم.

بعد از اون شب یه فاصله انداختم بین خودم و مهندس، نمیخوام بودنم باعث شه حسرت چیزایی رو بخوره که خودشو ازشون محروم کرده اما به طبع بهشون نیاز داره.

چند بار احساس کردم یه ماشین مشغول تعقیب کردنمه ولی جدی نگرفتمش چون با کسی پدرکشتگی ندارم که بخوام بترسم.

دلَم برای شقایقم تنگ شده، عصر قرار گذاشتم دیدنشون برم.

گوشی دستم بود و مشغول چرخ زدن بین تصاویر گالری بودم که علامت پیامک بالای صفحه نقش بست، بازش کردم:

_سلام غزال رمیده، چطوری؟ ما رو نمیینی و از دیدن خودت محروم کردی الان خوشحالی؟

نمیدونست واقعا این کارم به خاطر خودشه؟ نمیدونست نمیخوام تکرار کنم چیزی رو که سرانجامی نداره.

_سلام مهندس، ممنونم خوبم. غرض از خبر نگرفتن، مزاحم نشدن بوده که تفسیر شما با اصل ماجرا توفیر داره. خوبین؟

_گوشام درازه؟ یا پشت شون مخملی؟

تصور اینکه توی ذهنت من یه مردی باشم که نمیتونه خودشو جمع و جور کنه و دل میده به ه*و*س، حالمو نافرَم میگیره.

این چند سال زندگیم تنها گذشت، اما دلیل نمیشه که هر شب جام هوا و
ه*و*س سر بکشم و افسوس خالی بودن تختمو بخورم!
شاید روزی تصمیم بگیرم که دیگه پیغمبروار به همین سبک زندگی ادامه ندم
ولی استفاده از احساس تو آخرین دستاویز من واسه رفتن تو لجن و کثافته! آگه
میخوای دور بمونی حرفی نیست اما فکر تو عوض کن.

نمیدونستم همچین طوماری توی سرش پرورش میده، گاهی یه کاری میکنی
ابرو خرابتر نشه ولی به کوری چشم طرف ختم میشه؛ این شده حکایت من و
فکرم و نتیجه گرفتن آقا مرتضی!

— بعضیا قول دادن برام ماشین جور کنن، شما اتفاقی ندیدین ایشونو؟

یه فاصله ی کوتاه افتاد تا دوباره صدای گوشی در بیاد:

— یه ماشین دیدم اما میخواستم اول ازش مطمئن شم بعد بندازش بهت، وقت
داشتی بگو ببرم ببینیش.

— امروز بیکارم، البته با شقایق کوچولو هم قرار دارم.

— موردی نداره بذار هماهنگ کنم با طرف، خبرشو میدم. میتونیم دخمل تونو
ببینیم یا از اونم محرومیم؟

— شما به واسطه ی دوری کردن من، از هیچی محروم نیستین. بعضی وقتا دلیل
پشت کارامون میتونه اون چیزی نباشه که فکر میکنیم. پس خبرش با شما،
مرسی.

— با فلاسفه ی بزرگ قرباتی داری تو؟ یا اصلا مطمئنی زمین شناسی خوندی؟

میبینمت.

سرمو به درست کردن کیک واسه عصر که بهاره میرسه گرم کردم و احوال
مامان رو پرسیدم، داره روزشماری میکنه فورجه ی بین دو ترم برم پیشش
بمونم.

_بهاره جان من رفتم، شما مطمئنی نمیای؟

_نه قربونت برم، مثل چی هر روز ازم بیگاری میکشن و تا میام صدام در بیاد،
میگه خانوم جناب مهندس خستگی ناپذیر باید باشن! یعنی خفه شو و برو سر
کارت، مرتیکه عنتر!

شب با پیمان میرم بیرون.

_باشه عزیزم بخواب، کیک تو یخچاله بخوری. من رفتم، فعلا.

سریع کفش پوشیدم و چادرمو مرتب کردم، پریدم تو آسانسور که مهندس
بیشتر آلف نمونه.

_سلام.

_سلام ماشاءالله چه قدی کشیدی به هفته ندیدمت!

_متلک نداشتیم.

_هنوز اولشه خانوم خانوما، باید یکم این دله خنک شه. بشین بریم بقیه ش

بمونه تو مسیر.

به خدا بخیر کنه ای پروندم و سوار شدم. برخلاف تهدیدش خبری از تیکه بار
من کردن نبود و یه توضیحات مختصر در مورد ماشین داد دیگه حرفی نزد و
منم از این آرامش استفاده کردم.

هوا بارونی بود و من چتر نیاورده بودم، یعنی ته دلم میخواست سرتاپا خیس
شم زیر بارون؛ تحت هیچ شرایطی لذت خیس و بارون خورده شدن از دلم
نمی پرید.

خاطره بازی با بارون، تنها چیزی بود که هیچوقت نداشته بودم تو دلم بمیره.

_ مهتاب بارون نم نم میاد، تا تندتر نشده و خیس خالی نشدیم بدو بریم بنگاه
اونطرف خیابون.

_ حالا با قدم زدنم برسیم مشکلی نیست.

دستش به دستگیره ی در بود که با حرفم برگشت:

_ نگو که عشق بارون و این حرفایی؟

_ عشقم که نیست ولی جنون ادواری دارم واسه دیدن بارون!

تک خنده ای زد و سر به افسوس تکون داد و گفت بیا بریم خانوم جنون پرور!

_ پسندیدیش؟

با شادی سری تکون دادم و دوباره برگشتم چشم دوختم به مشکی متالیکی که همیشه سقف آرزوی من بود. به نظرم مشکی رنگ غم نیست، پشتش پر از نور و رنگه.

_مهتاب جان بعدا سر فرصت بشین شب تا صبح بهش زل بزن ولی الان اینهمه برنگرد، طرف فکر میکنه یه کامیون شمش طلا بهمون فروخته و میکشه رو قیمت؛ یه ذره قیافه بیا طرف کار دستش بیاد نه اینکه نیش باز شده ت باعث شه زبون دراز کنه.

لبخندم جمع شد و اخم ظریفی نشوندم بین ابروهام:
_خوبه آیا؟ جواب میده؟

مهندس نیم نگاهی انداخت و خنده شو خورد:

_درد و بلات تو سر دشمنات، تا حالا تو زندگیت اخم نکردی نه؟!

نامحسوس سر بالا انداختم و زیرچشمی صاحب بنگاه رو زیر نظر گرفتم.

_باید واست جلسه آموزشی بذارم که ملوس شدنو با اخم کردن اشتباه نگیری!

_الان لوس شدم با این قیافه؟

_شدی یه موش بارون خورده ی مجنون.

— کی باید برای تحویل گرفتنش پیام؟

— خانوم عجول همین دو سه روزه کاراش ردیف میشه، خب الان کجا بریم؟

— شقایق و عزیز منتظرن.

— تو این بارون کجا میخواین برین؟

— قرار بود برم دیدنشون خونه، عزیز یکم کسالت داره.

— پس میرسونمت، کارت تموم شد بگو پیام دنبالت.

— دوست ندارین عزیز رو ببینین؟ شقایقم به نظرم ناراحت نشه دوستشو ببینه.

بهم نگاه میکرد که لبخند محو روی لباس بهم فهموند حرف دلشو زدم:

— نیکی و پرسش؟ پس اول بریم چند تا پاکت آمیوه بگیریم بعد بریم عیادت

مریض و دیدن رفیق فسقلی.

با حوصله تک تک قفسه ها رو نگاه میکرد تا اون چیزی که میخواد پیدا کنه،

منم یه گوشه ایستاده بودم و نگاش میکردم.

یه سری خرید میخواستم انجام بدم که نداشت و لیست خریدمو از دستم

قایید و زحمتشو کشید.

— بانو نگاه کردنت تموم نشد؟ یه وقت کمک ندی بهم!

رفتم جلوتر و دست انداختم برای گرفتن دو تا از کیسه های خرید، که نیم قدم عقب رفت و نمایشی ابرو تو هم کشید:

— به جای سد معبر شدن دست کن تو جیب سمت راست شلوارم و ریموت ماشینو در بیار؛ زود برو صندوقو بزن که من بیام؛ بشین تو ماشین که خیس نشی.

با بیچارگی بهش زل زدم، که شاید منو تو عمل انجام شده قرار نده. من چه جورى دست کنم تو جیب این شلوار تنگی که پوشیده!

— تاکسیدرمی شدی مهتاب؟! دستام افتاد، بردار دیگه.

دست مشت شده مو بردم بالا، خدا خدا میکردم تا رسیدنش به جیب مهندس؛
یه زلزله بیاد یا اتفاقی بیفته که نشه ولی خبری نبود.
همزمان نزدیکتر رفتم که راحت تر بتونم سوئیچ رو بردارم.

— دختر جان منطقه ممنوعه که نیست، بغل پام هیچ زانده ی خاصی نداره که رنگت پریده!

دود از مغز و سرم بلند شد، نمیفهمه شوخی کردن همه جا و با هر کسی خوب نیست یا داره تلافی میکنه بی خبری این یه هفته رو؟!!

بدون نگاه کردن بهش، سوئیچو برداشتم سریع مسیر فروشگاه تا ماشینو رفتم و با زدن صندوق؛ زود نشستم.

یکم طول کشید بیاد ولی وقتی نشست موهاش خیس شده بود و با دست میکشید بین شون؛ یکم از خیسی شون کم شد.

— حالا که ما زدیم بیرون، آسمون شوخیش گرفته.

جوابی ندادم و به هر دونه بارون نشستته روی شیشه ی جلوی ماشین نگاه مینداختم و ه*و*س پیاده روی بیشتر تو دهنم قوت میگرفت.

— کجایی مهتاب؟ باز چه خطی کردیم تنظیمات به هم ریخته و سایلنت شدی؟

— همینجام ولی محو بارون، الان دلم میخواست قدم میزدم و فکر میکردم به این نعمت که بدجور داره چشمک میزنه بهم!

— امان از تو دختر، هوس یه چیزی دیگه میکردی در بست در خدمت بودم ولی این یه مورد رو شرمنده تم؛ نه شرایطشو داریم و نه وقتشو. میریم عیادت، شام که قرار نیست تلمپ شیم.

— عزیز مهمونشو بدون شام نمیفرسته بره، بریم. بعدم میشه به بارون فکر کرد و به خیس شدن جامه ی عمل پوشوند.

— یه پا وروجکی واسه خودت مهتاب، همه فکر میکنن آتیش سوزوندن فقط هنر بهاره ست!

—یه روزی بهاره به گرد پام نمیرسید تو شیطنت.

—الان بزرگ شدی مثلاً؟ که دست برداشتی از شیطنت!

—بزرگم کردن... سیر مسیرش دست خودم نبود.

برگشت و خواست حرفی بزنه ولی چهره ی بی فروغ و سردم ساکتش کرد.

—کیه؟

—مهمون ناخونده نمیخوای عزیز جون؟

عزیز آروم لای در رو باز کرد و چهره ی مهربون و رنگ پریده ش قاب شد توی
چشمام.

—سلام دخترکم جات رو تخم چشامه مادر، خوش اومدی بیا تو تا بیشتر خیس
نشدی.

—سلام عزیز، با خودم مهمون آوردم.

—قدمش رو چشام، مهمون حبیب خداست زود بیاین.

سر مهندس دقیقاً کنار سرم قرار گرفت و با عزیز احوالپرسی گرمی کرد و با
کیسه های خرید رفت تو.

شقایق سر از پا نمی شناخت وقتی چشمش به مهمون همرام خورد، توی نگاه
نازش کلی پروانه دیدم.

سخته پدرت گوشه خیابون با تزریق و اوردوز مرده باشه و مادرت با تموم مهر
مادریش عمرش به دنیا نمونده باشه واسه ب*غ*ل گرفتنت...
وقتی به عکس مریم نگاه میکردی، شیرینی لبخندش منعکس میشد تو تموم
چهره ی کوچیک و دوست داشتی شقایق و من از این میتر سیدم که اگه تنها
شد و تنها بودم؛ چطوری بازم واسش مادری کنم وقتی قانون، عاطفه سرش
نمیشه.

_مهتاب جان شقایق خانوم با شماست.

گیج برگشتم به چهره ی سؤالی مهندس و دستای دراز شده ی شقایق نگاه
کردم.

_مهتاب جون شکلاتم کو؟

مغزم برورسانی شد و دست کردم تو کیفم، عاشق شکلات کاکائویی بود و
همپای خودم میخورد:

_خدمت خانوم، فقط زیاد نخوری باشه عزیزم؟

سرشو کج کرد روی یه شونه ش:

_به عمو بدم؟

_ای بابا، به من ندی به کی میخوای بدی؟ مگه ما با هم دوست نیستیم؟

— هستیم ولی مهتاب جون گفته باید همیشه اول اجازه بگیرم.
— بده عزیزم ایراد نداره.

مهندس سرشو آورد پایین و کنار گوشم لب زد:
— چه مامانی بشیا، جذبه ت کشته منو!

دلَم یه لبخند عمیق میخواست، از اونایی که وقتی بچه ی خودتو توی ب*غ*ل*
گرفتی و بی دلیل نقش میزنه به طرح صورتت؛ یه سیب خوردن و اینهمه
حسرت؟!

نخورده رسیدیم به تبعید و حالا درد میکشیم از نداشتنش...
به زور لبام تکون خوردن که مهندس بی جواب نمونه:
— شقایق جبران تموم خواسته های ممکن و غیرممکن منه.
— یعنی خودت نمیخواهی مادر باشی!؟

میخواستم اما مسیرش پر شد از سنگلاخ، برام آرزو شد داشته های هر زنی که
زنانگی و مادرانه هاش کر میکرد گوش فلک رو... به جبران و تاوان هر قدم
اشتباه رو به مسیر اشتباه تر؛ خودمو از خودم گرفتم!

— نه!

مهندس تمایل به ادامه ی حرف زدن داشت که عزیز به داد دل مهتاب رسید:
_مادر چرا زحمت کشیدی، ما دو نفر که خرجی نداریم کل فروشگاه های
شهر رو بار زدی آوردی برامون.

_قابلتونو نداره، چون بعد از امتحانات یه دو هفته ای نیستم گفتم یکم خرید
کنم که البته این بار مهندس زرنگتر از من بودن و لطف کردن تهیه شون کردن.
_خیر بیننی مادر، همه خوشی دو دنیا نصیبت بشه که دل این طفل معصوم
خوش میشه به محبت تون.

مهندس سری به مهر تکون داد و وظیفه م بودی به زبون آورد و سر به زیر
انداخت.

نمیدونم وا سه تلافی بود یا کرم از خود درخته مصداق حالم شد که آروم لب
از هم باز کردم به تیکه انداختن:
_بینم خجالت بکشین مهندس!

نیشش باز شد اما لب به دندون گرفت و سرشو چرخوند به طرفم:
_الان جای جواب دادن به زبون درازیت نیست ولی یادم می مونه بچه پرو!
_مهم اینه که لذت کارم حاصل شد، حالا شما تا قیامت اینو تو ذهن تون
بلد) (Boldکنید!

_تخس!

لبخندم عمق گرفت و شقایقو صدا زدم بیاد موهای مشکی و بلندشو برآش
بیافم. همین که او مد جلوی من بشینه، مهندس با یه دست کشوندش جلوی
پای خودش:

— تو اینکاره نیستی، خودم میافم.

— از این هنرا دارین و رو نمیکنین؟

— والا دم دستم موندیدم که بخوام هنر خرج کنم و الا از هر انگشتم حداقلش
ده تایی هنر میریزه!

شقایق با ذوق رفت جلوی آینه ی میزش، دست میکشید روی موهای گیس
شده ش و نخودی میخندید و دل منو آب میکرد.

عزیزیه آبگوشت حسابی مهمونمون کرد و مهندس با اینکه اصولا شخصیت
خوش خوراکی داشت اما این غذا رو با اشتهای بیشتری خورد.

میخواستیم کم کم بلند شیم که عزیز با دادن یه شال گردن بهم شیمورنگی
کرد:

— نمیدونستم مهمون دارم وگرنه برای پسر مم یکی میبافتم، اینجا که هوا

هیچوقت سرد نمیشه ولی تهرون که برین لازمتون میشه. از من پیرزن همین
بر میومد، ان شاءالله دفعه ی بعد نوبت این پسر مم.

— خیلی قشنگه عزیز، حتما اونجا ازش استفاده میکنم.

— ممنونم عزیز خانوم، شرمنده میکنید.

_ ما دیگه بریم، شقایق که خوابش برد. شمام مواظب خودت باش عزیز جان؛
منم اولین فرصت که برگردم حتما میام بهتون سر میزنم.
_ خدا حفظت کنه مهتاب جان، به جون شقایق؛ قد مریمم دوست دارم.

ب*غ*ل کردمش و یه ماچ آبدار مهمونش کردم که امشبم با مهربونیش پر نور
شد و لبخند.

_ امشب کیفیت کوک شد خانوم، فرمون دیگه ای باشه؟

با حفظ همون شادی کج و رو به مهندس نشستیم:

_ برای من فوق العاده بود، به لطف شما عالی طی شد.

_ از مهربونی خودته که خدا شادی رو مهمون دلت کرده دختر جان، بارونش
که بند اومد وگرنه آخرش ما رو خیس و موش آب کشیده میفرستادی خونه
مون.

_ آره حیف شد واقعا، ان شاءالله فرصت های بعدی.

_ ببرمت خونه و از اونور برم خواب.

_ کل روز با شرکت گرفتارین، منم که وقت استراحت تونو غصب میکنم.

_ بهترین ساعات روزمورقم میزنی دیوونه، انرژی میدی واسه روزایی که در
می ری از دستم.

یه نیم نگاه مختصر انداخت و ادامه داد:

— بدعادت‌م کردی، بری چه کنم؟

— عادت‌ا رو میشه ترک یا کم‌رنگ کرد، شمام یه سر بزنین به مادر.

— تازه اونجا بودیم که، بعدشم شرکت دست و پامو بسته. همیشه بسپر مش دست

بچه‌ها، همه خودمو میشناسن.

بفرما اینم منزل، بهاره اومده؟

— خونه عزیز که بودیم پیام داد که داره برمیگرده، احتمالا تا الان رسیده باشه.

— باشه مواظب خودت باش، انقدرم در نرو. دیگه اون اندازه خود دار هستیم که

با دیدن یه خانوم؛ دست و پامون نلرزه و فکرای بیخود تو مغزمون جولون نده!

— من واقعا منظورم اینی که شما می‌گین نبوده، دوست ندارم سوءتفاهم پیش

بیاد واستون. با یه ذهنیت دیگه این تصمیمو گرفتم.

— که اونم از همین حالا لغو میشه مهتاب خانوم. مرتضی سست اراده نیست

واسه تختش، دلمونم که سپردیم دست اون بالا سری؛ ببینیم زندگیمون کجا و

چطور تموم میشه. برو دیگه دیرت میشه، شبت خوش.

از ماشین پیاده شدم و با تشکر مجدد، خداحافظی کردم.

هنوز کلید ننداخته بودم که دستی نشست رو دستم و من با تصور بودن مهندس

با تعجب برگشتم عقب، که کلید از دستم سر خورد روی زمین...

چرا مهلت شادی مهتاب به دمی و لحظه‌ای بنده؟ چرا زود میرسم به تاریخ

انقضای خوشیام؟ روی گله کردن ندارم ولی بدجور هواش به سرم هست...

مهربون گاهی بذار بیشتر خوشحالی کنم، گاهی بذار طعم خوشی بیشتر بمونه
زیر زبونم؛ قسم به خداییت که خودمو اسیرش نمیکنم و واسه خودم رؤیا نمی
بافم!

فاصله انداختم بین دستایی که خیلی وقته سهمی از هم ندارن و با جدیت
سرمو بالا گرفتم:

_دفعه ی دیگه به تذکر بسنده نمیکنم مهندس پرتو!

مثل تموم وقتایی که با دیدن این قیافه م، چشماش میخندیدن؛ دنبال اثری از
شیطنت گشتم ولی ندیدم.

_خیلی بیشتر از به رقیبه؟ مگه نه؟

قرارمون این نبود خنده هات جز من، برای یکی دیگه باشه.

توی نی نی چشماش دنبال اثری از شوخی میگشتم:

_زندگی شخصی آدما یه مرز داره، سرک کشیدن توش عواقب جالبی
نداره. خوشحال میشم دیگه زیارت تون نکنم.

و برگشتم کلید رو بردارم که زودتر خم شد و برداشت، صاف ایستاد:

_مهتاب باید حرف بزنی، شبا خواب ندارم. ازت چیزی کم نمیشه گوش بدی

میشه؟

— حرفی برای گفتن نیست و من مشتاق شنیدن نیستم، کلید لطفا.
— مهتاب اشتباه کردم ولی باور کن مجبور بودم ازت فاصله بگیرم، با دنیا
عوضت نمیکردم اما نشد اونموقع بمونم یا به پات.

درد چیه؟ جز اینکه که یه مرد حرفش سند زندگی کردن و نفس کشیدن باشه و
پای عمل که رسید جا بزنه؟

درد جز اینکه که بند بند وجود تو عادت بده به خودش و ولت کنه بره سراغ
زندگیش؟

مردی که میدونه نفسا تو باهات نفس میکشی، میره و الان میاد میگه مجبور
بوده چند سال نذاره نفس بکشی!

— مهتاب تو پویا رو خوب میشناسی، من آدم جا زدن نبودم ولی به خدا نشد
بمونم.

چند روزه دنبالتم که یه جا بتونم باهات حرف بزنم، ولی جور نشد. نامرد خنده
هات چرا واسه اون بود؟ پس پویا چی؟

خدا کجایی که برسی به داد این دل مظلوم؟؟ خدا درد رو درد تا کجا؟ اصلا
سقف داره اینا یا جزو بلاای طبیعی میذاریشن!؟

— به چیزی بگو، چهار سال دور بودم ازت ولی شبی نبود که بی یادت بگذره؛
همه جای زندگیم بودی. با عکس‌ها سر کردم و دم نزدم مهتاب، با گوش دادن
به صدای خنده هات تا اینجا کشوندم خودمو؛ حالا که پیدات کردم غلط
زندگیمو چماق نکن.

— برو.

تموم قدرتم جمع شد که همین کلمه رو بسازم.
— کجا برم مهتاب بی تو؟ داغون شدم لعنتی.

یادم نمیومد صدش تموم اون سه سال بالا رفته باشه ولی الان اینم یاد گرفته،
بی هم خیلی چیزا یاد گرفتیم.

— برو.

سوزن دلم گیر کرده بود به رفتنش، که بودنش داشت نفس می‌گرفت.

— شکستم بی تو مهتاب، تموم دردمو داد زدم لب ساحل؛ جایکه قرار بود
کنارش روی سینه م بخوابی شده بود مأمّن تنهاییام.
این چهار سال مردگی کردم نه زندگی، نتونستم باشم. الان هستم جبران میکنم
تموم غصه هاتو، شبا با حسرت ندیدن چشات خوابیدم و روزا دربدر نداشتم
مهربونیات زندگیمو میگذروندم.

مهتاب نگذر از همه ی اون دوست داشتن، همه جونمو میدم که اون روزا رو برگردونم بهت.

به شماره افتاده بود ولی بازم خنجر میزد، دلم مردن میخواست وقتی مرد همه ی روزای رنگیت؛ امروز نمیدید درد لبریز شده ی چشمتو!
من الان نداشتم کسی رو که درکم کنه؛ فاجعه یعنی عاشق کسی شده باشی که هر لحظه بتونه ترک کنه و کرد!

_مهتاب؟

با صداش جون گرفتم، پویا سربرگردوند و من چشمای پر از بهت مهندسو دیدم و دید حال منو؛ که بی توجه به مرد کنارم ایستاده و بدون توقف اومد سمتم.

_مهتاب چی شده؟ شال گردنت جا موند اومدم بدم، اینجا چه خبره؟

چشمای بغض دار پویا زخم میزد و چشمای نگران مهندس مرهم میذاشت و من مهتاب نفس نداشتم...

_مهتاب جان منو ببین، چی شده؟ تو که خوب بودی مزاحمت شده؟

— کسی مزاحم ناموس خودش همیشه جناب!

سر مهندس اونقدر سریع چرخید که فرصت نداشت واسه دیدن دردم:

— ناموس؟ اونوقت از کی تا حالا؟

بلند شد و رخ به رخ قد علم کرد و من جنگ تن به تن نمیخواستم؛ یه جرعه

نفس برام بس بود...

— از ۷ سال پیش تا الان

— مهتاب؟

نابی می موند واسه رفع ابهام و جواب سؤال؟!!

با کف دست آرام کوبید رو سینه ی پویا:

— ببین اگه ناموست بود الان حالش با دیدنت نباید بد میشد نه؟ پس اگه توهم

زدی اومدی اینجا؛ میگم که این آدم لقمه ی دهنِت نیست؛ تو گلوت می مونه

برو شرت کم.

— مرتضی؟

مهندس با شنیدن اسمش برگشت طرفم و جلوم زانو زد:

— جون مرتضی؟ چته دختر خوب؟ اسپری رو کجا گذاشتی؟

و بدون شنیدن جوابی، کیفمو چنگ زد و همه و سایید شور یخت بیرون به امید پیدا کردن اسپری که یادم رفته بود بذارم.

_ مهتاب کجا گذاشتیش؟ نیستش لعنتی

اومد نزدیکتر و با دست کمرمو گرفت:

_ توی خونه اسپری داری؟ فقط با سر بهم جواب بده.

پلک رو هم گذاشتم و ناله زدم کشو

هول بلند شد و کلید خواست، پویا خشکش زده بود؛ با تأخیر دستش بالا اومد و مهندس سریع گرفت و رفت.

_ مهتابم چت شد؟

الان جون بغض کردم نداشتم که بگم حسرت شد شنیدن این میم مالکیت، که دلم خیلی خواستش و نشنید؛ که حقم این نبود...

_ بیا عزیزم آوردمش، دهننتو یکم باز کن. آروم آروم به نفس عمیق بکش باشه بانو؟

مرتضی مرده باشه که بذاره نفس یکی یه دونه آهو بره ش بره...

پر شد کاسه ی یخ چشمام ولی نریخت، چند ساله قول دادن نریزن؛ فقط نفس کشیدم با حرص و ولع، حقم بود هوا رو نفس کشیدن...
حقم بود و من چه مظلوم پر شدم ولی خالی نه!

مهندس یه نفس بلند کشید و آروم بلندم کرد:

_میرمت اتاقت باشه خانوم گل؟

نگام بی فروغ بود و صدام بی رنگ، پاهام میلرزید واسه هر قدم، اما دلم قرص شد به گوشه چشم اون بالایی که هنوز بودن مهتابشو میخواست؛ که هنوز فرصت میداد واسه پاک کردن سیاهیاش و من دلم ضعف میرفت واسه این محبتای ریز ریزش...

_مهتاب جان یه لحظه به در تکیه بده کنشاتو در بیارم.

غورش کجا بود این مرد همیشه همراه؟

_خب حالا بدو بیاب*غ*ل بابا، بیرمت تو تخت گرم و نرمت بخوابونمت
بیچه جون.

مرد خوب سخت نکن واسه مهتاب، عادت نده به بودنت که من از تموم اومدنا فراری و از تموم رفتنا دلگیرم؛ پای دلمو به این همیشه بودنات نلرزون که ترس رفتنت از پا میندازه این شاخه ی نورس یه بار سر تا به پا وایرون شده رو!

— بیا اینجا بشین، اگه لباس تنت مناسبه مانتو رو میخوای دربیارم واست؟
— نه خوبه.

— باشه دراز بکش، چیزی نمیخوای واست بیارم؟
— نه.

— پیمان تو مسیر بهم زنگ زد مثل اینکه ماشینش زده تو برجک شون، باهاش درگیر بود؛ واسه همین تا الان پیداشون نشده.
— اگه گرسنه این تو یخچال کیک هست بخورین.
— خوبه میرم میارم با هم بخوریم.

رفت و من چشمم بستم روی تموم خستگیامو تکرارشون، رفت و این نفس تنگی، رو یادگار گذاشت؛ ناباوری چشماش تلخ بود...

— چه کردی کدبانو، پاشو یکم حالت بیاد سر جاش.
— میل....

— مرض و میل ندارم، زود باش بیینم. من نازکش خوبی نیستم؛ پس مثل دخترای خوب بلند شو تا به شیوه ی خودم بلندت نکردم.

نیم خیز شدم و پتورو تا زیر گلوم بالا آوردم که چنگال پروازیش تو هوا جلوی
دهنم متوقف شد:

— هواپیما منتظره فروده سرکار خانوم، باز کن بشینه بدبخت.

کوچیک ترین حقش دیدن لبخند هر چند کم رنگ بود، نبود؟
— مرسی.

— نوش جونت، دستپخت خودته.

یه تیکه من، یکی تو.

با همون چنگال یه تیکه ی بزرگ گذاشت دهنش:

— عالی، اگه هر روز واسم درست کنی قول میدم تا دو ماه دیگه از این در نتونم

بیام تو!

— نوش جان.

دست از خوردن کشید و اومد کنارم خودشو جا داد:

— میتونم یه چیزی بگم؟

— بگین.

— مهتاب دلم میلرزه از این بی هوا و یهو بی نفس شدنت، مرتضی دلش گنده

ست اما نه واسه دیدن درد چشمای تو.

درمان نداره؟

– دور بودن از هیجان و استرس و فشار روانی...

– کم مونده بود با طرف دست به یقه شم، منو ببین.

برگشتم و چشم دوختم به چشم‌ماش. آروم جلو او‌مد، روی شال سرم
ب*و*س*ه ی کوتاهی زد و کشید عقب:

– بدجور دست دلم میلرزه با غم نگات، نمیدونم داری چیکار میکنی با
مرتضی ولی....

کلافه شد و دستی بین موهاش کشید:

– مهتاب جان ببین من حرفمو اول خوب میجوم و بعد از دهنم در میاد. میترسم
تو این موقعیت گند بزnm به حال بهتر شده ی الانت، میشه یه حرفی رو که بیخ
گجوم مونده بزnm و بعد شرمو کم کنم؟
– چی میخواین بگین؟

او‌مد نزدیک بهم نشست و سرشو پایین انداخت:

– شاید در ست نبا شه وقتی هنوز خودمم نمیفهمم چه مرگمه، این حرفو بزnm.
کلی مزه مزه کردم حرفمو، بعدش نمیدونم چی قراره پیش بیاد ولی مرتضی
مرد دروغ گفتن و کج رفتن نیست.

حالا بگم حرفمو؟ بعدش فقط منو نرون از خودت، قول میدی؟

– نمیدونم چی بگم، نترسونین منو.

_آپولت که نمیخوام بزخم بترسی! ولی بعدش از عکس العملت میترسم
دختر.

_آقا مرتضی نمیگین؟

سرشو آورد جلوی صورتم، چشم دوخت به لبام و گفت:

_خیلی دلم میخواد! خیلی میخوامت...

یکم بهم فکر کن، فقط یکم...!

به مرتضی، باشه؟

صاعقه زد به قرار دل بیقرارم و خشکم زد، خدا تو که خبرداری که دل بریدم از
تموم دل دادنا و سر به زیر فقط زندگیو زندگی کردم که دیگه نیفتم رو دور
تکرار خواستنا و نشدنا!

دلم بودن این رفیق تازه ر سیده رو میخواست اما نه اون خواستن که تهش درد
رسیدنا و نرسیدنا خم کنه کمر و بشکنه دلو...

چه شمای سرگردونش ثابت شد روی قرآن کوچیک روی میزم، باطمأنینه بلند
شد و اونو برداشت و زل زد به منه سنگ شده:

_مهتاب به همین کتابی که میخونی و باهاش خداتو صدا میزنی، به مرگ
مرتضی پشت این خواستتم ه* و*س نیست، جو و توهم نیست، چند وقته دارم
فکر میکنم و راهی نموند واسم جز اینکه مرد باشم و روراست دردمو به خودت
بگم.

من نمیدونم اون کی بود و تا زمانی که نخوای ازش حرف بزنی نه میپرسم نه
انتظاری دارم ولی حساسم و حسود!

اگه تونستی به چشم یکی غیر این رفیق همراه منو ببینی، اونوقت حسود میشم
واسه تموم وجودت برای دل خودم و تقسیمت نمیکنم با هیچ قدیم و جدیدی؛
با هیچکس.

اما اگه نخوای مرتضی جز رفاقت، هیچ سنم دیگه ای باهات داشته باشه یا پیدا
کنه، این حرفا خاک میشه تو همین اتاق و همین لحظه؛ اما بازم حواسم شیش
دونگ بهت هست که کسی جرأت نزدیک شدن به اشتباهی بهت، به سرش نزنه.
تا وقتی بودن منو بخوای با هر عنوانی، پشتتم و بی چشمداشت واست میشم
همونی که دلت با دیدنش نلرزه و نفست نره.

دیگه پیمان و بهاره کم کم پیدااشون میشه، زودتر میرم که منو اینجا نبینن و
فکرای بیخودی که تازگیا دارن با هم چیک تو چیک در مورد من و تو بهش پر
و بال میدن، توی مغزشون وسعت نگیره.

نمیخوام تا وقتی تصمیم نگیری هیچ حرفی بهت بزنن که با هاش تیره ی
پشتت بلرزه و چشمات پر بشه از شبنم و غم...

دیدن لبای سرد و نگاه پر از حرفت کار دل مرتضی نیست، هر وقت بخوای
هستم. ازم دور نشو، منو اگه نخواستی حرفی نیست ولی رو برنگردون که تازه
دلتم خوش شده به یه بودن و اینهمه آرامش و یه دنیا خوشی پشت داشتنت...

همیشه میتونی روی بودنم حساب کنی تا وقتی این نفس او مدن و رفتنش
دست اون بالای باشه؛ همه جوره کنارتم.

هر جا لازم باشه حتی شده توی سایه، پا به پات میام ولی اینویادت نره آگه یه روزی حس کردی میتونی یه جورایی بیشتر از این رفاقت و دوستی؛ روم حساب کنی اونموقع باهات شونه به شونه راه میام نه سایه به سایه!

یه بار باختم کل زندگیمو، هنوزم عذاب رفتنش ول نکرده و چسبیده به یقه ی دلم؛ که کجا کم گذاشتم و کم برداشتم که شد اینی که من یه جا تنها باشم و اون بره سراغ یکی بهتر یا بدتر از من...

به حدی که باید، عین یه مرد شونه هام لرزیده از درد و غم رفتنش و موندن دستم تو پوست گردو!

ولی خیلی وقته که دیگه با یادش شب سر نمیدارم رو بالش و فکر مو درگیر نبودنی نمیکنم که بودنشم سهم من نبود. خواستم و نخواست، شریک شدم و نشد، توی دوست داشتن اجبار نداریم حالا هر چقدر که سخت باشه نداشتن اونیه که اول بار چشم و دلت با هم واسه داشتنش لرزیدن.

شاید خیلیا نگویند از بودن و رد پاهای جا مونده تو زندگیشون، ولی من میگم که فردا یکی با یه تز جدید واسه مغزت لقمه نگیره و ازم دورت نکنه.

الان اینجایی که ایستادم زمین زیر پام سست نیست و ترسی به دلم ندارم جز اینکه از همین حالا که پامو از این در بذارم بیرون؛ تو نخوای که باشم یا غریبه ترین آشنایی بشم که بودم و نخوای که دیگه کنارت و رفیق راحت باشم.

پس خوب فکر کن، سبک سنگین کن کفه ی ترازوی حضور منه مرتضی رو؛ بعد بشین به حساب دو دو تا چهار تا، اونوقت اون جوابی که بخوای میگیری و من تا اون روز منتظر می مونم بی حرف.

نطقش نفسگیر بود و من هنوز توی سرم هجی میکردم واژه به واژه ی این لباس
بافته شده رو که میخواست تنم کنه...

— مهتاب برم؟

چنگ میکشید رو دیوار دلم این رفتنا و پرسیدنا، مثل تلخی قهوه ی اسپرسو!
چند سالی میشه که دیگه واسه موندن آدما اجبار و اصرار خرج نمیکردم و
حالا درمونده بودم که چی بگم که خودم به هم نریزم و اون نشکنه.

اومد کنارم و مردمک چشمش روی صورتم لغزید:

— هر چی بگی نمیگم نه، نمیپرسم چرا؛ ولی بی حرف روونه م نکن که کل روز
به همم میریزه.

— چی بگم؟

— حق انتخاب داری توی یه دایره ی وسیع، از فحش دادن و دری وری بارم
کردن تا اون چیزایی که شنیدنش منو میرسونه به سقف آسمون؛ یه چیزی بگو
که صداتو بشنوم.

— خوابم میاد.

— بمونم تا خوابت ببره؟

سری تکون دادم و زوم شد روی نفس کشیدنم:

_ نفست دیگه مشکلی نداره، من میرم ولی حواسم به گوشیه. زود بیدار میشم
حتی اگه عمیق خوابیده باشم، فقط قبل رفتن یه سؤال مرتضی روی جواب
ندار، ازم فرار که نمیکنی نه؟

نمیشد ساده دست کشید از مرامش از مهرش از حضورش حتی با همون قالب
رفاقت:

_ نه..._

_ قربون دلت برم، مواظب خودت باش. راحت که نه ولی سعی کن امشبو به
هیچی و هیچکس فکر نکنی و آروم بخوابی.

سرشو نزدیکتر آورد:

_ دنیا رو واسه تو به هم میزنم، به این شک نکن!

حتی اگه تهش نداشته باشمت...

از وقتی پا گذاشتم تهران، دلم گرفته و هر روز عصر بی چتر میرم بیرون؛ به این
امید که بارون بیاد و تموم فکرامو با خودش بشوره ببره.

هیچ خبری از مهندس ندارم و اونم به این بی خبر بودن با سکوتش احترام
گذاشته اما هر چند روز با یه پیامک خالی بهم یادآوری میکنه پای قولی که
دادم باید بمونم و فرار نکنم.

بهاره چند روز مرخصی گرفت و واسه دیدن خاله زهره و عمو اومد اما دلتنگی پیمان نذاشت زیاد دووم بیاره و برگشت؛ خانواده ها میخوان تابستون مراسم بگیرن و این دو تا بالأخره برن سر خونه و زندگیشون.

چقدر برق چشمای بهاره دیدنی بود و حالمو خوب میکرد که این دختر چه زود داره بزرگ میشه واسه شریک شدن دقایق و دغدغه هاش با یه مرد...

چه واژه ی ثقیلی به نظر میرسه این حجم مرد بودن که باید پشتش یه بودنی باشه که به دلت بچسبه، و عجیب داغش موند واسه من و دلم و آرزو هام...

آخرین تصویر پشت زمینه ی مغزم، همون بهتی بود که توی نگاش لونه کرده بود. شاید واسش سخت بود دیدن و باور حالی که دستی از دور برای این حال و روزم تو آتیشش داشته!

— مهتاب کجایی مادر؟ الان مهران اینا میان

— لباس عوض کنم زود میام مامان جان.

یه تکونی به خودم دادم و به سر و وضع رسیدم، لبام کش اومده بود انقدر که

لبخند رو لب نشونده بودم که بگم چقدر حالم خوبه و نبود!

صدای در زدن باعث شد برس روی موهام ثابت بمونه، یه بفرمایید گفتم و کنجکاو موندم:

— سلام خواهر گرامی پررو، نمیگی بزرگترتم یه سلام بیای بدی و پیشواز بیای؟

—سلام آجی بزرگه، والا داشتم خوشتیپ می‌کردم که با دیدنم ذوق زده شی ولی نمیدونستم شوق تو واسه دیدنم بیشتره! وگرنه من که داشتم میومدم پایین.
—زبونشو ببین، تأثیرات بهاره ست؟

سری بالا انداختم:

—یکی بدتر از بهاره.

—اونوقت این بدتر از بهاره کیه که اثرات مخربش اینقدر زیاد بوده؟
—مهندس.

—کی هست این مهندس؟

—دوست پیمان.

—فقط همین عنوانو یدک میکشه یا ما بریم تو فکر دوخت و دوز و خرید؟

—سر و ته تو رو بزنی، با بهونه و بی بهونه تو کار خرید کردنی! ایندفعه بهونه
میخواهی واسه غر زدنای مامان جور کنی؟

—من میرم کل پاساژو رو میچرخم تهش یه شلوار دستمه یا مانتو، اونوقت مامان
میگه به فکر فردات باش.

—والا اون کمده که تو به هم زدی، میترسم دفعه ی بعد که پیام کل وسایل
اتاق منم داده باشی نمکی و لباساتو اینور چیده باشی!

—باور کن واسه پزدادن و اینا نیست، خوشم میاد بخرم. خودتم میدونی همه
لباسامو میپوشم و فقط واسه پر شدن کمدم نمیخرمشون.

—سعی کن به یه حدی را ضعیف باشی، هر چیزی زیادش خوب نیست. نه برو
اونور بوم، نه از اینورش بیفت؛ یکم تعادل پیدا کن و وسط بوم و ایستا!

تک خنده ای به این حرص خوردن زیرپوستی من زد و از روی تخت بلند شد
و طرف در رفت:

_یه ساعته اومدم بگم مهران و سارا اومدن!

_بترکی مهبان، مخ منو کار گرفتی و الان یادت افتاد اومدن! زشته پاشو بریم.
_از خودمونن بابا.

_کاش نصف این خونسردی تو رو من میداشتم، دنیا به کامم بود.

_تو که خدای خونسردای عالمی مهتاب.

_منظورم مدل ظاهریش نبود، تو اون سبک عمقی ش رو داری؛ اون به درد من
میخوره.

از پله ها پایین رفتیم که یه موجود کوچولوی دوست داشتی پرید جلوم:
_عمه؟

خم شدم و ب*غ*ل*ش کردم، یه چند تا ب*و*س محکم زدم روی لپای
نرمش:

_سلام فسقلی عمه، خوبی خوشتیپ؟

_خوبم، دیر دیر نیا.

_کامیار جان کی اینو بهت یاد داده طوطی کوچولو؟

_من یادش دادم بلکه بعضیا دلشون زودتر تنگ دیدنمون شه!

یه نگاه به چهره ی نیم سوخته ی مهرداد انداختم:

_ آخه کچل خان تو که نیستی، بعد اینا چیه یاد بچه میدی؟

چشم سارا رو دور دیدی؟

_ نه بابا، هنوز حرفای خوبش مونده. فوقش یه تشر از مهران میشنوم و رد

میشم. بچه باید فرهنگ لغت مغزش گسترده باشه.

_ دیوونه، حالا کجان پدر و مادر گرامیه این وروجک؟

_ تو آشپزخونه رفتن سروقت آش مامان پز.

_ حسابی هوس کرده بودم، بدوین بریم تا بی کلاه نمونده سرمون.

ام شب با وجود کامیار، گذشت زمان اصلا حالیم نشد. هیچوقت فلسفه ی

عمه بودنو اینهمه حرف پشتش رو درک نکردم، من که دعای پشت سر عمه ها

بود و کامیارم جا داشت تا تصمیم بگیره دعای بقیه رو بندازه پشت سرم یا

نفرین شونو.

گوشی تو دستم مونده بود و دلم قلقلکم میداد حال مهندس رو بپرسم ولی

نمیدونستم چی بگم، بالأخره دست برداشتم از دو دل بودن و صفحه پیامو باز

کردم و اولین جمله ای که به ذهنم رسید تایپ کردم و بدون مکث؛ ارسال زدم.

خزیدم زیر پتو و چراغ مطالعه رو روشن کردم چند صفحه از کتاب تخصصی

جدیدی که گرفته بودم بخونم که صدای لرزش گوشی اومد، با خوندن جمله

ش هم نیشم باز شد و هم تعجب کردم:

_سلام مارمولک، تو هم فهمیدی دلم هواتو کرده پیام دادی بیشتر منو بسوزونی؟

مهتاب میتونم صداتو بشنوم؟

_الان مهندس؟

_دلم واسه همین مهندس گفتتاتم تنگ شده، کی میای؟

_اینجا همه چی خوبه، ولی باید هفته دیگه برگردم. دانشجوها نیستن احتمالا ولی با باید باشیم.

_بحث عوض نکن، افتخار میدی صداتو بشنویم شاید امشب راحت خوابمون برد.

_موردی نداره.

شماره ش افتاد روی گوشی:

_سلام مهندس

_دلم میخواد بگم مرض ولی....

سلام گل دختر، احوالات چطوره؟

_خوبم مرسی، چه خیرا؟

_سلامتی همه جا امن و امان، تهرون چه خبر؟

_اینجا هوا سرده، ولی امیدوارم دلا گرم باشه.

_مهتاب؟

صدای آروم مهندس و نحوه ی پرسیدنش میترسوند دل مهتابو:

_بله؟

_بهم فکر میکنی وسط تموم دل مشغولیات؟

_آقا مرتضی خیلی حرفا هست که واقعا گفتنش آسون نیست.

_واسه خودت آسونش کن، به خودت خیلی سخت میگیری دختر. اینارو به

خاطر خودم نمیگم، برای حال خودت میگم. آخرین بار کی گریه کردی؟

میگفتم؟ یادش جون میگرفت:

_روز فوت بابا، چهار سال قبل.

_مهتاب داری با خودت چیکار میکنی؟ بغض داری ولی حرف نمیزنی، بلدم

گوش باشم واسه شنیدنت...

شاید مثل تو نتونم آروم کنم ولی دیگه سعی میکنم کاری کنم که وسط

حرفات خوابم نبره!

لبخندی زدم و سکوت کردم.

_مهتاب چه مرتضی رو بخوای چه نخوای، اون دلش تو رو میخواد ولی نه به

قیمت نبودن دلت باهام.

وقتی اومدی باید در مورد یه چیزایی حرف بزنیم...

_در مورد؟

_بذار برای وقتی اومدی و دیدمت، فعلا رفع دلتنگی از واجباته.

دیگه مزاحمت نمیشم، فقط زود بیا... شهرش بدون تو شهر نیست.

دلگیرم از دنیا و تموم کاراش که همیشه عکس خواسته هات پیش میره و
نمیفهمی خواستت و داشتت سهم دل کیه...

_کجا موندی مهتاب؟

_دارم چمدون رو بر میدارم بهاره جان، کمی صبر خوبه دخترم.

_وای دلم واست یه ریزه شده، الان میامیم اونوری.

_نمیخواد، دارم میام دیگه. چه کاریه اون پیمان طفلی رو دنبال خودت اینطرف

اونطرف میکشونی؟

_وظیفشه عزیزم.

_بترکی بهاره، بعد ازدواجتون خیلی چیزا وظیفه ی جنابعالیه حواست که

هست بهشون ان شاءالله؟

بالآخره ساکت شد، بذار یکم خجالت بکشه تا من برسم در ورودی!

_آب نشو بعد هیچی دست پیمانو نمیگیره بهاره جان!

_مهتاب خدا نکشتت الان بغل گوشم داره میاد هیچی نمیتونم بگم تو هی

بتازون خب؟

_خب!

صدای خنده های ریز ریزش میومد:

_مهتاب تهرون ساخته ها، با کی نشست و برخاست داشتی که ادبیات تو به فنا داده!

دیدم شون ولی پشت بهم داشتن چشم میچرخوندن، آروم رفتم نزدیک شون؛
دست گذاشتم روی شونه ش:
_جز تو هیچکس نمیتونه خرابم کنه!

با ترس برگشت طوریکه نصف تنه ش محکم به پیمان خورد که اونم تعادل نداشت و با یه دست بهاره رو محکم گرفت و با پای راستش خود شو سفت نگه داشت.

_وای قبلم ریخت مهتاب خیلی نامردی.

_سلام موش خانوم.

پریدب*غ*ل*م و چمدون از دستم ول شد، پیمان سری تکون داد و دسته ی چمدونو گرفت:

_سلام مهتاب خانوم خوش اومدی، بعضیا انقدر که دلتنگت بودن من یه سالم نباشم کک شونم نمی گزه!

_ سلام حسودی نداشتیم دیگه. من هواتونو بیشتر از بهاره نداشته باشم، کمتر ندارم. مگه نه؟

ابرویی بالا انداختم و با لب خندون بهش زل زدم.

_ دم شما گرم ولی باز من شریک زندگیشم یه فرقی باید بذاره دیگه؛ که دل ما پر بزنه واسش.

_ اصلا شما ازدواج کنید سند میزنم به نامتون، ولی الان نصفش مهر منه!

این وسط کل کیفش مال بهاره بود که با نیش شل شده از من به پیمان و بالعکس نگاه میکرد که واسه بودنش خودمونو داریم نصف میکنیم با ساطور نگاه اون یکی!

_ بهاره جان خوش میگذره بهت عزیزم؟

_ خیلی!

_ یه وقت کمک نکنی ها، قرآن خدا غلط میشه!

_ پیمان هست، فکر کردی واسه چی از کارش انداختمش!

پیمان با چشمای گرد شده داشت به دهن بهاره که ازش گل میومد بیرون، نگاه میکرد:

بهاره واقعا فقط واسه بار و بندیل مهتاب منو کشوندی از سر کارم؟

آره دیگه.

پیمان یه لبخند مرموز زد و آروم گفت:

آهان بعد اونوقت کی بود تو مسیر از دلتنگی دیشب و نبودن من حرف میزد؟

رنگ بهاره پرید، شستم خبردار شد این دو تا شیطون بگی نگی تجربه ی

همخونه بودنو پیدا کردن الحمدلله!

وقتی ازش میپرسیدم تنها چیکار میکنی؟ میگفت هیچی همون شبا پیمان

میبره بیرون.

به بهاره نزدیک شدم و آروم لب زدم:

بهاره جان مثل اینکه یه چیزایی واسه توضیح دادن بهم داری، بریم خونه من تا

شب وقت دارم واسه شنیدنشون و احتمالا پیچوندن گوش تون!

مهتاب جون به خدا کار بدی نکردیم.

لبخندم عمیق شد ولی واسه ادب کردنش لازم بود کمی اخم و تشر!

فعلا بریم خونه، بقیه حرفا بمونه اونجا. پیمان خان مرسی که زحمت کشیدی

اومدی، من گفته بودم حتی خود بهاره هم نیاد ولی یه گوشش در و یکی دروازه

ست.

— خواهش میکنم کاری نکردم، اونم به خاطر علاقه شدید قلبیش نتونست
بشینه تو خونه، بریم تو راه ناهارم بگیرم و خونه ترتیشو بدیم.

— دعوت من به جبران زحمتی که کشیدین.

— کاش همه مثل شما بودنا، هی ما زحمت میکشیدیم هی اونا تو فکر جبران
میبودن!

بعد از حرفش یه نیم نگاه شیطان به سرتاپای بهاره انداخت و دختر موقرمزتر
کرد.

کنار گوشش غرزد:

— پیمان تنها میشیم که! حواست باشه.

— من که از خدامه، اتفاقا بیشتر دوست دارم!

— خیلی پرووی.

— لازمه بهاره جان.

— حرفای در گوشی بلند نداریم، همه رو شنیدم بعد نگین فالگوش بودم.

— بیا بریم دیگه، حیثیت ما رو تا دو دقیقه دیگه به باد میدی پیمان. فکر میکنه

چه خلاف شرعی کردیم!

— خلاف شرعتم دوست داریم خانوم خانوما.

— نمیری پیمان!

اینو با حرص رو زبون آورد و جلوتر از ما طرف ماشین رفت.

_اذیتش نکن دخترمو.

_والا انقده حال منه بدبخت رو میگیره که گاهی تلافی کردن خیلی مزه میده.

زبونش ۶ متره، نبین این مظلوم نمایی شو؛ همه ش سیاه بازیه.

تنها که هستیم نیستی بینی چه اذیتم میکنه این دختر دوست داشتی.

_شما مردا هم که کلاً از اذیت شدن بدتون میاد دیگه، آره؟

سری بالا انداخت:

_حالش به همونه.

_بریم که الان از حرص در ماشینتو میشکونه.

چقدر خوشحالم با دیدن لبخند پیمان و رضایتش از همراهی بهاره تو

زندگیش، گاهی لازمه یه تلنگر به وسعت شریک قائل شدن بهت بزنی که

زودتر بزرگ شی و از پيله ی دورت رها شی واسه پریدن و پروانه شدن؛ و

چقدر برام دلچسبه دیدن این روی بهاره...

زندگی، هر کدوم از ماها رو یه جوری و به یه شیوه ای بزرگ میکنه، واسه

بعضیا شیرین و بعضیا با تلخی؛ روشش برای من از نوع زهر بود ولی کاش به

شیرینی عسل برسه پروانگی همه اونایی که دارن بزرگ میشن با راه و رسم

دنیا...

دلم واسه این خونه و تخت شریکیم با بهاره تنگ شده بود، خیلی بیشتر برای یاسمن که نبودش بد تو چشم میومد.

همه لباسا رو توی کمد چیدم و ناهار خوردیم. پیمان از خستگی رو همون کاناپه وسط هال خوابش برد و بهاره اومد تو تخت کنارم دراز کشید:
_ میگم مهتاب، یه وقت حرفای اون روانی رو جدی نگیریا. به خدا شبا میومد اینجا میخواید فقط واسه اینکه من نترسم ولی رو همون کاناپه میخواید و من میومدم اینجا.

به پهلو برگشتم:

_ میدونم هم تو و هم پیمان با وجود شیطنت ذاتیش، حواستون به رعایت حریم بین تون هست.

به هر حال شما محرم شدین پس نیاز نیست به کسی جواب پس بدی عزیزم، ترمز دوست داشتن هیچوقت نمیگیره. فقط یه مقدار از عشقتو بذار واسه وقتی شریک تموم لحظه های هم که شدین.

مرد جماعت از حل معما خوشش میاد. واسه پیمان معما باش، البته منظورم پنهان کاری نیست که سد اعتماد رو میشکنه؛ بذار به مرور زمان تو رو حل کنه و بشناسه. همه ویژگیاتو همون بار اول تو طبق اخلاص تقدیمش نکن.

یه جاهاییش رو بسپر به خودش، هم اون بیشتر لذت میبره از کشف حالات جدیدت و هم خودت از شادی اون ذوق میکنی.

_ مهتاب یه چیزی میخوام بگم ولی قول بده ناراحت نشی.

— بگو عزیزم، ناراحتم بشم بازم از تو چیزی به دل نمیگیرم.

— یادته اون پسره که دوره ی ارشد باهاش آشنا شدی؟

آب دهنمو قورت دادم و آروم زمزمه کردم:

— آره.

— راستش تو هیچوقت نتونستی مثل من که باهات راحت باشی. واسه همین منم نپر سیدم چرا ازش جدا شدی و چرا یهو رفت و چرا مهتاب مهریون من، چند ساله طی یه قرارداد نوشته نشده؛ حتی یه قطره اشک نریخته و چرا نفسش گاهی منقطع میره و میاد.

واقعا هنگ کردم با این تفاسیر بهاره از اون روزا، فکرشم نمیکردم اصلا بهشون فکر کنه!

— خب چرا الان کنجکاو شدی واسه اتفاقات اون موقع؟

— کنجکاو نشدم، پویا رو دیدم.

ضربه کاری بود! نه میتونستم بپرسم چرا و کجا و چطور؟ نه میخواستم تکرار کنم تلخی روزای رفته رو، ولی نباید به اطرافیانم نزدیک میشد؛ حداقل حالا دیگه نه!

ولی بازم سکوت کردم که بهاره خودش ادامه بده:

—یه بار پیمان اومد دنبالم، همین که میخواستم سوار ماشین شم دیدم یکی اومد جلوی سپر ماشین ایستاد.

پیمان تعجب کرد وقتی شنید با من کار داره، یکم تغییر کرده بود ولی نه اونقدر که من نشناسمش.

مجبور شدم واسه اینکه پیمان دچار سوءتفاهم نشه، یه کوچولو توضیح بدم و معرفی کنم. راستش دنبال تو میگشت و وقتی فهمید نیستی، شماره شو داد که وقتی اومدی بهش خبر بدیم.

—خبر که ندادی؟

—نه مگه دیوونم؟ همونجا شماره شو پاره کردم و ریختم دور، پیمانم گفت نباید توی این مورد دخالت کنیم.

—کار خوبی کردی عزیزم، فراموشش کن.

—باشه، اون پیمان بیشعور که مثل خرس گرفت خوابید. بیا بخوابیم وگرنه بیدار که شد محاله بذاره یه دقیقه بیشتر از اون بخوابی! خیلی حسوده مهتاب.

—عزیزم حسادت مرد واسه بیشتر داشتن زنش که خوبه، یه ساعت بخوابیم بعدش بریم وسایل بگیریم واسه شام امشب.

—چی میخوای درست کنی؟

—فسنجون، فقط باید پیمان دنبال مهندسم بره.

—آخی طفلی.

با چشمای باز مونده از تعجب پرسیدم:

— چرا؟ چیزی شده مگه؟

— حدس می‌زدم بهت نگفته باشه، بهت میگما ولی بین خودمون باشه. خودتو بزنی به ندونستن، هفته ی قبل با یکی دعواش شده تو شرکت.

پیمان میگفت هم زده هم خورده، اصلا باورش نمیشد. دو روز فقط تکرار میکرد مرتضی اهل دعوا و بزنی بهادر بازی نیست؛ ولی به پیمان نگفته با کی بحثش شده.

تنها چیزی که ما فهمیدیم از بزنی منشی شرکتش بود، طرف غریبه بوده ولی مرتضی اونو میشناخته.

هولش داده و مرتضی تسلط نداشته رو خودش، طوری خورده زمین که دستش مو برداشته.

راستش بیشتر وقتا ما اونور بودیم که تنها نباشه، دکتر گفت حواسش باشه دوباره ضرب نیبینه.

حرف تو دهنم تبدیل به قندیل شده بود، اصلا باورم نمیشد اهل دعوا باشه یعنی اونقدری آروم بود که توی مخیله ت ننگجه تصور بزنی بزنی رو!

— پس میریم همونجا ترتیب شامو میدم، هم عیادت ناگهانی و هم از تنهایی در آوردنش. بهتره یه ساعتی بخوابیم.

و تو دلم اضافه کردم گرفتن حالش واسه پنهن کاریش!

—مہتاب خانوم من از اومدنت چیزی به مرتضیٰ نگفتم، میخواستیم سورپرائز
شہ. خودت کہ لو ندادی بہش؟

—نہ من حرفی نزدم بہشون.

—باشہ پس بریم بالا، احتمالاً پای تلویزیون نشستہ.

پیمان کلید انداخت و وارد ساختمون شدیم، توی آسانسور قرار گذاشتیم من
ہمراہشون نرم توی خونہ.

پیمان با کلید دو بار زد بہ در خونہ:

—داداش سرت لخت نباشہ با اہل و عیال تشریف آوردیم.

—شما کہ ہر روز اینجا چتر میشین، دیگہ در کوبوندن تون واسہ چیہ؟ چادر
سرمہ بیاین تو!

دستمو گرفتم جلوی دہنم کہ صدای خندہ م بہ گوشش نرسہ!

—برو خداتو شکر کن یہ بامرام مثل من شدہ ہمخونہ ت، وگرنہ تا الان ہفت تا
کفن پوسوندہ بودی بچہ پررو.

—تو عادت داری ہمہ حرفاتو دم در بزنی بعد تشریف تو بیاری توی خونہ؟

کاش غر زدناتم ہمون دم در میذاشتی شب شہرداری میاد ببرتشون و مخ منو
نخوری. بیاین تو دیگہ.

پیمان صداشو آورد پایین:

_وقتی مریضه یا وقتایی که توی خونه بیکار میشینه بدجور بی حوصله میشه

بعد به من میگه غرغرو!

ما رفتیم، منتظر حمله ی گاز انبریت می مونیم مهتاب خانوم.

لبخندی زدم و ته دلم مالش رفت واسه پروژه ی زنده کردن شیطنتام!

_سلام اخوی گرام، چطوری؟

این خونه نشین شدنت تهش هیچی هم نداشته باشه، حداقل ازت یه کدبانوی

مجبور میسازه. امشب با آوردن شام خونگی معافت کردم از پخت و پز!

_درد، رو مغزم نرو. دیدی خونه نشینت کردم مثل خودم! البته بعید میدونم

بدت بیاد یار کنارته. نکنه شما دو تا هنر ریختین؟ باید باور کنم؟

_تا بسوزی داداش، شاید مجبور شی مغزتو جراحی کنی تو هم بیای قاطی

ماها. بد نمیگذره.

_آخ، بهاره؟

_هی من هیچی نمیگم تو پررو تر میشی.

سلام آقا مرتضی، ببخشید انقدر که حرف میزنه نمیذاره احوالی پرسیم.

_بخور پیمان جان، هسته ش یادت نره! سلام اشکال نداره من به این خوی بی

فرهنگ بودنش عادت کردم شمام دوره داری: یا عادت کن یا آدمش کن.

_گزینه ی دوم رو خیلی پسندیدم!

—بهاره ی نامرد، تو زن منی یا آباجی این زبون دراز؟

—هر جا که به نفعم زبون بچرخه!

—بهاره خانوم حزب بادی ها.

—توی زندگی امروز واسه اینکه باد کلاتو نبره، باید این شیوه رو پیاده کنی.

—پیمان یکم یاد بگیر، اون مغز گچی رو پر کردی از کاه؛ سیاست داشته

باش. زنت یک چهارمته، عقلش میرسه دنیا چی به چیه. اونوقت تو هنوز عقل

رس نشدی!

—مثل اینکه نیاز داری به حضور پر قدرت یکی که تتونی جلوش منو قورت

بدی!

—از مادر زاده نشده، کی مثلاً؟

در رو باز کردم و بلند و رسا گفتم:

—مثل من که خیلی وقته از مادر زاده شدم!

چنان سرش برگشت عقب که صدای مهره های گردنش به گوش منم رسید،

توی چشمش زوم کردم و بایه لبخند موذی به دستش اشاره زدم که کار دستش

بیاد پنهون کردن از مهتاب؛ بدون عواقب نمی مونه.

لبخندش شاید جزو زیباترین لحظه هایی بود که ثبت شد توی سرم، آرام از

روی میل بلند شد و او مد به طرفم؛ منم کفشامو در آوردم و روبروش ایستادم:

_ سلام مهندس، دستتون چی شده؟ خدا بد نمیده که بگم ان شاءالله بد نده ولی کاش عاملش یکم بیشتر زور خرج تون میکرد! شاید بیشتر شادمون میکرد.

کار دستش اومد و متوجه شد هر چیو که باید؛ میدونم.

صداش پر بود از ملاحظت:

_سلام بانو، خوش اومدی زبون دراز؛ از دعای خیرتم ممنون.

سرمو بردم نزدیک گوشش:

_پاره ای توضیحات باید بدین اما به وقتش، بعد از میل کردن شام. ان شاءالله

فسنجون دوست داشته باشین.

نیشخندی زد:

_فعلا دور، دور توئه. ولی نوبت مرتضی میرسه واسه جیرانش! میدونی که

هیچوقت فرصت تلافی رو از دست نمیده.

_این دفعه کارتون یکم سخت تره.

_مرتضی داداش دم در چنار سبز شد، مهمون نوازی رو من باید یادت بدم؟

_واسه تو یکی دارم، حرف نزن انقدر.

بفرما خانوم، قدم رنجه فرمودین.

_مرسی

– خیلی شب خوبی بود، همین خوشبختی های کوچیک برای دل مهتاب کافی بود. اما هنوز برام رفتار مهندس سؤال شده بود.

– دستت درست، شام عالی بود.

خب دیگه چه خیرا؟ بی خبر پا شدی اومدی!

– نوش جان، خبری نبود مجبور بودیم بیایم محل خدمت.

آره مثل اینکه لازم بود بی خبر بیایم از قضا! چه کردین با خودتون؟

یه نگاهی به دستش انداخت و سرشو بالا آورد:

– چیز خاصی نیست، یکی ادب لازم بود منم کوتاهی نکردم.

– واجب بود؟

– مثل یه تکلیف دینی.

– باهاتون مشکل قدیمی داشت؟

– نه.

– الان میدونین دارین رو مغز من رژه میرین؟ یکم به جمله تون طول و عرض

بدین؛ نمیدارم خیلی مبحث شکافته بشه.

– حالا مگه فرقی میکنه دختر خوب؟ تموم شد رفت.

– یعنی دیگه ادامه نداره؟

برگشت یه نگاه بهم انداخت و بعد به روبرو زل زد:

– نمیدونم.

— کیه؟ همیشه ازش شکایت کنید؟

— نه.

— یه بار دیگه فقط بگین نه....

ادامه ندادم و ساکت شدم.

دوباره برگشت سمتم:

— با یه بار نه گفتن دیگه، چیکار میکنی؟

— هیچی دوباره سؤالو میپرسم!

— میخوای بدونی که بعدش چیکار کنی؟

— با سر برم تو صورت طرف!

تک خنده ی بلندی زد، طوری که توجه پیمان و بهاره هم جلب شد:

— بگین ما هم بخندیم، تنها تنها؟

— پیمان به ناله های عاشقانه ت برس برادر من، اینور سرک نکش.

پیمان دور از توجه مهندس، چشمکی زد و دوباره بهاره رو به حرف گرفت.

— اگه بگم، نمیتونی تو صورتش بکویی نینجا خانوم!

— یعنی خیلی بزرگ تر از شماهان؟

— نه.

یه نگاه بد بهش انداختم که دوباره خندید ولی دستاشو آورد بالا:
_تسلیم، بزرگتر نبود ولی...

با کنجکاوای منتظر ادامه ی جمله ش بودم:
_ولی چی؟

_تو آدم زدنش نیستی مهتاب، بیخیال.

_دست کم گرفتی؟

دروغ چرا، توی عمرم نه گیس کشیدم نه دنبال زدن پسرا بودم ولی آگه بخوام
میتونم انجامش بدم.

حالا شما یه بار امتحان کنید شاید مشتری شدین!

_نمکتو قربون، جو جو خانوم بحث زور بازو نیست. جلوی همچین آدمی
زبونت غلافه.

_خب چرا؟ بی چاک و دهنه؟ چاله میدونی حرف میزنه؟ زور به ضعیفه نشون
میده؟

موضع رو مشخص کنید بقیه ش با من.

لبخندی زد و اومد نزدیکتر:

_با دل آدم تاخت میزنه، میتونی جوابشو بدی؟

با چشمای باریک شده و اخم نشوندن بین ابرو هام گفتم:

_منظورتون چیه؟ دوپهلو بود حرفتون!

_دختر جان ولش کن شب مونو خراب نکنیم، بحثو عوض کن.

_اول شما توضیح میدین بعد یه بحث پیدا میکنیم واسه ادامه ی گفتگو.

_حقدر پيله ای تو مهتاب.

_این هنوز اولشه، بیشترشم بلدم. خب منظورتون؟

کلافه سر جاش کمی جابجا شد و بهم یه نگاه کوتاه بیا انداخت اما مستقیماً به چشمش زل زد که بفهمه منتظرم.

نفسشو با صدا بیرون داد:

_مثلاً میخوای بری بگی چرا مرتضی زدت یا تو چرا با اون درگیر شدی؟

میری تو صورت کسی که دوشش داری و داره؟

چند بار جمله ش تو سرم تکرار شد، من کی رو دوست دارم که به مهندس گیر

داده؟ منه مهتاب که قید همه دوست اشتنا و دلبریا روزدم، پس.....

باورم نمیشد، امکان نداشت پویا بخواد همچین کار احمقانه ای بکنه!

با ضرب سرم چرخید طرف مهندس که با موشکافی منتظر عکس العمل بود.

با تردید لب از هم باز کردم:

_پویا؟

هیچی نگفت، ولی نگاهشو نگرفت. دوباره سؤالمو تکرار کردم و با یه تکون سر که دعا می‌کردم رو به بالا باشه، اما نبود؛ جوابمو داد.

دستمورودهنم گذاشتم و میخ شدم به طرح فرش زیر پام، از کی تا حالا بزن بهادر شده که بره به مردم بپره؟

پویایی که حق خودشو میبخشید و رد میشد از بدرفاقتی و نامردی... اصلا هضم نمیشد، چه کرده با خودش!

—گفتم که جوجو، حریفش نیستی.

با تأخیر برگشتم به چهره ش نگاه کردم:

—چرا زد یا زدین؟

—دیگه از تفسیرش بگذر مهتاب، یه چیزی بود تموم شد.

—اون شروع کرد یا شما؟

وقتی اومده شرکت، یعنی تن اون میخاریده واسه دعوا و بحث! پس اون شروع

کرده، اونوقت سر چی؟ احتمالا سر منه از همه جا بی خبر! و چرا؟

بهش گفتم:

—چرا؟

—حرف زیادی زد، جوابشو گرفت. کسی نمیتونه به زندگی مرتضی برنامه و خط

بده. تو چیزی دخالت کرد که نباید می‌کرد. همین، بقیه شو دیگه بیخیال بگذر.

چرا خوشی و لحظه های خوب من شده طعم لیمو؟! اولش شیرینه ولی میرسه
به تلخی! آدمای زندگی من، چرا روزگار منو خاکستری میکنن؟ چرا نمیدارن
عادی زندگی کنم؟

— مهتاب انقدر بهش فکر نکن، بعضی چیزا مردونه ست. حلش کردم پس
ببخودی ذهنتو درگیرش نکن.

— مرسی که گفتین، دیگه داره دیر میشه بهتره ما دیگه بریم خونه؛ فردا باید برم
دیدن عزیز و یه سر دانشگاه بزنم.

— بهاره جان؟

— مهتاب چرا اینجوری شدی تو؟ من که گفتم اصرار نکن.

— من خوبم فقط الان ترجیح میدم برم استراحت کنم.

— جونم مهتاب؟ کاری داری؟

— دیگه داره دیر میشه بریم خونه؟ من فردا بیرون کار دارم عزیزم.

— باشه موردی نداره الان میرم مانتو میپوشم میام.

— چه زود میرین؟ بودین حالا، خودم میرسوندمتون مهتاب خانوم.

— را ست میگه طفلی خسته ست امروزم نذاشتیم استراحت کنه، ما رو الان
برسون بخوابه.

پیمان دستاشو توی جیب گذاشت و گفت:

— باشه پس تا شما لباس میپوشین من برم پایین ماشینو در بیارم از پارکینگ.

— ممنونم.

پیمان رفت و بهاره هم تو افاق داشت لباسشو عوض میکرد که مانتو رو بپوشه،
فکرم هنوز درگیر بود که بازومو کشید به طرف خودش:

_مهتاب شب اول اومدنت دلخورم نکن، اشتباه کردم گفتم. چرا توی سرت
داری هی بزرگش میکنی؟

_بزرگ هست، ولی حبابه؛ باید ترکوندش.

با انگشتاش آروم روی بازومو نوازش میکرد:

_کدوم بخشش حبابه؟

علاقه ش؟ علاقته؟ علاقهم؟

حرفی نمیومد روزبونم که بگم، فقط با غم میخ صورت گرفته ش شدم.

_واقعیت سراب نیست که نادیده ش بگیری، باید باهش کنار بیای یا نهایتش
راه جدیدی بسازی و ازش رد شی.

عزیز من جای خودخوری کردن، راهشو بساز. نمیخوام رو چهره ی شادت گرد
غم بریزه، که بعد فکر کنم هیچ کاری از دست مرتضی برنمیداد. خرابم نکن
دختر، فراموشش کن.

یکی گفت دو تا شنید، قضیه ای نداشت. به شقایق فکر کن به عزیز فکر کن به
خانواده ت، به تموم داشته هات فکر کن.

— به داشته‌هایی که گرفتن چی، به اونام فکر کنم؟ به داشته‌هایی که دردن چی،

به اونام میتونم فکر کنم؟

چرا خنده‌های من تاوانش سنگینه؟ چرا هیچکس راضی به شادی من نیست؟

چرا جواب تموم خوبیا و بدیای مهتاب؛ فقط تاریکیه، تلخیه، بدیه!

— مهتاب جونم من آماده م بریم؟

نگاه چشمای تب دارمو گرفتم از نگاه مهندس، کی قراره جواب اینهمه چرای

منو بده؟

— بریم عزیزم، مرسی آقا مرتضی شب خوبی بود.

بهاره رفت کفش بیپوشه، مهندس لب زد:

— واقعا بود؟

نمیدونم صدامو شنید یا فقط برای دل خودم زمزمه کردم:

— بود...

دلم میخواست یه دنیا بارون بیاره از چشمام، چرا از اینهمه عادت به تلخی؛

این یکی هنوز سر جاش بود و قد ألم میکرد واسه دلم؟!!

دلم بارون چشمامو میخواست، دلم خدا میخواست، دلم چشمای مهر بون بابا
رو میخواست، دلم *ب* *و* *س* *ه* های پر عشقی که مهر میشد روی پیشونیمو
میخواست، دلم امشب *ب* *غ* *ل* بابامو میخواست...
اگه بود، مهتابش اینهمه تنها نبود...

- _ سلام خانوم، عذر میخوام با مهندس پرتو کار دارم. حضور دارن؟
- _ سلام بله هستن اما شما وقت قبلی گرفتین؟
- _ نگرفتم اما دکتر مرادی منو فرستادن، از سهامداران کارخونه.
- _ خانوم؟
- _ اکبری هستم.
- _ تشریف داشته باشین به اتاقشون وصل کنم و اطلاع بدم.
- _ ممنونم.

دیشب با دکتر مرادی حرف زدم و غیر مستقیم اشاراتی کردم به رفتار احمقانه ی
پویا و برخوردش، دکترم تعجب کرده بود از این رفتارش. هماهنگ کرد صبح
نگهبانی بهم گیر ندن، باید مرز زندگی شخصی خودمو به بار دیگه تفهیم
میکردم.

_ بفرمایین منتظرتون هستن.

_ لطف کردین.

رفتم و آرام چند ضربه به در زدم.

_ بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. از پشت میزش بلند شده بود و با تعجب

و لبخند بهم زل زده بود:

_ سلام، خوش اومدی. خوبی؟

_ سلام عالی به لطف مزاحمتای شما.

_ مزاحم؟

_ قبلاً هشدار داده بودم به من، به مرز زندگی شخصی من، به اطرافیانم نزدیک

شدن عواقبش دیگه به زیون نیست مهندس پرتو.

_ مهتاب چی شده؟ من که چند هفته ست ندیدمت، بعد چه جوری اذیتت

کردم؟

_ میخوام بدونم از کی رفتین تو کار کتک کاری و زد و خورد؟

_ ببینم نکنه....

پریدم تو حرفش:

_ دارم در مورد مهندس مشایخ حرف میزنم که به خودتون اجازه دادین رفتین

مزاحمش شدین!

_ اومده شیرین شده؟

_کاش از این کارا بلند بودن، فقط هیکل بزرگ نکردن عقل شونم همسان
باهاش رشد کرده؛ پس وقت بچه بازیشون گذشته واسه اینکه بخوان بیان
خراب کنن آدمی رو که به نظر من اونقدر توی مغز خراب هست و ویرونه جا
گذاشته که دیگه نیاز به تلاش و زحمت دیگران نداشته باشه!

بهتش زده بود از لحن بی سابقه ی مهتاب شیرین و پرهیاهوی دیروز، اومد
جلوتر:

_فقط رفتم از حقم دفاع کردم، از همه ی اون چیزی که مال منه و قرار نیست
با کسی شریک شم!

_من وسیله ی شخصی هیچ احدی نیستم جناب پرتو، وکیل وصی نیاز ندارم
برای چیزی که نیست و هیچوقت نخواهد بود، دیگه به من نزدیک نشو؛
هیچوقت. من یعنی تموم آدمایی که کنار و همراه منن، اگه یه روزی همه کار
کردم که باشی؛ الان اگه لازم باشه هر کاری میکنم که نباشی...!

_مهتاب؟

_سهمت نیست، حقت نیست، همراهت نیست، حتی قد سایه تم نیست؛ پس
فراموش کن روزایی رو که فراموش شده ن توی مغز من، توی قلب من...
قطره اشک بی صداس شد غم، شد درد، شد یادآور خاطره ی رفتنش...

_من ولت نکردم مهتاب، به مرگ پویا ولت نکردم. وقتی با یادت تقویم تموم روزامو پر کردم... یه بار گوش بده، فقط یه بار.

برگشتم و بی حرف به طرف در رفتم، صدا نزد. میدونستم مرد مغرور دیروزم اهل خواهش نیست، اما نمیدونست مهتاب اون آدم جا مونده توی گذشته ش نیست... اصلا مهتاب، دیگه مهتاب نیست...

یک لحظه رفتی من ولی یک "عمر" دلگیرم

یک بار رفتی بعد از آن "صدبار" می میرم

#مرضیه_مضاف

نیم ساعته دارم در میزنم ولی چرا عزیز در خونه رو باز نمیکنه، آخه جایی رو ندارن که برن. الان ساعت تعطیلیه شقایق از مدرسه ست. نگرانشون بودم و کلید یدک که عزیز بهم داده بود، همراهم نیست. سر خوردم کنار پله ی کوچیک کنار در نشستم و رفتم تو فکر...

_خانوم؟

سرمو آروم بالا گرفتم، یه پسر جوون بود که سؤالی بهم نگاه میکرد:

— با عزیز کار دارین؟

— آره ولی هر چی در میزنم، جواب نمیدن؛ شقایقم نیست.

— نیستن.

— کجان؟ اونا جایی رو نداشتن که برن؟

— عزیز دو روزه بیمارستان بستریه.

— یا فاطمه ی زهرا، چرا؟ چی شده؟

— دو روز قبل از سر جوشکاری میومدم خونه که شقایقو دیدم دم در نشسته داره

گریه میکنه، منو دید گفت عزیزش حرف نمیزنه.

منم رفتم دیدم افتاده تو حیاط و تکون نمیخوره، پریدم به ممد آقا همسایه مون

که ماشین داره جریانو گفتم و با زنش عزیز رو بردیم بیمارستان.

— یا خدا، الان چطوره؟ عزیز خوبه؟ اصلا شقایق کجاست؟

— مراقبت های ویژه بستری شده، خیلی روبراه نیست. دکتر میگفت سکنه ی

دومش بوده، قلبش یکی در میون میزنه و امیدتون به خدا باشه.

شقایقو بردم خونه ی خودمون، یه خواهر هم سن و سالش دارم با اون سرگرمه

ولی خیلی بی تابمیکنه.

از چیزی که میترسیدم سرم اوامد، ولی الان وقت ناله زدن نیست مهتاب. رفتم

جلوتر:

— میشه شقایقو ببینم؟ من سرپرستشم، یه مدت اینجا نبودم تازه برگشتم.

_ از کجا مطمئن باشم؟ امانته دستمون.

_ اگه غریبه باشم که شقایق منو نمیشناسه، به خدا الان هیچی همرام نیست
جز کارت شناساییم. اگه به اون راضی میشین میدم دستتون بمونه، شقایق مثل
دخترمه.

تردید داشت ولی ظاهره نه به دزد میخورد نه به جانی و قاتل که ازم بترسه.

_ باهام بیاین اگه خودش شناخت و راضی بود اشکال نداره ولی کارت تون
دستم می مونه. ببخشید ولی دنبال دردرس نمی گردم.

سری تکون دادم و همراهش رفتم، شقایق جونش بند عزیز بود. چند متر جلوتر
دست کرد تو جیبش و کلید در آورد.

_ شقایق مدرسه نرفته؟

_ صبحا که میرفتم در مغازه، اول اونو مدرسه میرسوندم. ظهرا مامانم میره
دنبالش که یه وقت گم نشه و جواب کار نکرده پس بدیم.
بفرمایین تو، مامان کجایی؟ مهمون داریم.

یه حیاط کوچیک سیمانی داشت، ازش رد شدیم که در حال باز شد و یه خانوم
میانسال با چادر اومد بیرون؛ من این زن رو دیده بودم خونه ی عزیز مهمونش
بود.

—سلام خوش اومدی دخترم.

—سلام خانوم، ببخشید شما منو میشناسین یکی دو باری خونه ی عزیز

دیدمتون. مگه نه؟

—آره مادر، عزیز خانوم میگفت سرپرست شقایقی.

یه الهی شکر تو دلم گفتم و با لبخند به پسرش که انگار خیالش راحت تر شده بود انداختم:

—ببخشید شقایق کجاست؟ میخوام بینمش.

—تازه از مدرسه آوردمش داره ناهار میخوره الان صداس میزنم بفرما تو دخترم.

—نه مرسی فقط همون بچه رو ببینم دلم آروم بگیره بعد باید برم سراغ عزیز.

پسرش رفت داخل و صدازد، یکم که گذشت صدای بله گفتن بهاره مثل آب روی آتیش دلم بود:

—بله عمو؟

—ببین کی اومده دنبالت؟

شقایق با همون چشمای گرد سیاهش کنجکاو یه قدم برداشت که بیینه کی

سراغش اومده، تا چشماش بهم رسید همونجوری پال*خ*ت پرید بیرون و

خودشو رسونه به آ*غ*و*ش*م.

نشستم روز زمین و محکم با همه توانم ب*غ*ل*ش کردم، صدای گریه ش بلند شد:

_ مهتاب جونم عزیز نیست، مریضه. کجا بودی؟ من ترسیدم هیچکس نبود.

پشت سر هم تموم تر سا شو داشت تخلیه میکرد و با حرف نزدم بهش کمک میکردم به مقدار از فشاری که بهش اومده کم شه.

_ دختر من؟ شقایقی آروم شدی نفس مهتاب؟

سرشو تکون داد، خنده م گرفت. از خودم جداش کردم، دست بردم با سر انگشتم بلور اشکاشو پاک کردم:

_ دختر من درساشو خونده؟

بازم سر تکون داد، هنوز لباس میلرزید. دنیا وقتی رو سر به دختر بچه ی ۷ ساله

خراب شه؛ باید چه جوری از زیر آوار دنیا درش آورد؟

باید چه جوری بهش فهموند دنیا سن و سال سرش همیشه واسه به خاک سیاه نشوندن!

واسه امتحان پس دادن هنوز خیلی کوچیکه خدا، تو پناهِش باش که بی پناهی روی سفیدی قلب و پاکی روحش خش نندازه.

دست کردم تو کیفم و شکلاتشو در آوردم جلوی صورتش گرفتم:

_ این جایزه ی دختر نازم برای درس خوندنش.

لباش خندیدن، با چشمای بارونی و لبای خندون و موهای سیاهش منو یاد بهار مینداخت که گاهی خلاصه ی تموم چهار فصل خدا میشد فقط به بهار.

– مهتاب جونم عزیزم خوب میشه؟

– عزیز خوب که شد به اونم شکلات میدیم با ما بخوره. زود میاد ان

شاءالله، عزیزم میخوای اینجا بمونی یا با من بیای؟

یه نگاه به اون خانوم انداخت که چشمش گریون بود شاید واسه تنهایی یه دختر بچه.

سرشو برگردوند و آروم کنار گوشم گفت:

– اینجا عمو و خاله مواظب منن، سارا باهام بازی میکنه ولی من تو رو بیشتر دوست دارم.

لبخندی بهش زد و دوباره ب*غ*ل*ش کردم:

– الهی مهتاب دور دلت بگرده، باشه با خودم میبرمت خونه؛ بعدش میرم دیدن عزیز.

سرشو آورد بالا و با خواهش چشم دوخت به لبام:

– منم میبری؟ تو رو خدا، عمو منو نبرد گفت راه نمیدن ولی من بزرگ شدم بچه نیستم.

هنوز زوده واسه رنگ خواهش گرفتن چشمتا نqlم!

_عمو راست گفته عزیزدلم، چون ممکنه اونجا شما مریض شی. من میرم به جای شمام، لپ عزیز جونو دو تا ماچ محکم میکنم. شبم میگم عمو مرتضی بیاد پیشت، قبول؟

چشماش ستاره بارون شد:

_باشه ولی یادت نره به عزیز بگی زودی بیاد، دلم براش یه ذره شده. خب؟
_خب.

دست شقایقو گرفتم و رو کردم به اون خانوم و پرسش:

_ببخشید که مزاحمتون شدیم، اگه ممکنه وسایل شقایقو بدین با خودم میبرمش. کارت خودمو با شماره تماس اینجا میذارم اگه لازم شد پیدام کنید. فقط آدرس بیمارستان رو هم لطف کنین بهم بدین برم سراغ عزیز.
_اینجام خونه ی خودشه عزیزم، بیشتر از دختر خودم مواظبش بدم. ولی باشه دخترم، هر جور صلاح میدونی. الان لباس فرم و کیفشو میارم. جواد جان آدرس بده بهشون.

پرسش سری تکون داد و آدرس رو برام توی دفترچه نوشت، زیاد دور نبود. سارا تازه از خواب بیدار شده بود و با چشمای پف دارش زل زده بود به من و دستم که سفت به شقایق چسبیده بود.

گریه ش گرفت از اینکه همبازیشو دارم میبرم ولی با دادن شکلات اضافی توی کیفم، لباسو خندوندم که دلگیر نباشه اگه عمرمو با خودم میبرم.

ازشون تشکر و خداحافظی کردیم، اول بردمش خونه و چند تا از لباسای تو خونه ایشو برداشتم.

یه تماس با بهاره گرفتم و خیالم راحت شد از تنها نمودن شقایق تا وقتی من برم بیمارستان و برگردم.

_دخترم الان میرسونمت خونه، خاله بهاره حواسش بهت هست تا من برگردم.
_نمیشه منم پیام ولی تو ماشین بمونم؟ کار بد نمیکنم.

_عزیزدلم نمیشه شاید کارم طول بکشه. اینجوری من نگرانم می مونم ولی خاله بهاره خیلی خوب و مهربونه، حتما باهاش زود دوست میشی.

دیگه حرفی نزد و بیرونو نگاه میکرد، یادم باشه به مهندس بگم شب حتی یه نیم ساعت شده بیاد یه سر به شقایق بزنه.

ماشینو نگه داشتم دم مجتمع و میس انداختم روی گوشی بهاره که بیاد پایین، یه دقیقه بعد دیدم با سرعت داره میاد. انقد سفارش کردم که انگار از یه ساعت قبل با همون لباسای بیرونش نشسته بوده:

_سلام. خوبی مهتاب؟ کو این وروجکت؟

_سلام تو ماشین نشسته، بدو بیا با هم آشناون کنم و برم دنبال کارای عزیز.

_آخرش من از دست تو دق میکنم میمیرم داغم می مونه رو دل پیمان، تو کی رفتی سرپرست شدی که من بی خبرم؟

میترسم پس فردا دست بچه و شوهرتم بگیری بیاری بهمون معرفی کنی.

—بیا برو غر نزن مادر بزرگ! فقط حواست باشه شقایق اولش یکم دوری میکنه ولی اعتمادشو جلب کنی میاد طرفت. مواظبش باشیا.

—نگران نباش، جناب آویزون بالا تشریف داره. تا شنید جریانو، پاس گرفته اومده بالا بست نشست میگه بیارش از الان تمرین کنیم واسه فردامون لازمه! آخرش اینو از شرکت میندازن بیرون و خیال خودشو منو راحت میکنه!

—امان از دست شماها، باشه برین ولی جون مهتاب اذیتش نکنین. وقتی پیام بینم شقایق صداس در اومده؛ من میدونم و شما دو تا. باشه بیارش دیگه، دلم آب شد بس که تعریفشو کردی.

رفتم در سمت شاگرد رو باز کردم، شقایق با کنجکاوای همیشگیش از پشت سرم بهاره رو رصد میکرد. میدونستم بهشون بد نمیگذره بخصوص با وجود پیمان.

—نازدونه ی من، اینم خاله بهاره که برات تعریف کردم. منتظره ببینت، هر چی خواستی بگو بهش. اگه باهام کاری داشتی باهام تماس میگیرن، قول میدم زود پیام. باشه؟

—باشه ولی زود زود بیا.

روی موهاشوب*و*س*ی*د*م و سپردمش دست بهاره، باید برم بینم وضعیت عزیز چه جوریه. کاش بمونه و نفس بکشه به هوای نوه ش، به هوای مادر بودن و موندن من...

دنیا بد باهام شوخیش گرفته، نمیذاره چرا یکم آروم بگیرم؟ داغ رو داغ، قوی شدم ولی هنوز آدمم با کلی داشتتایی که ندارمشون اما توی مغزم هستن.
رد پا شون پاک نمیشه و منم در می مونم واسه روزای بحرانیتم؛ تلنگرای دنیا از خواب خرگوشی غرق شدن توی خوشی ها درم آورده ولی من هنوز مادرانه خرج کسی نکردم، خدا هنوز آروم نگرفتم تو آخ*غ*و*ش سهم عشقم از روزگار، هنوز دخترانه هام تو پستوی ذهنم دارن خاک میخورن ولی نمردن و من خرجشون نکردم. خدا هستی؟ دریاب که خسته م این روزا...

_مهتاب جان عزیزم چرا اینهمه خودخوری میکنی؟ خدا بزرگه ان شاءالله خوب میشه، بیا یه چیزی بخور اون بچه از وقتی این قیافه تو دیده لبش به خنده باز نشده.

_بهاره حال عزیز خوب نیست، اگه نباشه شقایقم چی میشه؟
اگه تموم سهمم از زندگی اون باشه، قید همه ی ندا شته هامو میزنم. اگه عزیز نباشه اونو ازم میگیرن. آخه بهزیستی؟ داره مغزم منفجر میشه، نمیتونم به اون بچه دروغ بگم.

_باشه بین مرتضی تا شنید راه افتاد با اون دستش داره میاد، شقایق اونو ببینه سر حال میشه ولی تو اینقدر خودتو اذیت نکن.
خودش خلقت کرده خودش به فکرش، نگرانش نباش. تو که همه زندگیتو سپردی دست خودش، اینم بسپر.

—باشه، مرسی همه روزتونو ازتون گرفتم. ببخشید.

بهاره مشت کم جونی به بازوم زد و از روی تخت بلند شد:

—مهتاب خیلی لوس شدیا، کاری نکردیم. بهمون خوش گذشت به خصوص

به اون که تب بابا شدن گرفتتش و دست از تو پریز جو گرفتگی در نمیاره!

وسط بغض خنده م گرفت از دست اون پیمان که جنسش خورده شیشه داره

ولی توی مرام، همیشه کم برمیداره ولی کم نمیداره.

—رفته تو نقش؟

—وای باورش شده دختر خودشه، انقدر که از ظهر اسب شقایق شده بعید

میدونم فردا بتونه صاف راه بره!

—دستتون درد نکنه، خدا خیرش بده. قدرشو بدون بهاره، مرد خوبیه.

—آره بیرونش بقیه رو میسوزونه، توش منو!! ولی خداوکیلی از تو که چیزی

پنهون ندارم، پسر خوبیه کنارش امنیت دارم و آرومم.

حرصتو در میاره ولی خب بی عیب که همیشه بود.

اونو ولش کن، یکم چشم رو هم بذار خسته ای.

—خوابم نمیره، اگه شقایق خوابش اومد بیارش پیش من.

باشه ای گفت و رفت، وقتی رسیدم خونه؛ صدای خنده های دل آب کن

شقایق تا بیرونم میومد.

سعی کردم بخندم ولی انگار مصنوعی بودنشو اون بچه هم تونست بفهمه که
بغ کرد و ساکت بهم زل زد و نپرسید حال عزیزشو...

خوب شد نپرسید که من مجبور به زبون چرخوندن و دروغ گفتن نباشم که
راست گفتنش از منه مهتاب برنمیومد...

در باز شد و شقایق با لپای سرخ از خندیدن او مد کنارم، تو ب*غ*ل گرفتمش
و ب*و*س*ی*د*م پیشونی شو؛ زود خوابش برد. پیمان رس بچه رو کشیده
بود که تا دراز کشید خوابید.

یه صدای ضعیفی کنار گوشم شنیدم و با تصور اینکه خواب بود چشامو باز
نکردم، خیلی خوابم میومد. احساس کردم دستی روی صورتم کشیده شد،
میون خواب و بیداری یکم جابجا شدم.

دستم زیر سر شقایق خواب رفته بود و درد میکرد ولی واسه اینکه بیدار نشه
تکونش ندادم.

_ مهتاب جان دستتو بردار من دستمو میذارم زیر سرش.

صدا چقدر آشنا بود ولی هنوزم دلم نمیخواست فاصله بیفته بین پلک های
خسته و بی خوابم.

_ خوابالو خانوم، خودت خواستی بعد صدای جیغت زره بالا؛ که آبرومون رفته.

دستم در اومد از زیر سر شقایق و همزمان صدای ناله م بلند شد.

ببخشید، حالا راحت بخواب؛ حواسم بهتون هست.

شده رؤیا بینی و نخوای چشم باز کنی فقط واسه اینکه بینی آخرش چی میشه؟ همون حس شیرین نداشت چشم باز کنم و دوباره غم بیاد سراغم، این شادی کوچیکو میخواستم داشته باشم.

بازم دستی نشست روی صورتم و موهامو کنار زد:

بخواب عزیزدل مرتضی، توی خواب آرومی و تو بیداری پریشون...

کاش دوباره دلت آروم بگیره و من از اینهمه فکر کردن در پیام.

بخواب مهربونم، پر کردی تموم جاهای خالی مونده ی دل منو؛ ولی نمیدونم من کجا ایستادم تو اون دل پاک و سفیدت.

سخته بخوای همه وجودش سهم تو باشه ولی ندونی چقدر از بودنش سهم داری...

تازه داشت حواسم برمیگشت، مغزم تشخیص میداد صدای مهندس رو؛ رؤیا نبود که بهش دل خوش کرده بودم.

آروم چشامو باز کردم، داشت بهم نگاه میکرد و نیم خیز روی تخت دراز کشیده بود و شقایقو نگه داشته بود.

—سلام خانوم خانوما، خوب خوابیدی؟

یادم افتاد شال از سرم افتاده سریع کشیدمش روی موهام و نشستم:

—سلام ببخشید متوجه اومدنتون نشدم.

—خیلی خسته بودی حق داری، بخواب.

—نه دیگه زیاد خوابیدم، بهاره و پیمان صدایشون نیامد.

—رفتن خرید کنن واسه خونه، شامم بگیرن. منم موندم مواظبتون باشم.

—مرسی.

—عزیز چطوره؟

با بغض سرمو کج کردم سمت شقایقو دست بردم لای موهاش:

—دکتر جوابش کرده، مثل اینکه یکی دو سال قبل قرار بوده عمل کنه ولی به

خاطر نداشتن وسع مالی، بیخیالش شده.

الان دیگه همونم فایده نداره، جواب نمیده قلبش. همه امیدم به خودشه که

نگیره عزیز رو از این بچه، اگه بگیره منم بی شقایق میشم و میمیرم.

—خدا نکنه، ان شاءالله خوب میشه. نبینم بغض کنی دخترک مظلوم من.

—با ۶ سال اختلاف سنی دخترتون حساب میشم؟

چشماس مهربون بود و آرام:

_دخترمی، رفیقمی، عزیزمی، جوجه می، عمرمی، قرار دلمی، جونمی، قوت قلبمی، امید لحظه هامی؛ به روز نبینمت دلتنگ و کلافه م، با تنهایی که این همه سال عادتت بوده هم نمیتونم بسازم دیگه...

بگم بازم بانو؟ اینا کفایت نمیکنه واسه داشتنت؟ واسه خواستنت؟

نمیدونستم توی این مغز شلوغ، باید جواب مرد مهربون این روزای زندگیمو چی بدم که نه اون ترک برداره غرور تازه جوش خورده ش، نه من برم زیر بار خواستنی که از داشتنش همه جون و تنم به لرزه میفته...

چقدر خوب بود بودنش و دیدن لبخندای تموم نشدنی شقایقم که هنوز زود بود واسه بزرگ شدن، که بزرگ شدن درد داره و استخون میترکونه!

بچه ها حیفن واسه اینهمه زود نرس شدن و جوونه زدن، حیفن واسه زود خم شدن ساقه ی ترد وجودشون...

_مهتاب جان؟

سرمو بالا گرفتم که بهتر بتونم چهره ی بهاره ی تکیه داده به چارچوب در اتاقو ببینم.

_شام نمیخوری؟ سرد میشه

_میل ندارم عزیزدلم، شما بخورین.

_ شقایق لب به غذاش نزده.

_ بهش بگو شروع کنه، منم چند دقیقه ی دیگه میام کنارش میشینم. شمام

_ بخورین زشته مهندس اینجا مثلا مهمونه بنده ی خدا.

_ مهمون خودتی، من صاحب خونه م سرکار خانوم!

پشت بهاره، فقط سر مهندس دیده میشد و لبخندش، همونجوری ادامه داد:

_ دیدیم اومدنی نشدی، با اجازه ت ما آشپزخونه رو آوردیم اینجا. شاید با

دیدن ما اشتهاش باز شه.

اینو گفت و با سفره توی دستش اومد کف زمین نشست:

_ پیمان مردی؟ بیار دیگه.

صدای بلندش از آشپزخونه میومد:

_ کمرت نگرفت اون سفره رو بردی و همه چیو گذاشتی واسه من؟

مهندس تک خنده ی زد:

_ نه مگه نمیبینی من دستم از دور خارجه، یه تکون به خودت بده بیارشون

دیگه.

بهاره با یه لبخند بزرگ رفت کمک پیمان، شقایق نگاش به من و دیدن عکس

العملم بود.

رفتم پای سفره نشستم و کنار خودم و مهندس جا گذاشتم واسه اومدنش:
_بدو بیا ببینم.

پر کشید با اون لباس قرمز تنش، بچه ها فرشته ن ولی بال ندارن.

_عمو مرتضی گفت بیایم غافلگیرت کنیم به زور غذا تو بخوری و بزرگ شی.

با ابروهای بالا رفته نگاه کردم بهش، یه اشاره با چشم و ابرو به خودم اومدم:
_از این بزرگتر؟

نیشخندی تحویلیم داد:

_حالا!

چقدر دلم میخواست بگم حالا و مرض! ولی سکوت کردم و نگاه موزی
مهندسو بی جواب گذاشتم.

_مهتاب جون شما میخوای عروس عمو شی؟

مغزم سوت کشید، با چشمای از حدقه در اومده داشتم نگاش میکردم؛ جوابی
نداشتم که خودش به دادم رسید:

_ مهتاب جون فعلا نمیخواد عروس شه، باید صبر کنیم شاید یکی با احشامش از راه برسه.

_ عمو احشام یعنی چی؟

_ یعنی با اسبی شتری گاوی خری قاطری چیزی بیاد مهتاب خانومو ببره که از شرش راحت شیم!

خنده م گرفت از توضیح فصیحش، ولی خوردم و با اخم تصنعی نگاش کردم. چشمکی زد و موهای شقایقو باز کرد روی شونه ش ریخت.

_ همیشه با ماشین بیاد؟

_ اون که میخواد بیاد ولی خب مهتاب جون تو آب نمک خوابوندتش!

_ مهتاب جون عمو چی میگه؟

یه نگاه پر حرص انداختم بهش و رو کردم به شقایق:

_ هیچی عزیزم، دارن رو اعصاب نداشته ی من میرن. شما نشنیده بگیر.

_ غذا اومد، ببینین پیمان خان چه کرده.

چه کیفی میکنی وقتی بحثی و حرفی که نمیخوای کش پیدا کنه، به لطف یه نفر کات شه حتی به قیمت تأیید تعریف و تمجیدش.

خوشحال شدم و گوش دادم به بحث بقیه، مهندس اومد نزدیک و از روی سر شقایق تو گوشم گفت:

— به بار جستی دو بار جستی، بار سوم تو دستی جوجه پرطلا!

لبخندی زدم و خودمو با غذا کشیدن سرگرم کردم.

— کیه؟

بهاره دست گذاشت رو گوشی آیفون و با چشمای مردد بهم نگاه کرد.

— بهاره چرا خشکت زده؟ کی پشت دره؟

— مادر پویا!

رسمًا تموم عروقتنم بیخ زد، درک حضورش واسم سخت بود.

— مهتاب جان چی بگم بهش؟ با تو کار داره.

میتونستم بگم نه و خیال خودمو راحت کنم، ولی مهتاب ادبش یادش نرفته بود و احترامی که قائل بود واسه مادرانه های این زن.

— بگو بیان بالا.

باشه ای گفت و دعوتش کرد، دست گذاشتم روی گلوی خشک شده م و چند تا نفس عمیق خودمو مهمون کردم.

منتظر بودم بر سه بالا، بهاره نصف حواسش به در ورودی بود و نصفش داده بود به من که حال و هوام هر چی که بود ولی خوب نبود...

_سلام.

همون صورت مهربون ولی کمی شکسته تر، همون نگاه ولی به نظر شرمنده تر...

صدامو صاف کردم و از قالب خشک و ناباوریم در اومدم:

_سلام، خوش اومدین. بفرمایین بشینید.

خودمو انداختم تو آشپزخونه و با حواس پرت مشغول آماده کردن چای بودم که بهاره قوطی چای خشک رو ازم گرفت:

_برو من حواسم به پذیرایی هست، چشمش خشک شد به در آشپزخونه.

سری تگون دادم و آروم رفتم بیرون، روی اولین مبلی که دیدم نشستم. تظاهر به خونسردی عادت همیشگیم بود، سرمو بالا گرفتم:

_آقای پرتو خوبین؟ بچه ها؟

_خوبن الهی شکر، تو خوبی دخترم؟ هیچ فرقی نکردی این چند ساله.

فرق آگه به روح داغون و نفس نصفه و زندگی روی آب و بغض نشکونده و حرفای تلنبار شده نیست، میشه گفت آره فرقی نکردم. هنوزم همون مدلی لباس میپوشم و همون اندازه میخورم! لبخندم تلخ بود: _بله، مرسی خوبم.

_نمیدونستم اومدی اینجا، پویا دیروز بهم گفت.

_دلیلی برای دونستن نبود، بودنم بوق و کرنا نمیخواست افسانه خانوم. دیدارمون کاملاً اتفاقی بود.

_آره بهم گفت، ولی من دلم میخواست دوباره ببینمت. واسم فرقی با پرستو نداشتی، آگه اون زمان قسمت نشد عروس و شریک زندگی پسرم باشی؛ ولی شاید این دوباره دیدن سبب خیر بشه ان شاءالله.

_اما این دیدن هیچ اتفاقی پشتش نیست، چون چیزی قرار نیست تغییر کنه.

_مهتاب جان آگه نگم حق داری، دروغه. یه چیزایی هست که دونستش از زبون منه مادر شاید گ*ن*ه*! *پویای منو کمتر کنه. شاید از اشتباه پسرم تونستی بگذری.

_من پای کسی بدی نداشتیم، که بخوام ببخشم یا بگذرم. با هر گفتنی، بازم گذشته برنمیگرده.

_حتی آگه بدونی من گفتم ازت بگذره؟

سرم اومد بالا و با چشمای ناباور به مادری نگاه کردم که روزی نبود تا دعای خیرش بدرقه ی لبای پر خنده ی من نبا شه، باور کنم بودنی رو خراب کرده که خودش برای آجر آجر ساختنش؛ همراهی میکرد جوونه زدن علاقه مونو؟!

_ شما؟

نگاهشو دوخت به میز:

_ من خواستم ازش، میدونی که چقدر از انتخابش راضی بودم و ته دلم شکر میکردم پسر عاقبت بخیر شد با داشتن یه دختر شاد و سالم تو زندگیش. یادته که باباش خیلی راضی نبود و نیلوفر، دختر همکارش رو در نظر گرفته بود. باهاش حرف زدیم بارها، چون نمیشناخت و غریبه بودین؛ نه میاورد. پویا زیر بار حرف اون نمیرفت، اونم بیشتر لج میکرد. خودت که پویا رو میشناختی، درست کپی خود باباشه.

این وسط من مونده بودم طرف کیو بگیرم و بگم حق با کیه. میدونستم تو بهترین انتخابی، پویا همش لبش خندون بود و به فکر زندگی ساختن افتاده بود. با تو خوب بود پسر و بعد تو داغون شد...
_ این نبودن خودش خواست، منم نه نیاوردم.

_ اون نخواست مهتاب جان، راستش کاری که با دوستش شروع کرده بود به در بسته خورد و کلی بدهی گذاشت رو دستش؛ اون شریکشم ول کرد و رفت. اعصابش به هم ریخته بود و کم حرف میومد غذاشو میخورد و میرفت اتاقش. دستشو جلوی باباش دراز نکرد، میخواست خودش جمع و جور کنه. پدرشم که دید، پیشنهاد داد تموم بدهی شو صاف میکنه ولی باید قید تو رو بزنه. نه

اینکه نخواست و خوشش نیاد ولی چون سر لج افتاده بود با پویا، میخواست حرفش برو داشته باشه.

مردمک چشمام میلرزیدن، باورم نمیشد آقا مصطفی سر زندگیمون قمار کنه فقط سر لج به گند بکشه زندگی یه دختر که میتونست دختر خودش باشه!

_من با پویا حرف زدم، گفتم پیشنهاد باباشو قبول کنه. حداقل یه مشکلش حل میشد، قبول نکرد.

هر روزمون شده بود بحث این پدر و پسر، قلب مصطفی فتر داشت و من نمیتونستم ندیده بگیرم شریک زندگیمو؛ دخترم چاره نداشتم باید یه طرفو میگرفتم که دوتاشون از دستم نرن.

پویا جوون بود، میتونست بازم یه دختر خوب پیدا کنه ولی سایه ی باباش روی سرش بمونه. بازم باهاش حرف زدم و گفتم بذاره بدهیشو بدیم، بعد با هم سر مسئله ی شما با پدرش حرف بزیم.

رفت و اومد، نه آورد. میخواست بیاد بهت جریانو بگه، گفت هر چی مهتاب بگه من حرفم همونه. میدونستی جونشم برات میده، پسرم پیر شد توی این چند سال. من نداشتم بگه، راضیش کردم ولی بعدش نشستم کنار گوش باباش؛ هزار بار از تو و خوبیات گفتم.

نمیدونم چرا با زندگی پسرش شوخیش گرفته بود که کوتاه نمیومد، پویا شب به شب خونه اومدنش رسید به هفته ای یکی دو بار؛ اونم فقط واسه دل من.

لج کرد با خودش و زندگیش، تو وقتی تلخیاشو دیدی پا پس کشیدی و اون بیشتر شکست.

دنبال خلاف نرفت ولی از زندگی کردن افتاد، چند ماه پیش یکی از دوستاش را ضمیم کرد بره به امتحان اداره ی استاندارده و بالاخره قبول کرد. تو همین کارخونه مشغول شد، یه خونه ی جدا گرفته.

حرمت پدر شو نشکست ولی هنوزم که هنوزه، باهاش حرف نمیزنه. نه کسی رو خواسته و نه حرفی از ازدواج گذاشته رو زبونم بیاد. تا اینکه یه مدت دیدم سرحال تر شده، دیروز بالاخره زبون باز کرد و از تو گفت.

دخترم منه مادر شرمنده تم، پویا میخواستت منم زندگیمو میخواستم حفظ کنم. حلالم کن، پدرش الان حرفی نداره و پشیمونه.

دخترم منت بذاری و ببخشی، ما رو شرمنده ی خودت میکنی...
پویا تقصیری نداشت.

اون میخواست حتی شده تنها پاشه بیاد خواستگاری، ولی خودت از اول بهش گفته بودی تو و خانواده تو با هم میخوام؛ اونم پا در هوا مونده بود.

نمیدونست چطوری را ضمیم کنه با دست خالی و تنها بیاد جلو، گفت اولین نفر خودت نه میاری. تقصیر پویا رو بذار پای من و پدرش، باشه مهتاب جان؟

همه اعضای تنم بی حس شده بود، تموم یه دختر هیچ و پوچ...

همه ی مهتاب فدای یه لجبازی؟ کاش سقف آسمون رو سرم آوار میشد ولی
جواب عاشقونه هام، زندگی که نکردم، اذیت دل خانواده م، زیر و رو شدن
حال و روزم؛ این نبود...

بهاره اومد چند بار تکونم داد ولی خالی تر از اونی بودم که به زبون بیام، افسانه
خانوم حق داشت، نمیدونست من چی کشیدم که الان با چشمای بارونیش
سنگ پویا پسرشو به سینه میزد.

حق داشت ولی حق من و زندگی داغون و غرور له شده م چی؟!
وقتش نبود بترکه این بغض؟ خدا وقتش نبود دنیات غرق شه تو چشمای من؟
دیگه دل مهتابت طاقت موندن نداشت، حالا وقت رفتن بود وقت دل بریدن
بود وقت باریدن بود...

نمیدونم چی بهم قوت داد که باشم، دستمو از دستای بهاره در آوردم و رفتم
سراغ لباسام؛ پوشیدم و کیفمو برداشتم. باید میرفتم راه رفته رو، جواب بهاره و
نگاه افسانه خانومو ندادم و زدم بیرون.

#نقطه ته خط...

خدایا سه روزه نشستم ولی هنوز خالی نشدم، باور کنم سه سال نفس به نفس
بودن هیچ؛ چهار سال سنگ رو سنگ غرورم گذاشتن هیچ؟!
فقط یه غرور خاک خورده و نیم بند برام مونده بود که اونم به باد دادن...

خدا شنیدی صداشونو، صدای منم بشنو که تنها شدم! به قیمت نشکستن بنده هات؛ من شکستم.

مهتاب شد قربونی دل و زندگی اونایی که سر من ورق انداختن وقتی از بردشون و باختم مطمئن بودن!

منی که طاقت خم ابروی هیچکسو نمی‌آوردم، خم شدم از درد و دستی بلندم نکرد. جوونیمو بخشیدن به خوشی شون، کجای معامله شون به کام من شده بود؟!

کدوم خاطره برام مونده که الان دل بیندم به نباخته هام و دوباره بشم همونی که دل میبرد از دل پویا؟

کجا بودن که خشکید دریای اشکم بعد از رفتن اون کوه محکم؟ کجا بودن

اون روزایی که بعد نبودن بابام، شونه هاشونو میخواستم واسه سر پا شدن؟
اگه برم و بغضم هوار شه روی زندگیشون، نذاری پای ضعیف بودنم که مهتاب به عشق جبران کوتاهش جنگید که بیشتر شرمنده ی تو و مهربونیات نشه...

چقدر دلم الان چشمای اون رفیقی رو میخواد که بگه پشتمه، چقدر دلم مهربونی اونو رو میخواد که واسش شدم به بی مرام که بی خبر فرار کرد از جایی که جایی واسه نفس نداشته بودن براش!

شرمنده بودنو مدیونشم، بودنو مدیونشم حتی اگه تا آخر عمر دو تا خط موازی باشیم که به هوای شکستن و خم شدنم، تتونیم با هم به خط دنباله دار شیم...!
میدونستم شقایقم کنار بهاره تنها نمی مونه ولی اونم تنه‌اش گذاشتم، رسم

مهتاب بی معرفتی نبود وقتی خودش با صورت رفته بود توی نامرادی روزگار و
هنوزم نتونسته بود قورت بده بغض سینه سوزشو...

هوای حرم آرومترم کرد، برف نشسته بود رو گنبد تلاش، منه آهو ضماتشو
میخوام؛ که واسطه شه و پل بزنه بین دل پر حرف منو دست خدا...
دلَم برای عزیز پر میکشید و نمیدونستم تو چه حالیه، یه بار باید رفت و موند و
فرار نکرد. خودت پناه دلَم باش که بی پناه عالمم، خودت حواست بهم باشه
که بی هوا نشکنم.

یه بلیط قطار گیر آوردم، پا روی هر پله که میذارم شرمندگیم بیشتر میشه. کاش
وقتی میریم پلی رو خراب نکنیم که همیشه توان دوباره ساختنشو نداریم.
یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم، حتی کلیدم نداشتم.
تو مسیر فکرم درگیر شقایقم و مهندس بود که روبرو شدن باهاشون روی زیاد
میخواست و من خجالت زده بودم...

_رسیدیم خانوم.

سر چرخوندم و چشم دوختم به مجتمع، کرایه شو حساب کردم و با سر افتاده
رفتم. آیفون زدم و دعا دعا کردم بهاره خونه باشه.

_مهتاب؟؟

صدای بلند و پر از حیرت بهاره خیالمو راحت کرد که هست، باید درست کنم رفتنی رو که پر بود از دلخوری واسه عزیزترینایی که همیشه بودن.

— باز نمیکنی بهاره جان؟

— برو همون جایی که بودی و بهاره رو آدم حساب نکردی!

حق داشت، نداشت؟

— بهاره این چه حرفیه دختر، بیا تو مهتاب خانوم.

پیمان بود و من متهمانه رفتم تو، باید جمع کنم این مهتاب به هم ریخته و پریشونو.

در واحد باز بود و پیمان چشم به در آسانسور، با دیدنم لبخند کمرنگ و محوی رو لباس نشوند و کنار ایستاد:

— خوش اومدی خانوم گم شده، حقوق یه ماهتو میفرستی حساب من؛ جبران این مرخصی های بدون حقوقم!

لبخند کم جون بود ولی بود، باید میبود:

— ببخشین، جا گذاشتم تون توی دردسرام.

—بهاره خیلی شاکیه؟

—تقریبا، البته از سر دلنتگی.

—مهندس؟ شقایق؟

—جواب اون وحشی بافقی با خودت! بری طرفش، درسته میخوررت. منم دو

شبه اینورم، شقایقم خوابه تو اتاق. بیا تو، بقیه گفتمان نشسته برگزار شه. نترس

من پشتتم.

—مرسی.

باید حرف می شنیدم و حرف نمیزدم، حقم بود...دلم واسه مهربونی اون بامرام

تنگ بود، رفتم و یادش باهام بود پس جای پا محکم کرده به دل مهتاب...

با همون نگاه پر اخم میشد جمع شدن سیل پشت سد چشماشو دید، بهاره رو

زندگی کرده بودم و میدونستم فقط یه اشاره کافیه واسه دریا شدنش...

—بهاره جان نگاه نمیکنی؟

—نخیر!

—میخوای بزنی سبک شی؟

—نخیر!

همچنان صورتش رو به در آشپزخونه بود و دست به سینه، گارد گرفته بود.

_اگه مهتابت بمیره چی؟ بازم نگاه نمیکنی؟

دستاش رو سینه شل شد و آروم برگشت، دریا شد بهار عمر من؛ اومد تو بغلم

و صداش شد لالایی دل غمگینم:

_خیلی بدی، مردم و زنده شدم. کل شهر خراب شده رو دنبالت گشتم با پیمان

و مهندس، هیچ جا نبود.

شقایق یه روز اصلا حرف نمیزد، تو رو میخواست. تو که همیشه به فکر مون

بودی، انقدر ما بد بودیم که محرم نشیم واسه غمت؟

خب من و پیمان به درک، مهندس بدبخت چی؟

_بهاره جان باز لنگ منو کشیدی وسط، شما گریه تو بکن چیکار من داری

آخه؟ اتفاقا مهتاب خانوم از همه بیشتر، به من بدهکاره.

بهاره سر از روی شونه م برداشت:

_کجا بودی؟

_مشهد.

_لازم بود؟

_آره.

_سوغاتی مون کو؟

_پیمان دو دقیقه زبون به دهن بگیر، بذار من خالی شم بعد تو دوباره منو با

کارات پر کن!

_عزیزم سر فرصت در موردش با هم حرف میزنیم، باشه؟

_قول؟

_مهتاب تا حالا قولی نداده که عمل نکرده باشه، قول.

یه نفس عمیق کشید و لباس خندیدن، چه لذت بخشه خواهری داشته باشی که دل پاکش زود میبخشه و بدی رو با بدی جواب نمیده.

_مهتاب چیزی خوردی؟ به خودت رسیدی؟

_آره عزیزم.

_وای این چند روز خواب راحت نداشتیم، پیمان بی زحمت یه چیزی بیار مهتاب بخوره.

_الساعه بانو، شما امر بفرمایید.

_نمیخواه زحمت بکشین، چیزی نمیخورم.

_منظور بهاره فرستادن پی نخود سیاه بود، میرم به شقایق سر بزخم شما حرفاتونو بزنین.

دلَم میخواست برم سراغ دخترکم، ولی اول باید دلخوری یکی شو نو کامل برطرف می کردم.

_مهتاب؟

نگامو از در اتاق خواب گرفتم و گوش شدم واسه شنیدن حرف یواشکی بهاره:
_ مرتضی خیلی داغونه، حتی پزشک قانونی رفتن واسه پیدا کردن! من
میدونستم تو به جای مطمئن رفتی ولی راستش انقدر نگران بودم عقلم به
مشهد نرسید.

فکر کنم اگه تو رو ببینه سالم نذارتت، شقایقو اون آروم کرد. یکی دو باری به
این پیمان بیچاره تو پید و اونم او مد اینجا ور دل من اتراق کرد؛ ولی هر یک
ساعت پیام میداد میپرسید خبری نشد؟

یه قراردادشو فسخ کرد، پاچه ی منشی رو هم گرفته انگار.

_ امشب میرم عذرخواهی میکنم.

_ باشه، الان برو بخواب خیلی خسته ای حتما.

_ اصلا نخوابیدم این چند روز، یعنی نتونستم خوب بخوابم.

_ برو قربونت برم، بعدشم بیا یه دوش بگیر خستگی از تنت بره.

بلند شدم ولی قبل رفتن، صورت بهاره رو با عشق ب*و*س*ی*د*م و گل
لبخند از بهار لباس چیدم و رفتم سراغ دخترکم.

پیمان با ناز کردن موهای پخش شده ی شقایق روی بالش، لبخندی زد و بی
صدا بلند شد بره که صداش زدم. برگشت:

_ جان

_ مهندس امشب هستن برم دیدنشون؟

_هستن که آره هستش، جایی نداره بره. ولی از من میشنوی به لباس رزم
پوش، همینجوری بری خط خطیت میکنه.

_ان شاءالله که میبخشن واسه این بی خبر رفتن.

_استراحتو بزن به بدن، شب خودم ردیفش میکنم میبرمت و پایین سیاهی
لشکر می مونیم تا سالم برگردی.

_ممنونم، ان شاءالله عروسی تون جبران کنم محبتای شما رو.

_ان شاءالله عروسی رو خوب اومدی، وظیفه ست هر کاری که ازم برمیا.

رفتم کنار شقایق دراز کشیدم و سرمو چسبوندم به موهاش و عمیق نفس
کشیدم، آروم پتو رو روی خودمون انداختم و خوابم برد.

_مهتاب جان مطمئن باشم که تنها میری؟ میخوای همراهِ بیایم بالا؟

_نه عزیزم، مگه دارم میرم قتلگاه؟ ولی بهتره شما منتظر نمونید، اگه ناراحتی
شون برطرف شد میگم تاکسی بگیرن برام.

_مهتاب خانوم شما برو، اگه دیدی اوضاع رو براهه یه پیام بده ما بریم.

سری تکون دادن و از ماشین پیاده شدم. داشتم به طرف در میرفتم که پیمان
صدام زد، برگشتم.

_کلید یادم رفت بدم.

_لازمه؟

_آرد چون ممکنه فکر کنه منم که دارم سر به سرش میذارم، کلید بندازی راحت تری.

فوقش همون اول چشم رو هم میذارى و یه یاالله میگی که بچه م حجاب اسلامی داشته باشه.

با تردید گرفتمش و رفتم. نمیدونستم از کجای این نبودن بگم، اصلاً چی بگم که پای رفاقت؛ بگذره از این دوست و نپرسه چراهایی که جواب ندارن. یه صدای ضعیفی بیرون واحدشون میومد، انگاری موزیک گوش میداد. یه بسم الله گفتم و در رو باز کردم، سر کشیدم ولی دیده نمیشد. یه قدم جلورفتم که متوجه کاناپه ی پشت به در شدم که دست مهندس روی پشتی اون دیده میشد، دلو زدم به دریا و خودمورسوندم بهش. با یه تیشرت حلقه ای و شلوارک دراز کشیده و چشمش بسته بود ولی انگار حواسش جمع بود که صدای آرومش به گوشم رسید: _بوی عطرت پیچیده بانو، زودتر از خودت نوید اومدن و برگشتنتو داد...

جای خجالت کشیدن داشت شنیدن صدای نرم و آرومش، رفتم نزدیکتر و روبروش، روی زمین نشستم. _سلام...

آروم چشما شو باز کرد، اولین بار بود بدون عینک قاب شده روی صورتش؛
میدیدمش. پا شد نشست، دیدن بارون خونه کرده توی چشماش سخت بود
واسه دل منه مهتاب که چشیده بودم خواستن و نداشتن!
خواستن و دلتهگی و رفتن و دل کندن، اجباری ترین فعل زندگی من شده بودن.
دیدن حجم مهربونی و غم چشماش، آینه ی دیروزم بود وقتی پویا پشت پا زد
به تیکه های پازل با هم ساخته ی لحظه هامون!
غم این مرد شاید آخرین چیزی بود که آرزوی دیدنش به دلم مونده باشه...

_مهتاب؟

صدای این مرد خسته خش داشت و بغض، چه کرده بودم با این حجم پر
مهر...

_بله؟

_اگه درشت بارت کنم، دلم سبک میشه؟

لب زدم:

_نمیدونم، امتحان کن.

_اگه صدامو بندازم رو سرم، آروم میشم؟

_نمیدونم.

— اگه بگم قد تموم روزای پر دردم، توی این چند روز درد کشیدم؛ اگه بگم آرزو کردم مال من نباشی و نشی ولی برگردی، اگه بگم خواستتو نذر بودنت کردم، اگه بگم پرم ازت، چیکار میکنی واسه این مرتضی؟

صرف فعل جمع و فرد فرقی نداشت واسم، حق دلم اینهمه خوبی نبود وقتی روزاش تلخ و تاریک شده بود با بودن منه بی دل!

— چیکار میخواین بکنم که دلتون باهام صاف شه؟ که بشین همون آدم آروم؟

یه نفس صدا دار کشید و از روی میل بلند شد:

— اگه پیمان پایینه بفرستش بره، خودم میرسونمت. حداقل امشبت حق منه، سهم منه.

اینو گفت و رفت تو اتاقش، گوشی رو برداشتم و گفتم همه چی امن و امانه. پیمان یه OK فرستاد. سر بلند کردم واسه کنجکاوی هم که شده، رفتم به سمت اتاقش.

آروم در رو باز کردم، یه سجاده پهن بود و من چشم دوختم به ساعت که دیگه وقت نماز نبود.

— بیا تو، چرا دم در خشکت زده جوجه پر طلا؟

لبخندی نشست رو لبم و جلوتر رفتم، از نشستن روی تختش منصرف شدم و
یه راست جاگیر شدم کنار خودش. یه نیم نگاه مهریون انداخت و دوباره بلند
شد، دونه به دونه ی حرکاتشو با چشم دنبال میکردم که دورکعت تموم شد.

— حواس پرت میکنی با بودنت.

— برم؟

نگاش غمزده چرخید روی صورتم:

— دیگه نرو...

— شام بدین می مونم.

— دندت نرم، کار خودته. اندازه ای درست کن که جوابگوی معده ی پنج روز
گرسنه مونده ی یه مرد باشه.

لبخندم تلخ شد و سر انداختم پایین:

— شرمنده م.

دست گذاشت زیر چونه م و سرم بالا اومد:

— شرمنده ای واسه اینکه نمیتونی شام اندازه ی مرتضی درست کنی؟

بغض نشست تو صدام و خراش داد روح داغون مهتابو:

_ شرمنده م واسه رفتن و نموندن و پل شکستن و رفاقت خراب کردن... نشد که بمونم، خودخواهی بود آگه با موندنم عذاب میشدم واسه روزاتون...

_ چرا میشدی عذاب؟

_ واسه التیام زخم روی شیشه ی دلم و غرور خط خطی شده م، یه آدمو پس زدم ولی تازه فهمیدم اونا خیلی قبل تر، پسم زده بودن.

واسه خواستنی نفسم بالا و پایین میشد که قرار بود فدای دل بقیه شه. چهار سال تموم، مغزم خط کشید رو تموم روزای رنگی و دخترونه هام، که به دلم هوس برگشتن اون روزا و لحظه ها نشینه ولی گفتن خط زدن روی بودنم...

چند سال قدغن کردم دریا و چشمه شدن چشامو، به یه بغض سنگین بسنده کردم که نشکنم ولی حالا فهمیدم اونایی که عزیز بودن؛ غرور کاشتن که واسه فرداشون خوشی درو کنن!

نمیشد بگم و بگم از همه نگفته هام، نمیشد دوباره بی نفس آوار شم رو دل این مرد همیشه کوه، همیشه پشت...

بغض داشتم ولی دلم باریدن میخواست.

_ مهتاب

بهش چشم دوختم و حرفی نزدم. سجاده شو جمع کرد، دوباره برگشت همونجا

زانو به زانوی من نشست:

_ دلت میخواد گریه کنی؟

خونه ی چشم پر میشد ولی نمی بارید، قول داده بودم بعد بابا؛ به اشک نشینم
که دیگه شونه ای نبود واسه من و دلم...

که مهتاب خودش بود و خودش، سر تکون دادم. دستا شو از هم فاصله داد و
بهم نگاه کرد.

ساکت و صامت و جب میکردم حجم شونه هاشو، بابا کوه بود واسه منه نازک
نارنجیش؛ یه ب*و*س*ه ش روی پیشونیم دلمو قرص میکرد و تا خود خدا،
لبخندم رنگ میگرفت...

دل خوش بودم به اون پر رنگ ترین رنگ زندگیم، که میشه عشق، میشه پشت،
میشه امید واسه ترسیدن؛ ولی مهتابشو شکست و رد شد...!

الان این مرد چی میخواست، که کوه شه واسه دل منه پاشیده از هم؟ میشد؟
میتونست؟

وقتی من دلگیر بودم از فضای مساحت بازوهای به مرد، وقتی باورم پر بود از
تردید و ترس و دوباره پل شدن، میتونست آرامش مهمونم کنه؟

—بیا اینجا، دیگه بسه این لرز لبا و بغض نشکستن؛ مرتضی توان نداره دیگه
بینه این حال و روز عمرشو... بیا

د ستاش بیشر از هم فاصله گرفت و من فقط نگاه شده بودم، یه دستمو آرام
گرفت و گرم فشار داد:

_مهتاب، ترس فقط بشکن این بت سفالی که نفستو میگیره؛ حتی اگه
انتخابت اونو باشه که دلت یه بار خواستش، الان فقط دلم میخواد بشم
مرهم...

بشم همونی که چند ساله دل کوچیکت خواسته و ندا شتیش... به موت قسم
فقط همینو میخوام.

چکید، همه شون صف شدن واسه زودتر پایین اومدن از زندون چشمام!

دستاشو دورم حلقه کرد و من هنوز درگیر شمردن قطره به قطره ای بودم که
مسابقه گذاشته بودن واسه آزاد شدن از حصارای که دورشون تنیده بودم!
اشک شد هق هق، صدای دلم در اومد و مرد غریبه ولی آشنا تر از هر آشنای
این روزای خاکستری من؛ سفت تر گرفت تن داغون مهتابو.

صداش زمزمه شد کنار گوشم:

_دنیا رو میسوزونم واسه یه لحظه غم به چشمت نشوندنش، به شرط خالی
شدنت تا خود صبح جات همینجاست.

صدام بلند شد به هق زدن و گفتن از تلنبار شده هام:

_بهم بد کرد...

_هیچکس حق نداره اذیتت کنه.

گفت تنها نمیذاره ولی گذاشت...

_مرتضی تا زنده ست و تا وقتی بخوای، کنارته.

گفت نفسشتم ولی هوا رو گرفت و بی نفسم کرد...

_خودم جای تک تک اون روزا، بهت جونمو میدم.

_گفت شریک لحظه هامی ولی ازم پنهون کرد لحظه هاشو، غرورمو خورد

کرد با آوردن اسم یکی از جنس خودم..._

د ست کاشید روی سرم، دلم یه عالمه حرف زدن میخواست؛ انقدر که خالی

شه و بترکه حباب ترس و تنهاییم.

_من فقط دو ست داستنشو خواستم، ولی دو ست داستنمو چوب کرد واسه

زیادی بودنم؛ بهونه شد واسه نبودنش..._

_عشق میده اونیه که عاشقه، مهر میده اونیه که دلش گیر و تب داره واسه

داشتنت؛ اونیه که نده عاشقی بلد نشده.

دروغ گفت؟

صورتمو قاب گرفت با دستای پر از مردونه های گم شده تورو زای من، چشم

چرخوند واسه دیدن حجم تموم نشدنی اشکای روونه شده؛ پلک رو هم

گذاشتم و لباس مهر شد روی چشمام..._

_مهتابم، جوجه پر طلا منو نگاه کن.

یه چیزی ازت بخوام واسه قرار دلم، انجامش میدی بی چرا پرسیدن و دنبال دلیل گشتش؟

جبران داشت همه ی این مرد بودن، سر تکون دادم. فکش منقبض شد و آرام لب زد:
_برو دیدن پویا!

چشمام ناباور توی چشماش دنبال اشتباه شنیدن میگشت، که مطمئن شم درست شنیدم اونى که گفت یا غلط!

ولی صدایش ناقوس مرگ شد واسه حالم:
_برو بذار حرف بزنه، برو باهش حرف بزن. به خاطر خودت و به خاطر من...

اشک نشست توی بلور چشمای خسته ش و من هنوز نمیفهمیدم مردی رو که مردونه موند پای تموم بدیا و کم گذاشتم:

_مرتضی جون میده واسه گل لبخندت، تا وقتی دلت پره حرفه نمیشه بخوام فکرت بیاد روی بودن من؛ روی اینهمه خواستن من. میخوام بودن تو، ولی نه به قیمت نداشتن کسی که روزی دل بهش دادی...

داد بزن ولی حرفاتو بگو، حرفاشو بشنو؛ اگه دیدی دلت میخوادش پا میدارم رو دلم و خودم پشت می شم و است که دست از پا خطا نکنه؛ اگه دل دو تایی

شما با هم باشه مرتضی میگذره از داشتن تویی که شدی تنها خواسته و داشته
ی دلش...

مرتضی هر چی که باشه، دزد عشق یکی دیگه نیست؛ مهریه زنو وقتی میاره
سر سفره ی دلش، که اونم بخوادم.

هر جا قرار بذاری خودم میرسونمت و منتظرت می مونم. اگه با اون رفتنی
شدی که نوش دلتون، منم میرم پی زندگیم؛ ولی اگه برگستی به من، تمومت
میشه سهم دلم.

نه با کسی داشتنتو قسمت میکنم، نه میدارم جز من کسی بشه هممنفست...
باشه مهتاب؟

—من...

—میتونی، نگونه. واسه زندگیمون واسه ساختنش باید مهتاب یه کاری بکنه. به
هیچی فکر نکن و بسپر به دلت که قدم برداره.
اگه رفتنی شدی، ببخش مرتضی رو. دلم خواستت، بعد از ۷ سال دلم یکیو
خواست که شاید نباید میخواست.

اشک ریخت و من با عجز همه تن چشم شده بودم و کلمه به کلمه ی حرفاشو
لب خونی میکردم:

—مرتضی نامرد نیست به علی؛

ولی انقدر خوبی که همیشه ازت گذشت...

برو گل دختر؛ بازم کنارتم تا پای جون

همه جوره. ولی برو و تکلیف دل منو خودتو اونوروشن کن. میری؟ به خاطر
دل مرتضی؟

میرم، مدیون این مرد پر از مردونگیم...
—میرم.

لباش لرزید و رفت زیر دندوناش، ناله شد صداس:
مهتاب دوسش داری؟

داشتم اما نه واسه فردا، اندازه ی همون دیروز. که نمیدونستم چرا خرابم کرد به
جرم اونهمه عاشقی، باید جواب میشد برای همه ی دردام.

—کاش اون لایقت باشه مهربونه مرتضی، بخواد اذیتت کنه خودم گردنشو
خورد میکنم...

از الان تا هر وقت که بخوای بری سراغش، دیگه نذار بینمت مهتاب؛ که
دیدنت و نداشتنت کمر خم میکنه از این مرتضی که یه بار و بیرون شده...

د ستمو گرفت و منو تکیه داد به پهنای جغرافیای تنش، چشم بستم برای آروم
گرفتن واسه رویارویی با گذشته ی رفته و خاکستر شده ای که شعله ور شده...

یک ساعت فقط آغوش بود و مهر، برای آروم گرفتن بی قراری و استرس نبودنش؛ کنار گوشم حرف زد و گفت از خواستنش، از خواستتم، از دلش، از دلم...

گفتن از فردای با اون و بی اون بودنش لرزوند دل تازه شکوفه زده ی مهتاب رو که داشت برای داشتنش عطر میریخت رو زمین مرده ی دلش، بهم نفس داد که فردای نبودنش نفسم نره و من با این حجم خوبی؛ حالم میزون بود...

_مهتاب جان هر وقت باهات قرار گذاشتی، خودم میبرمت. فقط بهم خبر بده باشه؟

_نه...

_دوست نداری پیام؟

_خودم میرم...

مکثی کرد و با فشار کمی به بازوم، جواب داد:

_باشه گل خانوم، فقط مواظب خودت باش و اگه اذیتت کرد کافیه بهم یه کلمه

بگی تا سقف دنیا رو روی سرش خراب کنم.

_خب.

_مرتضی فدای تو و ناز کردنت، میشه چند دقیقه تنهات بذارم؟ زود برمیگردم.

ازش فاصله گرفتم و به پایه ی تخت تکیه دادم، بلند شد و از اتاق بیرون زد. داشتم به گوشه ی اتاق و میز شلوغ ولی مرتبش نگاه میکردم که چشمم به قفسه ی کتاباش و چیزی خورد که بی نهایت واسم آشنا بود.

آروم تکیه مو برداشتم و رفتم برای اطمینان از اینکه شاید اشتباه دیدم... دستمو دراز کردم که بردارمش ولی همون لحظه در اتاق باز شد و با یه سینی پر از خوردنی پا گذاشت داخل و چشم دوخت به من و دستی که دراز شده بود برای برداشتن چیزی که مال من بود و اینجا پیدا شد.

سینی رو روی میز گذاشت و اومد نزدیکم ایستاد، چشماش چرخید روی شیشه ی کوچیک عطر که گم کرده بودمش و الان اینجا کنار کتاباش جا خوش کرده بود!

دستاشو قلاب کرد روی پهلو و کشوندم طرف خودش، سرشو جایی نزدیک گردنم آورد و آروم حرف زد:
_ فکر میکردی گمش کردی؟
_ آره.

_ وقتی توی اون مهمونی اومده بودی اینجا لباس عوض کنی، عطر مونده بود کنار کیفیت. دیدمش و طی یه عملیات مخفیانه کش رفتمش، بعضی وقتا یکم اسپری میکردم ازش و پیمان میگفت بوی عطرش چه آشناست. احساس میکرد توی توهم عطر مونده!!

دلم میخواست حسرت کنم حتی وقتی کنارم نبودی، رفتم به پاساژ و عطرتو بردم که اسمشو بهم بگن. بالاخره یکی گفت، فقط موندم چرا عطر مردونه میزنی بلا خانوم.

— اکثر عطرای مخصوص خانوما، شیرین یا گرم که بیزارم از بوی اونا. این عطر سرد بود و باهش حس خوبی داشتم، سالهاست ازش استفاده میکنم.

— مهتاب به سؤال بیرسم؟

— اوهوم

— چرا روزای اول ازم فرار میکردی؟ وقتی فاصله مون کم میشد، عمداً زیادش میکردی. روزی به بار دوش میگیرم ولی تو طوری برخورد میکردی که به خودم و بوی تم شک میکردم!

چی میگفتم که به این مرد مهربون برنخوره!

— دقیقاً عطر پویا روزه بودی...

دستاش سفت و سخت شد روی پهلو، با به فشار ولم کرد و رفت به سمت کمد لباساش؛ با چشم کاراشو دنبال میکردم. شیشه ی عطرشو برداشت و راه کج کرد طرف پنجره ی اتاقش، باز کرد و بدون مکث پرتش کرد بیرون! دهنم باز مونده بود از واکنشی که نشون داد، خیلی خونسرد اومد و بی هیچ توقفی؛ منو بی هوا به آغوشش دعوت کرد و بی حرف سر گذاشت روی سرم:

— من خودخواه تر از اونم که بخوام عطری رو بزنم که....

حرفشو خورد و روی سرم *ب*و*س*ه ی نرمی زد و ازم جدا شد.

کنار میز ایستاد:

—ولی تو بوی بچه ها رو میدی خانوم خانوما، عطر رو میشه عوض کرد ولی بوی تن آدما رو نه...

با تردید برگشت طرفم، انگار داشت حرفشو واسه زدن مزه مزه میکرد:

—بری و نباشی، عطرت هست اما بوی تنتو بخوام و نباشه؛ چیکار کنه مرتضی؟

کلافه دست گذاشت پشت گردنش، اومد کنارم و با ناراحتی لگدی به طرف پایه ی تخت پرت کرد و داد زد:

—لعنتی...

سکوت بودم و نمیدونستم چی بگم که آرومش کنه، من آدم دل بریدن و دل شکستن نبودم ولی این بار باید با عقل و دل میرفتم جلو.

سرسو بین دستاش گرفته بود و لبه ی تخت نشسته بود، خودش بود ولی فکرش اینجا نبود.

صداش گرفته بود:

_خسته شدم از چشم بستن رو خواسته هام، دل داده قد دنياش ولی دل کندنو گذاشته خودم با رگ و پی تم یاد بگیرمش و باهاش آتیش بگیرم و دم نزنم واسه از کف رفتن هر چی که دل مرتضی خواست و سهمش نبود...
_سیمرغ شو.

سرشو بالا گرفت با یه لبخند تلخ و غمگین نگام کرد:
_وقتی نداشته باشمت، سیمرغ که هیچ؛ مرغ مهاجرم که باشم پای رفتنی ندارم
واسه جا گذاشتنت پشت سرم!
از عاقبت خودم میترسم مهتاب، کاش واسه همه داشته هام میتونستم
خودخواهی خرج کنم و بگم گور بابای بقیه و خواسته هاشون...
ولی دله راه نمیداد واسه بد شدن و چشم رو همه بستن فقط خودمو دیدن.
فقط نمیفهمم چرا وقتی دادن تو کارش نیست، پای دلمو میلرزونه واسه داشتنی
که قراره نگرفته و نداشته؛ ببخشمش...! بابا لامصب منم آدم، یادت که نرفته؟
دلی که سر خورده رو خودت جمع و جورش کن، زل زد بهم:
_چرا دیدمت؟ حالا چه جوری نگاه بگیرم و یادم بره قد همه دار و ندار
دلم، ازش خواستمت...

کاش فراموشی بده واسه گرفتن روزای بعد از نداشتنت!

پیشونی یه مرد واسه حفظ بودند، واسه دل یه زن مثل کاهو کنار سکنجبینه؛
مثل پرواز شاپرک و نشستنش کنج شیشه ی اتافته...

ولی دل من ذوق نداشت، غم داشت واسه طعم انار نوبرانه ی دل مردی که داشت و چشم می بست، داشت و می بخشید، داشت و نخواستن میشد تنها راه پیش روی دلش!

چشم از پارکت کف اتاقش گرفت و لبخند نشوند کنج لبش، واسه دلخوشی و خوشایندم:

— مهتاب جان بیا یه چیزی بخوریم، جونى بمونه واسه آخرای مسير؛ واسه حرفای آخر...

باید من میشدم ناجی این روی پریشون و سر تا پا کلافه ی مرد خوب روزای سفیدم، چشمام خندیدن و طرح دادن به لبام...

دست به کمر زدم و گردنی کج کردم و زل زل به سینی پر آجیل و خوردنی نگاه انداختم:

— یعنی الان این شام مونه؟ یعنی آخر لارج بودنته مهندس؟

چشماشوریز کرد و خنده نشست رو لباش:

— والا قرار آگه به شام و این حرفا باشه، که دست خودتو می ب*و*س*ه خانوم!

ما رو از خواب و خوراک انداختی ولی خودت از زبون نمیفتی؛ الان این حرفت یعنی بساط شامو میخوای ردیف کنی؟

— واسه خودمم که شده، مجبورم. حالا چیا دارین تو مقررماندهی؟

اومد جلو و دستمو کشید با خودش برد:

_ تا اون پیمان خوش اشتها اینجا باشه، پس خیالت راحت یخچال و کابینت خالی نمی مونه.

در یخچالو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد گوجه های قرمز بود:

_ املت بخوریم؟

_ خسته نباشی، گفتم حداقلش میگی بیف استراگانوف!

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم:

_ اینکه همون تکرارش کلی وقت میگیره، اعتراض نداریم. املت تصویب شد،
یه ظرف بدین گوجه ها رو بشورم و رنده شون کنم.

چین داد به بینی ش و با غر زدن سمت کافی نت کنار لباسشویی رفت:

_ خیلی غذای با کلاسی میخواد بده که بیگاری هم میکشه!!

_ غر زدن نداره که! یه نیم نگاه به ساعت بندازین داره ۱۲ میشه.

_ بفرما خانوم، تا همینم از دهن خودم نردم. شما مشغول شو، من پشت میز
میشینم.

_ بشینین؟ بعد از نشستن؟

_ زل بزnm بهت.

_ بهر تماشای جهان که نیومدین، بیاین کمک بدین.

_ بترکی دختر، یه املت و اینهمه دردسر؟

_ املتم فرقی نداره با فسنجونم، از نظر خوشمزه درست کردن.
_ آهان از اون لحاظ، ولی بازم دست و پنجه خودتو میب*و*س*ه.

دیگه حرفی نزدم و مشغول کار شدم، یه لحظه دیدم رفت توی هال و بعد صدای موزیک مورد علاقه م اومد.

لبخندی زد م و به کارم ادامه دادم، اومد کنارم نشست:

_ امشب شب توئه بانو، از حال عزیز خبر گرفتی؟

_ آره و وضعیتش فرقی نکرده اما بازم دکترش امیدوار نبود، گفت به لطف اون دم و دستگاه نفسش هست.

شقایق باهام قهر کرده بود، قول گرفت فردا تموم وقتم برای اون باشه.

_ انقدر باهاش بازی کردم که بیخیال نبود نت شه، کلی قول ازم گرفت.

تکلیفش چی میشه؟ فامیلی ندارن که بهشون بسپری؟

_ شقایق دختر منه، به کسی نمیدمش.

_ من که نگرفتمش فرتی گارد میگیری! ولی قانون شوخی نداره.

قیافه م تو هم رفت:

_ عزیز میگفت چند تا از فامیلاشون روستای گنوزندگی میکنن ولی بقیه اینجا

نیستن، به خاطر ازدواجش از خانواده طردش کردن.

_ توکل به خودش، آفریده تنها ولش نمیکنه تو این جنگل دنیا.

_ نمک؟

_کابینت بالای سرت.

_تند میخورین؟

_مزه ی غذا به تند بودنشه.

توی دیس کشیدم و نشستم، زحمت آوردن نون رو کشید:

_این شام خوردن داره.

و م شغول خوردن شد، یه لقمه خودش و یه لقمه کوچیکتر برای من. نمیدونم طعمش چطور بود ولی به من چسبید، عقب کشیدم ولی اون هنوز در حال خوردن بود.

گاهی آرزو میکنی کاش زندگی آسون تر از اون چیزی پیش میرفت که توی فکرت میگذره...

_دستت درد نکنه خیلی حال دادی، خوشمزه شده بود.

_نوش جان.

بلند شدم ظرفارو ببرم بشورم که از دستم گرفتشون:

_شامو زحمت کشیدی، ظرفاش با خودمه.

اینو گفت و او مد نزد یک بهم، دس- تامو گرفت و خیلی ناگهانی ب*و*س*می*دشون.

من هنوز از شوک کارش در نیومده بودم:

د ستاتو الان دارم، مال منه و حاضر نیستم با هیچی عوض کنم. برو بشین،
من یه جای آماده کنم پیام.

باشه، بعدش برم که مطمئنم بهاره مو توی سر پیمان نداشته.

نمیشه بمونی؟

به نظرم خیلی جالب نیست موندنم.

پس جای رو بیخیال، بیا کارت دارم.

دستمو دوباره گرفت و برد روی کاناپه نشوندم.

اجازه میدی فقط نیم ساعت سر بذارم روی پات؟ بعدش آزادی واسه رفتن،

ولی اینو برای دل من که حسرتش نمونه واسم؛ نه نگو. باشه؟

خودمو کشوندم گوشه ی کاناپه و نگاش کردم، لبخندش عمق گرفت و خودشو
با اون هیكل تقریبا درشت ولو کرد.

چشماشو بست و من زوایای صورتشو بررسی میکردم. چند شکن ریز گوشه
ی چشمش دیدم، دلم نیومد اذیتش کنم که شاید یاد روزای رفته ش بیفته و
فشاری که ندید گرفته و اسه زندگی ساختنش. چقدر آرزو داشتم موهای پویا
رو به هم بریزم ولی نشد که بشه، انگشتام چرخید توی موهایش؛ دیدم بالا
رفتن گوشه ی لبشو و به کارم ادامه دادم.

_کاش میشد همینجا خوابید و دیگه بیدار نشد.

به چهره ش نگاه کردم که لبخند داشت، چادر مو پوشیدم و کیفمو برداشتم. میخواست برسونه که با اصرارم قبول کرد تماس بگیره تا کسی بیاد.

_دیگه نمیمنت مهتاب؟

_میخواین نینین؟

_میخوام شادیتو، خوشیتو، چشمای پر ستاره و خندونتو ببینم. تا وقتی اینا نباشه، خواستن من و دلم اولویت نیست. تو خوب باش، حال دلت که ردیف باشه منه مرتضی با زندگیم و نبودنت کنار میام مهربانو.

از وقتی پا گذاشتی تو لحظه هام، زندگیم جای خالی نداشت و تکمیل بودم. باشی و رو لبات گل لبخند نباشه، مفت نمی ارزه اون داشتنت.

جایی برو که حالت خوب باشه و براه، فکر نکن دارم ازت میگذرم و ساده رد میشم؛ امیدونم چقدر باید بگذره واسه کم رنگ شدن رنگ بودنت...

برو دختر خوب، تا الهه ی صبحم که اینجا باشی من حرف دارم از تو و دلم گفتن؛ ولی بسه تا همینجاش. بیشتر شو میخوام بذارم واسه روزای بعد از بودنت، فقط....

حالا که دوباره چشمام یاد گرفته بودن بلور یخ بشکنن و بیان پایین، بند نمیومدن.

تموم مردونگی و خواستنشو سد کرده بود واسه نریختن اشک نشسته گوشه ی چشماش، جسارت به خرج دادم و رفتم روبروش:

_ اشکت بریزه زنده نمیذارم مهندس.

نیشخندی زد و لپمو کشید:

_ شیطان نشو وروجک، دم رفتن سختش نکن واسه مرتضی. دل کندن آسون نیست از اونی که دل و عقلت با هم میخوانش، ولی خوش باش. حتی اگه لازم بود نباشم، بار و بندیل جمع میکنم میزنم به جاده.
_ تنها تنها سفر میرین؟

_ اگه تا پنج دقیقه دیگه اینجا بمونی و دیوونم کنی، میزنمت زیر ب*غ*ل*م و میبرمت؛ اونوقت اگه آسمونم بیاد زمین، به کسی نمیپرمت...!
مهتاب؟

چشم شدم واسه حفظ کردن خط به خط چهره ی مهربونی که نمیدونستم با رفتن از این خونه و گذشتن از این شب؛ بازم میشه دید یا فقط یادش میشه نسیمی که نوازش میده صورتتو، وقتی یادش میفتی...
هنوز بهم نگاه میکرد:

_ میدونی که چقدر دوست داشتم شریک تموم ثانیه به ثانیه ی نفس کشیدنت باشم، میدونی که اگه واسه بودنت نجنگیدم از ضعفم نبود؛ برای دل خودت بود که میخوام همیشه دنیا دنیا خوشی از دلت سر ریز شه و مطمئن همه اونایی که کنارت باشن سیراب محبتت میشن که جنست از چشمه ست...
www.romanbaz.ir

با یه عزیزم گفتن خشک همیشه گل وجودت، فقط میتونم بگم خوش به حال اونی که تو رو داره کنارش و برای خودش.

_ شما خوبین، زندگی کردم این رفاقت و بودنو؛ من باشم یا نباشم میخوام بهترین اتفاقات برای مسیر زندگیتون بیفته.

تو همین هفته میرم دیدن پویا، نمیدونم بعدش چی میشه و چی قراره بشنوم اما باید بشکنم قفل زنگ زده ی در بسته ی دلمو...

یه نیم قدم فاصله بود که پر کرد و با لبه ی چادرم بازی میکرد و سرش پایین بود. صدای بوق بلند شد، تاکسی اومد و وقت رفتن بود؛ وقت دور شدن از گنج وجودش که آرامش مطلق بود و سایه میشد واسه نسوختن دلم... چادرمو توی مشت گرفت و بغض نشست تو صداهش:

_ بعدت عادت به تنهایی سخته، ولی با همه زن بودنت قول بده مردونه خوشبخت باشی که دل مرتضی آتیش نگیره واسه الان رفتنت و شاید هیچوقت نداشتنت... قول بده پرطلا
_ قول...

سهام این مرد از زندگی نیک بختی بود بی شک، چون دلش راه و رسم دل بودنو بلد بود و من پای رفتنم میلرزید.

این مرد ارزش جنگیدن و تاخت زدن با همه عشق لونه کرده تو دلمو داشت اما باید برم واسه شنیدن و قضاوت نکردن؛ باید میرفتم واسه روشن کردن تکلیف این قلب تب دار.

یهو یاد یه چیزی افتادم و کیفمو باز کردم، تسبیح نقره ای یادگاری بابا رو که جونم بهش بسته بود رو برداشتم و گرفتم طرفش؛ میدونستم بابت دادنش ناراحت نمیشم وقتی دست کسی میدمش که حتی مواظب یادگاریاتم می مونه...

— این بمونه برای سجاده ی دلتون، منم دعا کنین.

— صدر لیستی نفس خانوم، برو الان صدای راننده در میاد.

— باشه، بهترین رفاقت زندگیمو با بهترین رفیق دنیا تجربه کردم. همیشه هستین،

سفت و سخت جای پاتون مونده روی طرح دلم.

— مواظب خودت باش بانو گل...

اومد جلو و روی پیشونیم ب* و* س* ه ای زد که عاشقانه ولی گرمش پدرا نه بود، چقدر دل مهتاب لرزید و تنگ شد واسه کوهی که رفت و تنگ میشه واسه کوهی که رفیق شد...

چقدر پشت سر گذاشتن خوب ترینای زندگی درد داره و من امشب با رفتنم دلتنگ مردی میشم که مردونه موند پای خوبی و بدی روزام، اشکام روون شد و فاصله گرفتم از اون حجم مهربونی و باورش سخت شد برام که دیگه نباشه و نداشته باشمش؛ حتی به رسم رفاقت...

سه روزه بی خبرم ازش، پیمان گاهی اشاره ای به عجیب کم حرف شدنش
میکنه و با چشمای پر از سؤال بهم نگاه میکنه ولی من هنوز گم میون وسعت
عقل و قلبم!

بهاره و شقایق همه جوهر جاهای خالی دلمو با مهر بونیشون پر میکنن، مامان و
بچه ها از این مسافت زیاد فاصله هم؛ باهام هستن ولی گمشده دارم و دربدر
پیدا کردنم.

یه نیست بزرگ توی روزام و لحظه هام اندازه یه گپ*، حس میکنم و کاری از
دست دلم برنمیاد.

عزیز داره روزای آخر شو میگذرونه و من دلم میترسه و اسه ندا شتن شقایقم،
دکتر مرادی به حرف زدن تشویقم کرد بدون پیشداوری؛ ولی من هنوز پر از
تردیدم واسه روبرو شدن با اونیه که مثل گردباد اومد و تموم دار و ندارمو با
خودش برد...

— مهتاب جون

— جونم عزیزم؟

— خودت منو میبری مدرسه؟

— آره شقایق جان، کیفیتو بردار کفش بیوش بیرمت.

سری با شوق تکون داد و رفت، چادر و سوئیچ ما شینو برداشتم و رفتم، قبل سوار شدن شماره ی دکتر رو میگیرم که بعد از چند بوق صداس قوت قلب سردرگم و بی طاقتم شد:

_سلام دخترم.

_سلام دکتر، خوبین؟ ببخشید فقط شدم اذیت و پر از مزاحمت.

_اگه دست از تعارفای سبک خاله خانباچی ها برداری، خداروشکر خوبم.

حرف زدی باهاش؟

_راستش هنوز نه، تماس گرفتم اگه شماره شو از کارخونه بگیرین ممنون میشم.

_دیروز باهام تماس گرفت، همون شماره تماس سابقش بود چون اسمش افتاد.

_تماس گرفت؟

_آره میخواست باهات حرف بزنه و انگار من از پس تو برمیام که سراغم اوامده بود.

_امشب باهاش حرف میزنم.

_دخترم دل نگران نباش، حرفاتو به خودش بزنی و جواب بشنوی حداقل سبک میشی؛ بقیه شو بسپر به خدا.

_ممنونم واسه اینهمه پدرانه هاتون، ان شاءالله فرصتی باشه برای من که جبران کنم محبت تونو.

_هر قدمی که لازم باشه برمیدارم برای جوونایی که دنیا با او نا هنوز جای زندگی کردن مونده، برو در پناه خدا مهتاب جان.

گوشی رو گذاشتم تو کیف و نشستم پشت فرمون، یه بسم الله زیر لب گفتم و به امید اتفاقای خوب راه افتادم.

حافظه م واسه دو تا چیز خیلی خوب بود، یکی آدرس و یکی دیگه شماره تماس؛ محال بود به آسونی فراموش کنم.

شماره ی پویا چیزی نبود که به آسونی پاک شه از حافظه ای که چند سال، لحظه به لحظه منتظر تماس و پیامک از مشترک مورد نظرش بود.

دستم لمس کرد اعداد خاک خورده ولی ثابت توی ذهنمو، معمولاً عادت داشت شماره های غریبه رو هم جواب بده:

_بله بفرمایید؟

_سلام

_سلام شم...

ادامه ی حرف موند تو دهنش و احتمالاً داشت تردیدش واسه شناختن صدامو حلاجی میکرد، با دودلی گفت:

_مهتاب تویی؟

_بله خودمم.

_خویی؟

_خوبم ممنون، امروز وقت دارین حرف بزنیم؟

_الان؟

_تایم کاری تون منظورم نبود، شب ساعت ۸ لب ساحل. اگر موردی نداره؟

_نه اصلا، پیام دنبالت؟

_نه خودم ماشین میارم، پس شب میبینمتون. فعلا

_حتما، خداحافظ.

قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم، هنوز آسون نبود برام؛ حرف زدن با این

مرد... اما چاره ای نبود، باید میفهمیدم چه خبره تو دلی که پر شده و حالا

فرصتش پیش اومده واسه خالی شدن...

_مهتاب جان نمیخوای همراهِ بیایم؟

_نه بهاره جان، حواست باشه یا سمن قراره تا یه ساعت دیگه تماس بگیره. اگه

سراغ منو گرفت دروغ نگو ولی راستشم نگو.

_این یعنی چی بگم دقیقا؟

منو تو برزخ میداری و میدونی از پیشش برنمیام، یا تو کار دور زدن یا راسته شو

گفتم.

_باشه بگو با یه مرد رفته بیرون، دیگه نیاز به توضیح بیشتری نیست.

از اتاق زدیم بیرون، پیمان روی مبل نشسته بود و چشمش صفحه ی خاموش

تلویزیون رو نگاه میکرد.

_پیمان خان فعلا

_داری میری دیدن همون یارو؟

_میرم دیدن مهندس پرتو، نمیدونم منظورتون از یارو ایشونه یا شخص دیگه ای مدنظرتون بود.

_مرتضی اینو میدونست که به هم ریخته این چند روزه؟

حرفی نداشتم بزنم، نباید اجازه میدادم کسی حریمشو نادیده بگیره و چیزی بیشتر از اونیه که خودش میخواد؛ بدونه:
_نمیدونم.

_مرتضی مرد خوبیه، اینو نمیگم چون رفیقمه؛ میگم چون میدونم دست به گذشتنش خوبه و بعید میدونم قصه ی شمام غیر این باشه.

به نظر من علاوه بر تموم خوبیاش، یه مرد احمقم هست که به خاطر هر کسی؛ بیل بر میداره و خاک میریزه رو دل خودش!

_آقا پیمان؟

_دروغ میگم؟

این آدم بشو نیست، کاش می موندی و درستش میکردی.
بلند شد و روبروم ایستاد:

_برادر خونیت نیستم ولی همون اندازه هواتو دارم، مشکلی پیش اومد تماس بگیر.

_مرسی بابت همه مهربونیاتون، حتما. فعلا با اجازه.

بهاره جان شامو بذار مایکروفر گرم شه، واسه اینکه دیرم نشه زود درستش کردم.

_برو عزیزم، نگران شکم این شکمو نباش. الان میره دولپی میخورتشون.

صورت همو *ب* و *س* یدیم و او مدم بیرون.

* (نبود یک بازه ی زمانی در علم زمین شناسی)

_ خیلی وقتا شبامو اینجا صبح کردم، با زل زدن به دریا...
فقط راه رفتم و فکر کردم به او مدنت، به بودنت، به رفتنت. مهتاب من آدم نارو
زدن نبودم، پویا حرفش دو تا نمیشد ولی...

یه گوشه نشسته بودیم، من هنوز در گیر و دار انتخاب و ردیف کردن واژه هام
بودم که خودش شروع کرد.
خوب بود که فهمید باید بهم زمان بده تا حرف بزنم.

_ ولی مامان گفت یه مشکلو حل کن تا به دومیش برسی، نمیخوام بگم بار
اشتباه خودمم روی دوش مامان و باباست چون چاقو نذاشته بودن بیخ گلوم!
خودم انتخاب کردم که فشار یه مشکلو بردارم و بعدش با آرامش بتونم بابا رو
قانع کنم که انتخابت بهترین گزینه ست و اسه خوشبخت شدنم، و اسه عاقبت
بخیر شدنم.

یه طرف تو بودی و شرطت که یا هیچکدوم یا من و خانواده م با هم، یه طرفم
بابا بود و انتخاب دختر همکارش که نمیگم بد بود اما لقمه ی من نبود.

سر برگردوندم طرفش و چشم گرفتم از سیاهی مطلق پیش روم. یادم نرفته بود اما انگار تار میدیدم چشمای رو به سیاهی پویا رو، اون روزا عاشق زل زدن به چشماش بودم وقتی بی حرف؛ حرف میزد. رابطه میساخت و پل میزد بین چشماش و چشمام، یاد گرفته بودم بخونمشون. الان دنبال خط ذهنی اون نبودم که خودم لازم بود خالی شم از حجم کلی حرف نگفته.

— چرا رفتی؟

— حرف چشماتو خوندم و رد شدم از دلم و حواسمو دادم به خواسته ی تو!
— ولی من رفتنتو نمیخواستم مهتاب، فقط میخواستم یه وقفه بیفته بین اونهمه خواستن که قدرت فکر و تصمیم گیری رو ازم گرفته بود.
فقط کافی بود با یه بار دیدنت، پشت پا بزنم به همه چی و کاری نکنم که ازم دور شی ولی میخواستم یکم؛ مهتاب فقط یکم تنها با شم نه اینکه چند سال در بدر شم.

— زیاد میخواستی منو؟

— زیاد میخواستم تو رو...

— ولی حرف چشماتو به رفتن تعبیر کردم، نگفتی نرو.

— فقط دنبال یه فرصت کوتاه بودم، نمیدونستم رفتنت برگشت نداره مهتاب...

تنها چیزی بود که اصلاً بهش فکر نمی‌کردم، محال بود بذارم بری راه بی برگشت و به هم بزنی کل برنامه هامو.
_ چرا به همیشه رفتنم فکر نمی‌کردی؟

یه لحظه برگشت و زل زد بهم، این سؤالو بارها از خودم پرسیده بودم.

_ وقتی همو دوست داشتیم، چرا رفتن؟

_ بحث دوست داشتن جداست، حرفم سر اینه که چرا نباید من میرفتم؟

_ خب، شاید واسه اینکه همیشه بودی کنارم؛ هر لحظه. صدات بود چشمت

بود مهربونیت بود، نمیفهمم چرا نباید اینا میبودن؟

_ چون شاید زیاد بودن...

_ مهتاب چی میگی دختر؟

من زندگی کردم تموم روزای با تو بودنو، نه ناراحتم میکرد نه خسته.

با همون شرایط تشنه تر میشدم، فکرت دنبال چی میگرده واسه تکمیل کردن

مجھول پازل ذهنت؟

_ دنبال علت اونهمه خواستن ولی راحت بریدن...!

اینو گفتم و بلند شدم، چند قدم به سمت دریا رفتم:

_ روزی که خواستم و خواستیم، شرایطت یکم به هم ریخته بود. الان شک

دارم به مرز دوست داشتن، به اون روزا...

اودم بودم موندم ولی واقعا عادت بود یا کلی عشق که بهم میدادی؟

برگشتم و چشم دوختم به لباس، که پر کنه جاهای خالی ذهنمو.

یکم نگاه کرد و مثل همیشه آروم از روزمین کنده شد:

—اون روزا به هم ریخته بودم، تنها بودم و یه بودن میتونست حالمو عوض کنه.

ولی چرا فکر میکنی برام عادت بودی نه عشق؟

حالم باهات روبراه بود، زندگیم هدف گرفت، نگفتی ولی خودم دل کندم از پر

کردن وقتم با رفیقا و دل بستم به مهربونی چشمات، نبودت نگرانم میکرد و

دلتنگ؛ چرا اینا عادت باشن؟

—چون آدم آگه عادت کنه، نگران ترک کردن همون عادتاش میشه. آگه میگم

شک کردم به مرز میون عادت و دوست داشتنت، واسه اینه که همیشه بودم.

وقت و بی وقت منو داشتی، حتی یه بار نترسیدی از رفتنم که میدونستی جنسم

از رفتن و پا پس کشیدن نیست... ولی دیدی که، منم یه جا رفتم.

—بهت عادت کرده بودم درست ولی آگه فقط یه عادت میبودی، با نبودت یه

مدت برنامه هام عوض میشد نه اینکه چند سال فقط سرکنم با یادگاریات، با

لحظه های نابی که با هم داشتیم، یه عادت به زورم باشه ولی ترک میشه؛ اما تو

اونی نبودی که بشه ازش گذشت و ترکش کرد.

آگه این تردید واسه اینه که وقتی رفتی، سراغی نگرفتم؛ نذارش پای یه عادت

ساده به بودنت و نامرد بودنم.

فشار روم بود، فضا میخواستم که بتونم درست ترین تصمیمو بگیرم؛ راستش میدونستم مشورت کردن باهات همیشه جواب میده ولی اینو خودم باید تنها از پیش برمیومدم.

من شده بودم نجات غریق، تموم روزای بحرانیت بودم و همین شده خوره واسه مغزم؛ که کاش همیشه نبودم و منتظر می موندم صدام بزنی.

مَهتاب میخوای به چی برسی؟

حرفی نیست من ختم نامردای عالم، ولی باشک به دوست داشتتم؛ بهم توهین نکن. پویا آدم به اجبار زندگی کردن نبود و نیست، چرا نگاهت اینهمه بد شده؟

هر بار که چشمم به یه صدف میخورد یاد اونهمه ذوق و شوقت چنگ مینداخت به دلم، اونایی که دوست داشتی جمع میکردم و دور روز میداشتم تو آب نمک و بعدش جلوی آفتاب؛ تو بالکن خونه که بوی بدشون بره و بسته بندی میکردمشون واسه روزی که دوباره ببینمت.
من از داشتنت ناامید نشدم هیچوقت.

ولی من داشتم به نبودن کسی فکر میکردم که میخواستم درست مثل خودم، بدون اینکه صداس بزمن کنارم باشه.

صدات زدم بارها، تو شبام، بین خاطره هات...

_ باید بلندتر صدا میزدی آگه میخواستی باشم، شاید خاطره هام از خودم
دلنشین تر بودن که صدات بالا نیومده و قانع شدی به شبی چند بار صدا زدن
و چند سال افسوس خوردن...!

_ صدامو هیچکس نشنید، نه بابام با لجبازیش و نه مامانم که بین ما اسیر و
گرفتار شده بود.

انقدر با خودم و توی خودم حرف زدم که صدام اومد پایین و در حد پیچ پیچ
شد؛ خیلی تنها بودم مهتاب. دست به کتابام نمی‌زدم چون میدونستم یه گوشه
ش به قول خودت اثر هنری خلق کردی، صفحه سپاسگزاری پایان نامه م
اسمت بود و دستم نرفت واسه ورق زدن حجم اونهمه خاطره ی با تو بودن
واسه شب و روز نشستن سر کامل کردنش!

حتی لبا سای تم که رنگش با سلیقه ی تو بود، نپوشیدمشون مهتاب؛ دلتنگ
دستای گرم بودم که همه جا برام امید میشدن. داریش؟

نیاز به توضیح نبود، میدونستم از کی یا چی حرف میزنه:
_ دارمش...

_ وقتی واست خریدمش، گفتم باشه پسر مون و گفتم بهش بگو مواظب
مامانش باشه تا باباش برگرده از جنگ!
_ باباش نیومد و اونم فهمید نباید منتظر بمونه.

_ دیر اومدم ولی هستم مهتاب، تا هر کجا که لازم باشه دوباره دلت بند دلم
شه.

_ چرا رفتی سراغ مهندس مشایخ؟

— من وا سه دعوا شرکت اون مهندس نرفتم، فقط میخواسم بپرسم چرا نفس تنگی گرفتی؟ جواب سر بالا داد و اعصابمو خورد کرد، نمیخواستم بهش بپرسم ولی ندونستن چیزی که مربوط به تو بود و اون آدم غریبه میدونست ولی من نه؛ واقعا برام سخت بود مهتاب.

فکر نکن هوچی شدم، ولی دلم میخواستت و میخوادت. دیدن یکی که هیچوقت نداشتی بین من و خودتو رابطه مون سومین نفر باشه.

مرد میخواست که ببینه و دم نزنه؛ من آدمش نبودم که از دور چشم بدوزم به غارت کردن یکی دیگه و حرف نزنم. گفت من با نبودم باعث اون حالت شدم، باورم نشد گندی که زدم تا این اندازه واست سنگین باشه که... فقط هولش دادم.

سوخت دلم و کسی نبود صدامو بشنوه، حتی اون پندار بیشعورم نبودنتو میزد تو سرم و بیشتر بهمم میریخت.

— حالش خوبه؟

— اون خوب نباشه من باشم؟

به خودش زندگیو سخت نمیگیره، یه روز نسرین یه بار رویا یه بار رها؛ سرش خلوت نمیشه. ولی خواهرانه هات یادشه هنوزم، پرستوبه تویی که نبودی حسودیش میشد که نیومده؛ جای اونو واسه پندار پر کرده بودی.

— من فکر میکردم هر کاری میکنم به خاطر اینه که خودمم، ولی به نظرم راهو اشتباه میرفتم. من فقط جاهای خالی زندگیتونو پر کردم، ولی خود خودم از

دور فقط تماشا میکرد به بار ننشستن خواسته هاشو که به زبون نمیآورد و امید داشت یکی بدون پرسیدن، برآورده شون کنه.

مهتاب همون اندازه که خودشو خرج عزیزاش میکرد، میخواست توجه خرجش بشه. گاهی به جای ناز بودن، فقط یه نیاز بودم و یا آدمی برای رفعش...

_مهتاب جان همه شونو به مرور جبران میکنم، بهم فرصت بده. الان جفت مون انقدر تجربه کردیم و بزرگ شدیم با بالا و پایین زندگی و دنیا، که بیشتر میتونیم بفهمیم طرفمونو.

_ولی به همون اندازه دور شدیم از هم...

_بعضی چیزا عوض شده ولی این دلیل بر بد بودنشون نیست، بارون و یاس که عوض نشدن، شدن؟

_اونا و علاقه داشتن بهشون، زندگی رو نمیسازه.

_ولی امید میده به اینکه فرصت هست واسه برگشتن و دور زدن.

_اگه مسیر انتخابیت از اول یه طرفه نبوده باشه...!

اومد کنارم ایستاد و با سردرگمی لب زد:

_نمیخوای با هم باشیم و به هم برگردیم؟ پویاتو نمیخوای؟ مسیرت دور

برگردون نداره مهتاب؟

بغض کردم واسه این همه تردید، منی که روزی مطمئن ترین و محکم ترین
قد ما رو روی سنگفرش زمین برمیداشتم الان ترس نمیداره بفهمم چی
میخوام...:

_ کف باشه و سقف نه، ریشه باشه و بار نه؛ به چی میخوای دل بندی پویا؟
آره راست میگی، هنوز که هنوزه بوی بارون به مشامم میرسه مکث میکنم، هنوز
هیچ گلی واسه من یاس نمیشه، هنوز با هر دونه صدف مثل بچه ها ذوق میکنم
ولی...:

اینا از خاطره ی هر روزم رسیدن به یه مکث کوتاه و دوباره ازشون رد شدن. کل
بودنت خلاصه شده توی همین مکث و فقط همین...:

بیشتر شو ازم نخواه که نمیشه، که نمیخوام؛ حداقل الان نمیخوام. منی که با هر
نفس گفتنت سرم به سقف آسمون میخورد و فضا کم میاوردم واسه حجم
خوشبختیم، حالا نمی لرزه دلی که یه روز بهت دلبست و پس دادیش!
این نخواستن نه از سر تلافی و کینه ست که میدونی باهاشون غریبه م، فقط به
خاطر خودمه؛ میخوام خودمو بخوام.

دستش بند چادرم شد و صداس مخملی و سنگین شد:
_ من تورو میخوام مهتاب، به همونی که سر نماز داد زدم و ازش گله کردم
واسه گرفتنت؛ من همه تو میخوام واسه خودم. واسه داشتنت خودخواه ترین
میشم، واسه بودنت همه کار میکنم، چرا چشمات مثل اون وقتا نمیخنده
عمرم؟

اگه حالت خوب همیشه بزَن تو صورت پویا، فحش بده، ولی بذار به بار دیگه
لبای خندونت سهم چند سال در بدریم شه.

خدا چه کنه مهتابت، مگه همیشه بخوای و نخوای؟ مگه همیشه دلت بخواد بره و
پات نخواد...؟

دلم داره میترکه و هیچکس نیست که دردمو بفهمه، وقتی خواستم نشد و حالا
که میخواد؛ دلم راه نمیاد...

چقدر دلم میخواد چشماشو، ولی نیست و من راه گم کردم و تو هیاهوی
فکرآم؛ وسعت نبودنش پر رنگ شده.

خدا، الان مهتابت یکی از اون بغلای مهربونتو میخواد که چشم می بستم و
باهاش آرام میشدم.

سرشو به عادت همیشگی اون روزاش، روشونه ی چپش کج کرد:

_مهتاب واسه چی تردید داری؟ از من میترسی که هر وقت کم بیارم، جا
بذارم؟ از خانواده م میترسی که پشتمو بازم خالی بذارن و من دوباره دنبال
فاصله بگردم؟

از چی میترسی نفسم؟

_از اینکه باشم و دلم نباشه...

_دلت با دل پویا نیست؟

سرمو تکون دادم با بغض، با درد، با رد انداختن اشک...لبخند پر از غم و مهربونش همونی بود که واسه یه لحظه، تاب نمیآوردم نداشتش رو. نمیدونم چی میخواستم، پویا مهتابی رو میخواست که همیشه دیده بود، ولی من اون مهتاب نبودم یا حداقل اون اندازه دیگه شیبش نبودم... میترسیدم منه امروز رو نخواد و من از پشش بر نیام. این پویا اون پسر سر تا پا غرور نبود، بزرگ تر شده بود و پخته تر، همیشه حواسم بهش بود ولی الان اون بود که میخواست همه حواسشو بهم بده؛ اگه بمونم و دلم مثل سابق واسش نلرزه به خودم و خودش خ*ی*ا*ن*ت کردم... اگه برم و دلم بمونه که شاید باید فرصت میدادم واسه نشون دادن خودش، به دلم خ*ی*ا*ن*ت کردم!

— میخوای آروم آروم پیش بریم با هم؟ تا هر وقت که تو بخوای زمان میدیم واسه دوباره دل بستن، واسه دوباره خواستن. باشه؟
— نمیدونم...

— از باز خورد خانواده ت میترسی؟

تموم سعی خودمو میکنم درستش کنم حتی اگه از اون همه اعتمادشون، قدیه مو باقی مونده باشه.

— خیلی باهام اذیت شدن...

— تموم دلخوریاتو بگو، تموم نگفته هاتو بگو؛ من همه شونو از دلت در میارم و همه شونو میشنوم. هر کاری که لازم باشه میکنم واسه به دست آوردن دوباره

ی اعتمادات و اطمینان شون. اگه من ویرونش کردم، خودمم دوباره میسازمش.
فقط دل بده به دلم، که پام قرص شه واسه قدم برداشتن. باشه عمرم؟
_بذار یکم تنها باشم، فقط یکم...
_باشه ولی دور نشو، فاصله ننداز مهتاب.

داشتم به خانواده م فکر میکردم، به سرنوشت شقایق، به همه چیز و هیچ چیز؛
صدای گوشیم در اومد.
بهاره عادت نداشت تا خودم حرفی نزدم تماس بگیره. از کیفم در آوردمش،
شماره ی اونی بود که توی این شبا کم داشتم تموم آرامشی که بی منت بهم
میداد.

خودش خواسته بود نباشه و نباشم ولی تماسش...
پویا چشم دوخته بود به اسم روی صفحه ی گوشیم و حرف نمیزد.

وصل کردمش:

_الو؟

_سلام بانو

خدا شاهده لبخندم بی اراده نشست روی صورتم:

_سلام شما خوبین؟ چیزی شده؟

_خوبم گل دختر، ببخشید که دیروقته تماس گرفتم. راستش شنا سنامه عزیز
لازم بود ولی من نمیدونستم از کجا پیداش کنم، مجبور شدم تماس بگی.....

— عزیز چش شده؟

مکث بود یا تردید، ولی وقفه افتاد بین حرفاش:

— چیزی نیست دختر خوب، فقط اونو نیاز دارن. سری قبل که چند روز نبودی

شماره خودمو داده بودم با من حرف زدن.

— آقا مرتضی من بچه م؟

— نه عزیز دل، شما خیلی هم بزرگی.

با هر سؤال خش دارتر میشد گلوی پر دردم:

— عزیز طوریش شده؟

شاید منم به این سکوتش نیاز داشتم، بالأخره به حرف او مد:

— رفتش...!

وای عزیز، وای شقایقم، وای مادرونه هام، وای به دلم... وای به دنیا که دلش

نمیاد دستاشو از دور گلوم برداره و هر روز بیشتر جون میگیره از من و دل و

پاهام...!

وای که رفتنا نفس بند میاره و سه مهتابی که باباش رفت و دیگه سر پا نشد با

هیچ او مدنی.

_مهتاب جان هستی؟ خوبی؟

پویا گوشی رو ازم گرفت و جواب داد، کیفم افتاد و من بلند شدم. چون از تنم رفت و امید از دلم، راه افتادم.

_مهتاب

صدای داد پویا گم شد تو صداهای سرم، دوییدم که برسم به ماشین و دیدم پویای گوشی به دست و حیرونو، که اومد دنبالم.

_من میروم، حالت خوب نیست.

داغ دیدن سخته وقتی دلت بخواد حتی شده اندازه ی به اسپیلون و به سر سوزن، دلت خوش باشه به بودن مهربونی شون... شقایق یتیمم، چه جوری بهش بگم عزیز کرده ش بودی و نیست که نازتو بخره؛ چه جوری بهش میگفتم به روز اونم از مهتاب میگیرن!

_این عزیز کیه مهتاب؟ من که نفهمیدم چی گفت.

_الان وقتش نیست.

_بخشید عزیزم.

نشکفت گل غنچه ی شده ی دلم، به هیچ صراطی مستقیم نبود. این دل از در
و دیوار بد آورده!

بیست دقیقه طول کشید تا پامون بر سه خونه و من بتونم شناسنامه ی عزیز رو
بردارم، بالاخره پام رسید به در بیمارستان.

پرواز کردم واسه رسیدن به اون مهربون ترین عزیز، که عمر گذاشت واسه
یادگار دخترش. توی راهروی اصلی چشمم به قرار دلم، رفیق ترین رفیق دنیا
افتاد.

پاهام سست شد و لب برچیدم با بغض و ابر چشمم باریدن گرفت، نگاش رنگ
پاشید به دلم.

اومد نزدیکم ایستاد و لب زد:

— بمیره مرتضی، نبینه چشمتو گریون عزیزه جون.

دلم خواست جغرافی تنش رو، دلم خواست بودنش رو... میون این همه تزلزل

روح و بیقراری دلم؛ بد بود، نبود؟

سقوط و هبوط داشت، نداشت؟

دو روز بود که دوباره همون مهتاب خشک و یخ زده شده بودم، دوباره اشکام قطع شده بود با دیدن قبر و تاریکیش و نبودن یه عزیز...

شقایق یه لحظه حق نداشت از ب*غ*ل*م* در بیادا! نمیذاشتم کسی اونو از دور کنه، مهبان به خاطر حال و فهمیدن موضوع، این همه راهو کوبید اومد که خواهر نازک دلش داغون نشه. میدونست که رفتن بابا، چه کرده با زندگیم... نمیدونست دلداریم بده یا از دوباره همراه بودن پویا تعجب چشماشو ندید بگیره. اون روزا خواهری میکرد برای پویا و عجیب علاقه ی دوستانه ای میون شون رنگ گرفته بود، حتی با جدا شدن ما بازم احترامو لابلای کلماتش میشد حس کرد نسبت به کسی که دلدار خواهرش بود و رفت...

مهندس به احترام عزیز و نمک خوردن سر سفره ی پر از محبتش، همه کاراشو دنبال کرد و خم به ابرو نیاورد؛ حتی اجازه نداد هزینه ی قبر رو حساب کنم.

_مهتاب جان؟

سرمو از بین موهای مشکی گیس شده ی شقایقم در آوردم و زل زدم به چشمای مهربون پویایی که ندیده و نشناخته ی اون عزیز مهربون، تنها نداشت و پا به پام اومد.

_نفسم بارون گرفته، بچه ها رفتن تو ماشینا. شما نمیخوای بیای؟

_میخوام باشم.

_شقایق مریض میشه ها، ببینش داره میلرزه.

چشم دوختم به نqlم که دستا شود دور گردنم حلقه کرده بود، صورتشو از تنم جدا کردم و اشک خشک شده روی صورتش داغ گذاشت رو دلم و قبله گاه صورتشوب*و*س*ی*د*م به مهر:
_مامان جان شما با عمو برو.

سری بالا انداخت و نچی کرد، نوازش کردم گونه های قرمزش رو:
_الان بارون میاد خیس میشی مریض میشی، عمو میرتت پیش خاله بهاره؛
منم زود میام. قول

یه نگاه به پویا انداخت و سرشو نزدیک گوشم آورد:
_عمو مرتضی ناراحت نمیشه با این عمو برم؟

دخترکم هوای عشق و محبت اون عموشو کرده بود ولی نمیدونستم کجاست:
_نه عزیزکم، میگم عمو مرتضی شب بیاد پیشت. باشه؟

لبخندش کمرنگ بود اما بود:
_باشه.

ب*و*س*ه بارونش کردم و سپردمش دست پویا و هر چقدر اصرار کرد تنهام
نذاره و برگرده، قبول نکردم و خوب میدونست گاهی بیشتر از تموم مردای
عالم؛ یه غار تنهایی دارم که باید فقط خودم باشم و خودم.

پاهامو جمع کردم و سر گذاشتم روی زانو هام، نم نم بارون شروع شده بود.
هیچوقت از مردن نمی ترسیدم ولی از رفتن آدما دلم خون میشد و نمیتونستم
اون صبیری که خدا ازش حرف میزد و سردی خاکو آویزه ی گوش دلم کنم.
بعد از بابا، از همه رفتنا ترسیدم.

__بانو؟

صداش بم بود و آروم، سر بلند نکردم و بیغ کرده به خاک ریخته شده روی تن
عزیز چشم دوخته بودم.

روی دو پا و کنارم نشست:

__داره بارون میاد خیس میشی پر طلا.

جوابش بازم سکوت بود، فقط میخواستم بشنوم:

__چیزی نمیگی؟

سیل بند زدی جلوی سد چشمات؟

__اوهوم.

__مگه قرار نشد چیزی رو نریزی تو اون دل لامصب؟

__نمیشه.

— حتی آگه مرتضی بخواد؟

بدبختی میدونی کجاست؟ این که همه تو سر و کله میزنن اونى که دوسش دارن اشک نشینه به چشمش، من باید با بی بهونه و بی بهونه اشکتو در بیارم که پر نشی.

سرمو کمی کج کردم که بینمش:

— الان در بیارین اشکمو.

با انگشت اشاره عینکشو عقب داد و لبخند مهربونی زد:

— دلم نمیاد عزیز دل.

— بگین بیاد.

— سرتق.

یه لحظه تو فکر رفت، اینجور وقتا به خودش زمان میداد که حرف شو ب سنجه و بعد بزنه. صداس لرز داشت یا من اینجوری حس کردم:
— ناموس کسی که نشدی؟

چقدر سخت بود واسش، اسم بیاره از مردی که به چشم رقیب و یار من میدیدش. سر تکون دادم و محو بود اما دیدم نقش بست لبخند گوشه ی لبش، نفس عمیقی کشید و آروم دستاشو حلقه کرد دور تنم و سرشو گذاشت روی سرم:

_حالا میتونی هر چی تو دلته بریزی بیرون. شاید آخرین باری با شه که می شه داشتت و دلم نمیخواد بارونی شن چشمات؛ ولی بدترش اینه که لبریز بری و سبک نشی. مرتضی پر باشه بهتره.

_عزیز رفت، شقایقمو چیکار کنم؟ دق میکنه آگه ببرنش بهزیستی.

_تو که دلت وصله به اون بالایی، چرا ناامیدی؟ اونجام بره بازم میتونی هوا شو داشته باشی و حمایتش کنی.

_دخترمه...

_دخترتم می مونه.

_دلم واسه عزیز تنگ میشه.

_بیا دیدنش، مواظب نور چشمش باش. اینجوری خوشحال میشه.

سرمو بردم عقب و یه نگاه به آسمون انداختم، گرفته بود مثل دل من و تندتر میبارید. چادرم خیس شده بود و پایینش گلی، ولی هنوز دله دل کندن نداشتم. حصار دستاش تنگ تر شد و دلم میخواست دنیا همون جا از رفتن جا بمونه.

زمان افتاده رو دنده ی لچ و دور تند، سه هفته سست عزیز رفته و من هنوز مادری میکنم واسه شقایقم. پویا وقتی داستان دخترمو شنید حرفی نزد اما تردید نگاهش چیزی نبود که بتونه پنهونش کنه. میومد سر میزد، حرف میزد و مهندس دوباره نبود. فقط وقتیی که من نبودم به شقایق سر میزد و میرفت، بازم

افسانه خانوم اومد و از کوتاهییش گفت. یاد اون روزا زنده شده بود تو فکرم ولی
ترسم از دوباره و دوباره و بیرون شدن بود.

دلم یه بودن میخواست که بود زندگییم باشه، تن خسته م نلرزه و قرار بگیره. یه
هفته وقت خواستم از پویا و دل زدم به دریا واسه در اومدن از این همه آشوب
و دلهره...

امروز بالأخره تصمیم گرفتم راهی رو برم که دلم میطلبه، از یاسمن و بهاره و
شقایق خداحافظی کردم و راه افتادم.

حال دلم خوب بود و من اینو مدیون گره زدن دلم به عرش کبر یابیش بودم.
ماشینو یه گوشه پارک کردم و رفتم داخل. کسی بهم گیر نداد، روبروی منشی
دفترش ایستادم:

_هستن؟

_بله، اتفاقا تایم صبحانه ست و مراجعه کننده ندارن.

تشکر کردم و در زدم، صدای بفرمایدش اومد. در که باز شد سرش اومد بالا،
با دیدنم از پشت میزش بلند شد. با دلهره نگام میکرد، لبخند کم رنگی زد:

_سلام

_سلام، خوبی؟

_خوبم، اومدم بگم دو هفته فرصت داری همراه با خانواده تشریف بیاری خونه

مون!!

اولش شوکه شد و شک کرد به شنیده هاش، مجدد تکرار کردم و ابرو بالا
انداختم:

_اگه همسر میخوای، تنها راهش همینه. دسته گل و شیرینی ترجیحا خامه ای
و رولت!

چشماتش برق زد و من شکر کردم واسه جمع دل و دین و عقلم که شد انتخاب
مرد خندون رو بروم...

یک ماه بعد:

توی خواب و بیداری صدای موزیک مورد علاقه م پیچید تو گوشم و لبخند رو
لبام آورد، زیباترین آوای شنیداری من که میخوام باهاش سال ها زندگی کنم و
رج به رج؛ مثل یه کتیبه توی لوح وجودم حک کنم...

با تو نگفته بودم، از گریه های هر شب

عشقت نشسته بر دل، جانم رسیده بر لب

من بی تو سرگردان، من بی تو حیرانم

شرحی ز گیسویت، حال پریشانم

بی تابم این شب ها، بی خوابم ای رؤیا

از تو چه پنهان من، گم کرده ام خود را

پیدایم کن، شیدایم کن، آزادم کن از این "سکوت بی پروا"

چشمی بگشا بشکن شب را، تا با تو بگذرم از این همه غوغا...

هر بار شنیدنش عشق بود برای من، هنوز غرق معنی شعر و خواب بودم که
سمت راست صورتم گرم شد با دست مهر بونش، این لمس شدن با عشق و
خواستن، چیزی بود که سال ها ازش دور شده بودم.
درد داره چند سال همه مهر و عشقت رو پای نهالی بریزی که نباید؛ و بعدش
متهم شده باشی به سخت تر از سنگ بودن و قضاوت شده باشی این دخترونه
های خرج نشده ت... یخ وجود تو آب میکرد مردونگی های این مرد.

صداش تو گوشم پیچید:

_ مهتاب خانوم من بیداره؟

مهر سکوت لبام دیشب شکسته شد، درد دلم رفت و تنم گر گرفت از داشته
های قشنگ امروزم؛ از زنانگی های مونده رو دلم که باید هزینه ش میکردم
واسه زندگییم...

بازم صداشو جایی نزدیک لاله ی گوشم شنیدم:
اینو میدونی که فقط و فقط مهتاب منی؟

طرح لبخندم عمیق شد و بازم دعوتم کرد به شنیدن صدای بم و گیراش:
_مهتاب خانومی، تاج سر، همنفس، همدم، بهار زندگییم؛ اینقدر میخوابی
ضعف نکنی بانوی دل بیقرار مرتضی...

این مرد بلدم بود، بلدم شد؛ خط به خط احسا سمو میخونه. میدونه که بیدارم
اما درک میکنه میخوام بشنوم. میدونه هنوز راه دارم تا یاد بگیرم سکوت همه جا
جواب نمیده، میفهمه میون خواستن و یاد گرفتن و مهار کردن این دل و
حرفاش؛ پل زدم...

چشمام نیمه باز شد، وقتی طرح یه لبخند میشه زیباترین هدیه ی خدا توی
اولین روز شریک شدن زندگی با یه مرد؛ کسی که مونس شد و از لابلای آیه
های خداوندگارم روی فرش زندگی نقش زد، مطمئن میشی که روزت قشنگ
تر از تصویرت شروع میشه.

چشمای بازمو دید و چشماش خندید، سرشو آورد پایین تر:

— مهتابم قبل از ظهرت بخیر خانوم خونه ی من.

با صدای خش دار اما با لبخند نشستہ توی چشم و نشستہ گوشه ی لبم، حرف زددم:

— همین اول کاری یه جوری گفتمی خانوم خونه ی من، که احساس کردم باید پاشم برم تو مطبخ؛ وگرنه کمربندت منتظر استقبال از منه!!!

بلند و از ته دل خندید و من دلم رفت با دیدن شادی دل این مرد که این روزا خنده هاش قرار دل بی تاب منه...

با چشمای خندون زل زد بهم، مهر ریختم تو نگاهم؛ که تنش گرم شه از حضورم توی لحظه هاش...
آروم پرسید:

— نصفه شبی کجا رفتی از بغلم جوجو طلا؟

فکر نمی‌کردم بیدار شه ولی هنوزم به صدایی چشماش باز می‌شدن، لبخندی زددم:

— رفتم به شقایق سر بزمن، دیدم آروم خوابیده بود رو تختش. برگشتم تو اتاق و با بدبختی دست سنگینتو بالا بردم و مجدد جلوس کردم تو ب*غ*ل*ت.

باز لباس به خنده ای باز شد، روی هر دو چشامو ب*و*س*ی*د:

چرا نداشتی دیشب مامان ببرتش خونه یاسمن؟

دوست نداشتم حتی یه روز احساس سر بار بودن رو دلش خط بندازه وقتی

تموم دلم نسبت بهش پر از مهر مادریه.

یعنی نمیخوای مادر بچه های مرتضی باشی؟ من بابا بودنم ملسه ها!

اینو گفت و نیشخندی زد، منم مشتئ حواله ی سینه ش کردم و سرمو تو گودی

گردنش فرو بردم که نبینه ضربان گرفتن چشمامو...

با همون صدای آرومش که میدونه مستم میکنه، اسممو تکرار کرد و من گوش

شدم:

مرسی که هستی، مرسی که موندی واسه قلب خسته و سرگردون مرتضی؛

مرسی که شدی رفیق و همسر و عمر و زندگی مرتضی...

با هر جمله ب*و*س*ه ای روی لاله ی گوشم میداشت:

بانوی زندگی من

چشم تو باده، لب ت باده، تنت باده ی ناب

باز، پرسئ که چرا گشته دلت مست و خراب؟

ذهنم رفت به آخرین روز دیدن پویا، به بغض مردونه‌ش که نداشت بشکنه و سر به آسمون گرفت.

شاید خودم رو هیچوقت نبخشم برای رفتنش، اما دور شدن مرهم میشد روی زخم دلش...

دلم فراموش نمی‌کرد که عاشق شدنو با اون مرد شروع کرد و خواست بمونه اما شاید زیبایی اون روزا قرار بود خاطره‌ای بشه واسه فرداها؛ من فقط جرعه‌ای آرامش از خدا طلب کردم و مرتضی شد تموم سهمم از زندگیم و من چقدر کنار مرد مهربون زندگیم آروم بودم...

رفت ولی حرفاشو جا گذاشت تو خاطریم:

_میدونی که دوست دارم، اینم میدونی که همه جوره میخوامت مهتاب. میدونی که اونقدر توی زندگیم وجودت پر رنگه، که نبودنت میلرزونه زانوهامو...

میدونم که پویا راه غلط رو رفت اما همیشه دلش گیر مهربونی چشمات بود. فقط یه سؤال دارم و یه جواب میخوام، بعدش برو در پناه خودش که میدونم دلت گیره: چرا اون آره و من نه؟

سرم پایین بود تا با دیدن غمش، هوایی نشم واسه چشم دوختن به چشمایی که دیگه سهم من نبود و باید میسپردمش به دختری که نترسه از دوباره بودن و دوباره خواستن و دوباره ساختن و پروونه‌ها...

لب زدم: "مشتاق گل، از سرزنش خار نترسد"...

پایان

تقدیم به #پدري که مدت هاست پدرانۀ هاش رو کم دارم توی لحظه هام، که مسلکش عشق بود و مرامش مهر ورزیدن؛ کوه بود برای دخترانه هام... با سپاس فراوان از دوست عزیزم به جهت هم اندیشی فهیمانه شون، که اسم نیاوردن از شون؛ چیزی از ارزش وجودیشون کم نمیکنه. و شاید روزی قصه ی زندگی فردای پویا رو در قالب جلد دوم به رشته ی تحریر در بیارم...

با تشکر از ا. کلانتری (یاسی) عزیز بابت نوشتن این رمان

www.romanbaz.ir

به کانال ما در تلگرام بپیوندید

Join us on Telegram

